چشم‌انداز

نظرآزمایی: آیندهٔ نیروهای چپ و ترقیخواه در ایران و جهان (و. ح. تبریزی، تقی، ع. ا. حاج سید جوادی، ت. حق شناس، حیدر، ن. خاکسار، م. راسخ، رامین، ف. سرداری، م. ر. شالگونی، م. مدنی، ب. مؤمنی، ن. مهاجر و د. نویدی) ـ **روح الله موسوی خمینی، دوران تحصیل و تعلم...** (محمدتقی حاج بوشهری) ـ **«آیا هیچ چیز مقدس نیست؟»** و **«در دهانهٔ مغاك»** (سلمان رشدی) ـ **نامه به سلمان رشدی** (محمود رفیع) ـ **خوش حجابی، چند طرح** (آیت قاصی رشید) ـ **غربتی** (داریوش کارگر) ـ **گمشدگان** (امین نجفی) ـ **شعرهایی از منوچهر شیبانی، اسماعیل خوئی، رضا براهنی و حمیدرضا رحیمی** ـ **طرحهایی از امان و شیرین. کتابهای تازه** (شیدا نبوی).

۱۰
بهار ۱۳۷۱

چشم‌انداز

نظرآزمایی، آیندهٔ نیروهای چپ و ترقیخواه در ایران و جهان	۱۴ پاسخ	۱
روح الله موسوی خمینی، دوران تحصیل و تعلم در دارالامان قم	محمدتقی حاج بوشهری	۵۲
آیا هیچ چیز مقدس نیست؟	سلمان رشدی ترجمهٔ فرزین اسفندیاری	۷۱
در دهانهٔ مغاك	سلمان رشدی ترجمهٔ هرمز قبادی	۸۳
نامه به سلمان رشدی	محمود رفیع	۸۹
خوش حجابی، چند طرح	آیت قاصی رشید	۹۲
سه شعر	منوچهر شیبانی	۹۵
تفریق	حمیدرضا رحیمی	۱۰۱
بیافرا	اسماعیل خوئی	۱۰۲
گاری	رضا براهنی	۱۰۵
غربتی	داریوش کارگر	۱۰۹
گمشدگان	امین نجفی	۱۱۵
کتابهای تازه	شیدا نبوی	۱۲۹

صفحه آرائی از تیرداد کوهی، طرحها از امان و شیرین.

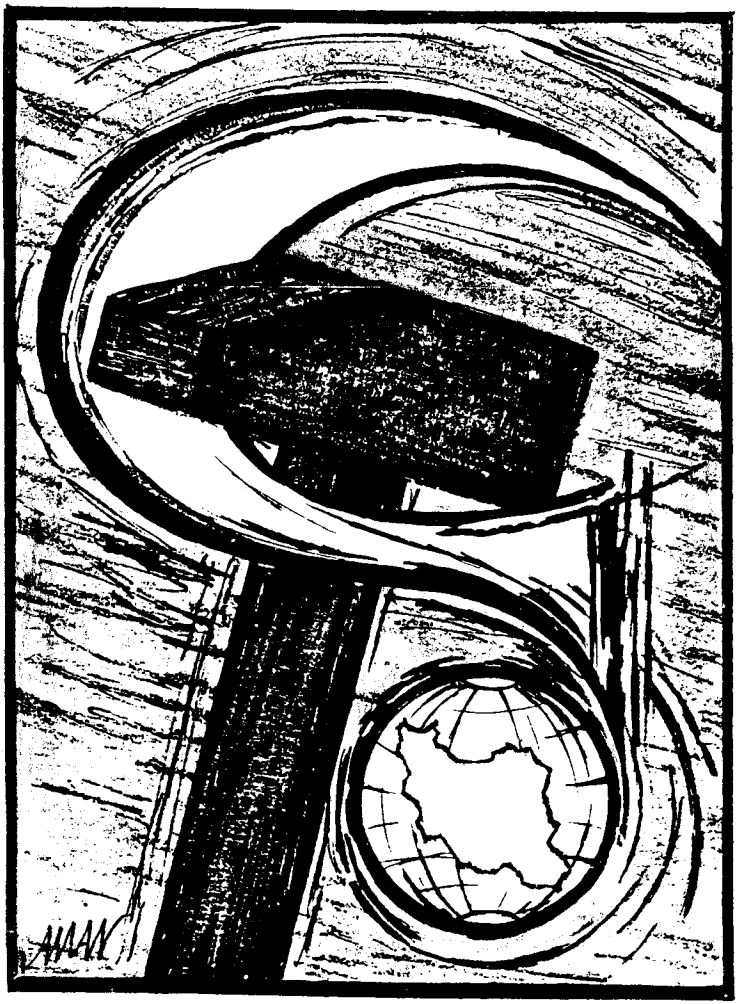

نظرآزمایی

آیندهٔ نیروهای چپ و ترقیخواه در ایران و جهان

آیا از این پس باید در جهانی بیکانه با آرمانهایی چون آزادی و برابری و عدالت و پیشرفت اجتماعی زندگی کنیم؟ امروز بسیاری در این اندیشه اند که دیگر چنین آرمانهایی را فردایی نمانده است.

چشم انداز با توجه به اهمیت این مبحث به نظرخواهی از گروهی از کسانی که در این زمینه صاحبنظر و صاحب تجربه اند، پرداخت و از ایشان خواست به پرسش زیر پاسخ دهند:

«در حالی که دگرگونیها و رویدادهای ده - پانزده سالهٔ اخیر همچون شکست انقلاب ایران، فروپاشی اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود»، ضعف و عقب نشینی احزاب و نیروهای سوسیالیستی در اروپای غربی وو... از بحران و افول نیروهای چپ و ترقیخواه حکایت می کند چشم انداز آیندهٔ این نیروها را در ایران و جهان چگونه می بینید؟»

همهٔ پاسخ دهندگان از چهره های آشنا و صاحبنظر و صاحب تجربهٔ جنبش ترقیخواه و چپ ایران هستند. پاسخهای مفصل با موافقت و نظر پاسخ دهندگان کوتاه شده است. برخی از نویسندگان ترجیح داده اند نوشتهٔ خود را با نام مستعار امضا کنند.

امید است حاصل این نظر آزمایی، که هدف از آن نوعی سنجش و بررسی فکری در میان علاقمندان و دست اندر کاران کارزار اجتماعی است بتواند به عنوان مدخلی برای پژوهشها و بحثهای آینده تلقی شود و در غنای اندیشهٔ ترقیخواه و چپ ایران مؤثر افتد.

پیش از هرچیز این نکته را یادآور شوم که سئوال را بسیار کلی مطرح کرده اید . به ویژه آن که در این اوضاع وانفسا که همه چیز در هم ریخته و به قولی دنیا کن فیکون شده، تمایل طبیعی چون من آدمی هم این است که به قضایا پاسخی کلی دهم . در دوران گذار، پاسخ مشخص، یا دقیقتر بگویم پیش بینی از روند و رویدادها و آینده، کاری بسیار دشوار است . دست کم این که کار من نیست . گمان دارم پاسخهای دقیق و قطعی به یك پروسهٔ طولانی تبادل افکار و برخورد اندیشه ها نیازمند است . گذر زمان از جنبه ای دیگر نیز اهمیت دارد . تا روندهای سیال کنونی به پختگی نرسند و قطعیت نیابند ، دریافتها نیز به اندازهٔ کافی نه صیقل می یابند و تشخص . پاسخم کلی است . کلیتر از پرسش شما شاید . به ویژه وقتی قرار است که در سه صفحهٔ نشریه فشرده شود . از تحلیل هم رد چندانی نمی یابید . تنها توانسته ام روش برخوردم به رویدادها را بگویم ، و به تبع آن دریافتهایم را . همین .

در دوران پرتلاطم و پرتحولی به سر می بریم . رویدادهای عظیم، بیسابقه و نامنتظر یکی در پی دیگری چهرهٔ جهان را دگرگون کرده است . جغرافیای سیاسی جهان برهم خورده است و روند شتابان تحولات، همچنان ادامه دارد .

بن بست ساختمان «سوسیالیسم واقعاً موجود» به فروپاشی نظام اقتصادی، اجتماعی و سیاسی حاکم بر جوامع این اردوگاه انجامیده است . جهان یك قطبی شده است . الگوی سوسیال دموکراسی مبتنی بر برنامه و ایدئولوژی «انترناسیونال سوسیالیستی» با شکست روبرو شده است . نمونه های بارزی چون سوئد و فرانسه در اروپای غربی نه تنها ناتوانی خود را در پاسخگویی به نیازها و مشکلات اجتماعی به اثبات رسانده اند ، که در عمل نشان داده اند خود یکی از اشکال مناسب مدیریت سرمایه در دوره های بحرانی اند . انقلابهای جوامع زیر سلطه بیشتر به شکست انجامیده اند . چه بسا پشیمانی به بار آورده و غبطه به گذشته را تقویت کرده اند . آنجا که به شکست نینجامیده اند ، ناگزیر تن به عقب نشینی داده اند . توهم «راه رشد غیر سرمایه داری» در جوامع زیر سلطه بکلی فروریخته است . در عوض حرکت در «راه رشد سرمایه داری» و رقابت برای جلب اعتماد و یاری دول امپریالیستی بر همه چیز سایه انداخته است .

راست است، بسیارند کسانی که از گذشته ها پشیمانند . انقلاب را تقبیح می کنند و در جستجوی «اعتدال» به دامن ارتجاع پناه می برند . قهر مردم را می نکوهند و بر جنایات حکام چشم می پوشند .

راست است، بسیاری از نظریه های سوسیالیستی و مارکسیستی زیر سئوال رفته

است. چه از سوی آنان که همچنان بر سر پیمان و آرمان ایستاده اند، با جهان سرمایه داری سر جنگ دارند و در تلاش یافتن راهی برای دستیابی به جامعه ای آزاد و دادگسترند، چه از سوی آنان که اکنون به مبلغین سرمایه داری و پرچمداران پاسداری از وضع موجود تبدیل شده اند. و هم از سوی آنان که سوسیالیسم را توهمی بیش نمی دانند و «اتوپیای علمی» انگلس را بزرگترین توهم قرن می انگارند.

راست است، جنبش چپ ـ با همهٔ گونه گونیهایش ـ در موقعیتی ضعیف و ناتوان قرار گرفته است. در زیر یورش گستردهٔ تبلیغاتی و روانی سرمایه داری، به موضعی تدافعی رانده شده است.

دیدن این همه و اذعان به آن، اما به تنهایی چیزی را تعیین نمی کند. برای دستیابی به پاسخی در مورد چشم انداز بشریت و به تبع آن نیروهای ترقیخواه جهان و از جمله چپهای ایران، کفایت نمی کند. متناسب با این که به گذشته چگونه بنگریم، دلایل و عوامل این شکست و افول را چه بدانیم و برای دریافت آن به چه روشی رو آوریم، به پاسخها و نتیجه گیریهایی به کلی متفاوت می رسیم. و نیز متناسب با این که چشممان را بر سایر واقعیتهای جهان بپوشانیم و یا بگشائیم، چشم اندازهای مختلفی را در برابر خود ترسیم می کنیم.

اگر «سوسیالیسم واقعاً موجود» را با تمام ناتوانیها و توانائیهایش نگاه کنیم؛ اگر بپذیریم که در کشورهای عقب افتادهٔ اروپای شرقی، تجربهٔ سوسیالیسم، بدون یاری انقلاب در کشورهای پیشرفته، به ناگزیر به علت واقعیتهای اقتصادی و اجتماعی موجود، با تنگناها و مشکلات فراوانی روبرو بود، اگر حضور قدرتمند دهقانان و خرده بورژوازی شهری را در متن تحولات و رویدادهای مربوط به ساختمان سوسیالیسم بی تأثیر ندانیم به نقش بوروکراتها وتأثیر انتقال دستگاه عظیم بوروکراسی تزاری به جامعه ای با شالوده های اقتصادی نه چندان قوی، با بنیه ای محدود، درصد پائین نیروی کار ماهر و متخصص، کم بها ندهیم، اگر رقابت شدید و ناگزیر تسلیحاتی با دولتهای سرمایه داری پیشرفته و پی آمدهای آن را از نظر دور نداریم، تأثیر تضییقات اقتصادی بازار جهانی و جنگ مرگ و زندگی در برابر سرمایه داری را از یاد نبریم، ... و اگر به لحاظ نظری، دیدگاه استالینیستی را در سیر تکوین مکانیسمها و نهادهای اقتصادی، اجتماعی برنامه های فرهنگی و ساختارهای فرهنگی و ساختار سیاسی جامعهٔ شوروی و سایر کشورهای اردوگاه مؤثر بدانیم، و این دیدگاه را کژروی نسبت به درك مارکسیستی از سوسیالیسم به عنوان مرحلهٔ گذار از سرمایه داری به کمونیسم ـ و نه به عنوان یك شکلبندی اقتصادی ـ اجتماعی کامل ـ بدانیم. کژروی از درك مارکسیستی نسبت به دیکتاتوری پرولتاریا، به عنوان متکاملترین نظام دموکراتیك سیاسی و حاکمیت طبقاتی، کژروی از نقش حزب و رابطهٔ میان حزب و دولت، نسبت به مکانیسمهای شورایی، نسبت به پلورالیسم سیاسی، و... را ناشی از همین دیدگاه بدانیم، اگر رشد و گسترش بوروکراسی خودکامه را میراث نظام تزاری ببینیم که با دیدگاهی درهم آمیخت که قصد داشت به نیابت از

پرولتاریا و مردم ارادهٔ خود را بر جامعه تحمیل کند ...

و اگر پاسخ به بسیاری پرسشهای دیگر را نیز بر زمینه ها و تنگناهای راستین از یکسو، و از سوی دیگر بی توجهی نسبت به ایجاد مکانیسمهای متناسب با ادارهٔ شورایی جامعه و تعبیرهای کژروانه از مارکسیسم ببینیم، آنگاه به این نتیجه می رسیم که آنچه را با نام «سوسیالیسم واقعاً موجود» شناختیم «الگویی» بوده که با نگرشی خاص نسبت به ساختمان سوسیالیسم پی ریخته شد. *الگوی استالینی ساختمان سوسیالیسم*. الگویی که هفتاد سال در کشور شوروی به تجربه گذاشته شد تبدیل به نمونه ای شد که با جرح و تعدیلهایی در هرکجا که ساختمان سوسیالیسم در دستور قرار گرفت، به اجرا در آمد. و اگر بپذیریم نظامی که با نام سوسیالیسم، با زبان سوسیالیسم و به قصد دستیابی به آرمانها و اهداف سوسیالیسم، بر بخش وسیعی از جهان طی چندین دهه حکم راند، تبلوری بود از این الگو، آنگاه نتیجه گیری نخستینمان را با نتیجه گیری دومی تکمیل می کنیم. به الگوی استالینی ساختمان سوسیالیسم ـ با تمام کژرویهایش ـ همچون تجربه ای از پروسهٔ تاریخی سوسیالیسم می نگریم. آن را پدیده ای مستقل و جدا از سوسیالیسم نمی بینیم. عدم موفقیت و یا بن بستهای آن، چیزی از واقعیت پدیده نمی کاهد. واقعیتهای تاریخی گریزناپذیرند و انکارناپذیر. سوسیالیستی بودن این الگو، چه بخواهیم و چه نخواهیم، بر جای می ماند. گریز ناپذیر و انکارناپذیر. بخشی از تاریخ سوسیالیسم یا مرحله ای ازمراحل مختلف و پروسهٔ طولانی ساختمان سوسیالیسم درتاریخ. مرحله ای که نه جنبش سوسیالیستی در جهان با آن آغاز شده است، و نه تاریخ سوسیالیسم با آن پایان می پذیرد. شکست آن نیز نه نشانهٔ برتری و چیرگی نظام سرمایه داری بر نظام سوسیالیستی است، و نه شکست قطعی سوسیالیسم، که شکست مرحله ای است از تاریخ تکامل و تحول سوسیالیسم. آنچه می ماند دریافت علل و مکانیسمهایی است که تحقق اهداف آن را ناممکن کرد و آن را به شکست کشاند.

هر نظامی در طول تاریخ مراحل مختلفی را طی کرده است تا امکانات بالقوهٔ خود را به فعل در بیاورد و تمامیت خود را بروز دهد. هیچ نظامی در تاریخ از همان آغاز تمام خصوصیات و ظرفیتهای خود را به نمایش نمی گذارد. همین نظام سرمایه داری که چندین قرن است بر بخش وسیعی از جهان حاکم است، اشکال و روساختهای مختلفی داشته است، شکستها و پیروزیهای بسیاری از سر گذرانده است. تازه امروز می بینیم به همان اهداف آغازین خود هم دست نیافته است.

بزرگترین انقلاب تاریخ بورژوازی یعنی انقلاب کبیر فرانسه، که با شعار آزادی، برابری، برادری طومار نظم کهن فرانسه را در هم پیچید، در همان مرحلهٔ آغازین به دست یکی از فرزندان خود بلعیده شد. ناپلئون پارلمان را تعطیل و دیکتاتوری فردی و امپراتوری خود را بر جامعه تحمیل کرد، چنان ظلمی بر جامعه اعمال کرد که سر آخر دودمانهای سلطنتی دوباره سر بر افراشتند: در ۱۸۱۵ و بار دیگر در ۱۸۳۰. این همه، اما در تاریخ نه به نشانهٔ برتری و حقانیت فئودالیسم، و نه به نشانهٔ شکست

قطعی سرمایه داری رقم خورد. احیای دست آوردهای انقلاب هم با روی کار آمدن ناپلئون دوم به سرانجامی نرسید. تنها با سقوط ناپلئون دوم و پس از انقلاب کارگری و کمون پاریس بود که بورژوازی فرانسه به ناگزیر درهای پارلمان را گشود اما تا پس از جنگ جهانی دوم زنان همچنان از حق رأی محروم بودند. روساخت دموکراتیك نیز تا پنجاه سال پیش در کمتر کشوری از کشورهای سرمایه داری به اجرا در آمد. آری، سرمایه داری تنها زمانی توانست ظرفیتهای خود را به منتها درجه به کار گیرد، که از دایرهٔ چند کشور پا فراتر گذاشت و جهان را زیر سیطرهٔ خود در آورد.

از انقلاب اکتبر تا به امروز بیش از هفتاد سال نگذشته است. صدور حکم مرگ سوسیالیسم، تنها به علت از هم گسیختگی «اردوگاه سوسیالیسم»، اگر نگوئیم ساده انگارانه و سرسری، دستکم زودرس است. این نخستین تجربهٔ ساختمان سوسیالیسم طبعاً نمی توانست در این هفتاد سال در رقابتی نابرابر با سرمایه داری ـ نظم حاکم بر جهان ـ نه ظرفیتهای خود را شکوفا کند و نه به سادگی بر کژرویهای الگوی استالینیستی، چیره شود. چرا که سوسیالیسم الگوی از پیش ساخته و پرداخته ای نیست که بشود آن را قالبی پیاده کرد. تمرکز و تخصیص همهٔ امکانات و استعدادهای جامعه برای تحقق این الگو خود به سد سترگی در برابر هرگونه تغییر ریشه ای تبدیل شد. میزان سنجش موفقیت، دوری و نزدیکی به اهداف تعیین شده در طرحها و برنامه های اقتصادی شد و نه پیشرفت به سوی آزادی و رهایی انسان.

شکست نظامی که خود سد راه شکوفایی سوسیالیسم و پویندگی نظری آن شده بود، حتی به یك معنا، نمی تواند شکست تلقی شود. دست آوردی است که راه مبارزهٔ آتی در برابر سرمایه داری را روشنتر و هموارتر خواهد کرد. تجربه ای است برای تکامل بعدی جنبش چپ وجنبش کارگری. برای پرهیز از الگوسازیها، اراده گرائیها، پدرسالاری دولت و حزب بر جامعه. با شکست بختك حزب کمونیست اتحاد شوروی و به تبع آن احزاب کمونیست پیرو مسکو در سراسر جهان ـ که راه بر پویایی اندیشهٔ چپ بسته بود ـ راه بر تکامل تئوری و عمل سوسیالیستی گشوده می شود. گرد و غبار برآمده از برافتادن اتحاد شوروی که فرو بنشیند، فضا که پاك شود، جنبش چپ انقلابی دوباره از موضع تدافعی بیرون خواهد آمد. تجربهٔ گذشته را رهتوشهٔ مبارزهٔ فردا می کند و حرکت به پیش را غنی می سازد. سوسیالیسم پاینده است. چه، آیینهٔ تمام نمای بالابلندترین آرزوهای انسانی است. آرزوی دستیابی به جامعهٔ بی طبقه، آرزوی دادخواهی، برابری و تکامل آزادانهٔ انسانها.

گیریم که تحقق این خواستها در چشم انداز نزدیك میسر نباشد. تخیلی (اتوپیك) باشد. هرچه باشد، بشر از مبارزه برای تحقق آن وا نخواهد نشست.

فروردین ۱۳۷۱

از آنجا که فرصت لازم برای ارائهٔ توضیحات مقدماتی داده نشده، تنها به این اشاره اکتفا می کنم که پس از تلاشی اردوگاه شرق و مسابقهٔ نظامهای جدیدالولادهٔ آن برای سوار شدن بر قطار سرمایه داری، با قرار گرفتن چین در مسیر توسعهٔ سرمایه داری (البته زیر رهبری حزب کمونیست!)، با توجه به تحولات اقتصادی ایران و چشم انداز آتی آن، پیداست که نظام سرمایه داری هم اکنون سیطرهٔ جهانی خود را کامل کرده، با رشدی بسیار ناموزون چه در میان کشورهای مختلف و چه در درون هرکشور به توسعهٔ خود ادامه می دهد. تنها در پرتو دریافت و توجه به این واقعیت است که می توان دربارهٔ آیندهٔ کمونیستها و نیروهای چپ و ترقیخواه سخن گفت.

به نظر می رسد که آیندهٔ این نیروها در همه جا به چگونگی برخوردشان با مسایلی که «نظم جدیدجهانی» مطرح کرده یا خواهد کرد و به چگونگی تحلیلها و راه حلهای تازه ای که عرضه خواهند داشت بستگی دارد. اگر صحیح است که مبارزات کمونیستها و سوسیالیستها در کشورهای پیشرفته و مبارزات رهائیبخش و انقلابهای تحت رهبری آنان، واکنشی در مقابل بهره کشی طبقاتی، انقیاد کشورهای عقب مانده و غارت منابع آنها در مبادلات نابرابر بوده است، با تحولات اخیر این سئوال به جای خود باقی است که آیا علل و عوامل مزبور از میان رفته یا آنکه ستیزه و برخورد کمونیستها و سوسیالیستها با آنها از لحاظ شرایط اجتماعی ـ تاریخی نامناسب بوده است؟ سرمایه داری جهانی و بخش پیشرفتهٔ آن که امروزه خود را پیروزمند و سربلند حس می کنند و «نظم نوین جهانی» را نظمی ابدی می پندارد، گرفتار مشکلات عظیمی است که آینده اش چندان هم روشن نیست؛ رقابت شدید بین سه قطب آمریکا، ژاپن و اروپا، کسر بودجه و بدهی سنگین دولت آمریکا، تشدید بیکاری، مسایل محیط زیست، موضوع بدهی غیرقابل وصول کشورهای جهان سوم، محدودیت بازار این کشورها (یا به اصطلاح کشورهای جنوب) در جذب مازاد کشورهای پیشرفته، مسایل اجتماعی ناشی از فقر و سایر تنشهای اجتماعی، شیوع مواد مخدر، تشدید فاصلهٔ طبقاتی در درون کشورهای پیشرفته و پیدایش «فقرای جدید» و نیز گسترش شکاف بین سطوح توسعه بین «شمال» و «جنوب»، شاید از مهمترین مسایلی باشند که بقای نظام جهانی سرمایه داری را به مبارزه می طلبند. ناگفته نماند که کشورهای اخیر قدرت و انعطاف فوق العاده ای در پذیرش و اعمال رفورمهای اقتصادی و اجتماعی در گذشته نشان داده و این روند همچنان ادامه خواهد یافت. ولی تا کجا؟ آیا امکانات توسعهٔ سرمایه دارانه نامحدود است یا آنگونه که مارکس دانشمند (و نه «پیامبر») تحلیل کرده، از مدتها پیش و در پیشرفته ترین جوامع سرمایه داری نطفه های اشکال عالیتری از مناسبات اقتصادی ـ اجتماعی بسته

شده است؟ پاسخ پیروان (و نه مقلدین) اندیشه و روش مارکس معلوم است، منتهی مسئله این است که بایستی دینامیسمهای واقعی حرکت جوامع را درك کرده و رؤیاها یا توهمات خود را به جای آنها ننشاند. در مرحلهٔ کنونی حتی عنوان کمونیست، بر اثر اشتباهات و انحرافات آنان و نیز در اثر جنگ جهانی تبلیغاتی سرمایه داری علیه کمونیسم، رماننده شده، ولی این مرحلهٔ پسرفت و سردرگمی شاید خاص گذار به دوران تازه ای باشد. در این مرحله جنبشهایی مانند سبزها یا طرفداران محیط زیست در کشورهای پیشرفته خواهند توانست بخشی از نیروهای چپ و ترقیخواه را جلب کنند ولی اندیشه های دیگری نیز در زمینهٔ دموکراسی و نقش احزاب در غرب موجود است که نیازمند مطالعه ای جداگانه است. اما در کشورهای عقب مانده، مانند ایران وضع به گونه ای دیگر است.

کشور ما با امکانات فراوان و با برخورداری از درآمد نفت (که در نود سال گذشته همه چیز را به نوعی تحت تأثیر قرار داده است)، حتی با وجود تخریب و اتلاف منابع مادی و انسانی تحت حکومت جمهوری اسلامی، هنوز شانس پیوستن به جرگهٔ کشورهای پیشرفته را از دست نداده است. ارجمندترین دستاورد انقلاب ایران که همانا استقلال سیاسی است، اگر برباد نرود، نقشی کلیدی در انتخاب الگوی توسعه و روند فوق ایفا خواهد کرد. همچنین دولت (باز هم به خاطر درآمد نفت) نقش بسیار مهمی در برنامه ریزی و ارشاد فعالیتهای اقتصادی داشته و خواهد داشت. اما در اینکه جمهوری اسلامی توانایی هدایت این مرحله را داشته باشد، اگر نگوئیم غیرممکن، لااقل جای تردید بسیار است. در اینجا قرار نیست به این مسئله و سایر مسایل اجتماعی - سیاسی در ایران پرداخته شود ولی در هرصورت کار سوسیالیستها و نیروهای ترقیخواه ایرانی فقط مشاهدهٔ سطحی و صدور اعلامیه نیست، بلکه شناخت واقعیتها، انتقاد علمی و بر این مبنا تنظیم طرحهای واقعگرایانه برای جامعه، توضیح و تبلیغ چنین طرحهایی، فراگیری دائمی و همیشگی از فرآیندهای اقتصادی - اجتماعی - سیاسی و تجدیدنظر دائم در اندیشه ها یا استنتاجات اشتباه آمیز، درس آموزی غیرانفعالی و انتقادی از تجربیات جهانی، مشارکت فعال در همهٔ وجوه و سطوح زندگی اجتماعی از جملهٔ شرایطی است که امکان تجدید حیات این نیروها را افزایش خواهد داد.

نکتهٔ دیگر در مورد نقش احزاب و سازمانهای مخفی چپ به شکل گذشته است که به گمانم بایستی در مبانی نظری آن به تجدید نظر اساسی پرداخت. در مورد نقایص دموکراسیهای غربی می توان از نقش پول و گروههای فشار و تبلیغات فریبنده و غیره و نیز از بیگانگی آن با تفکر و شیوه های همیشگی حکومت در ایران داد سخن داد، که البته در این گفته ها حقیقتهایی نیز نهفته است ولی درسی که می توان گرفت این است که دموکراسی عالیترین شکل مشارکت سیاسی است که تا امروز به مقیاس وسیع پذیرفته و اعمال شده و هرشکل دیگری که ادعای مقابله با آن را داشته باشد ضرورتاً بایستی متعالیتر بوده، معایب کمتری داشته باشد و نه مانند

معمول از نقد نقایص آن به توجیه انواعی از دیکتاتوری رسید. انتخابات عمومی و رأی گیری، نوعی ابراز ارادهٔ مردم در گزینش ارگانهای حاکمیت و مشارکت سیاسی است. گردن نهادن اقلیت به حکومت اکثریت نیز از قواعد دموکراسی است، ولی تضمین حقوق و آزادیهای اقلیت و نیز پذیرش تناوب (آلترنانس) دو رکن اساسی دیگر آن است. حتی اگر حقه ها و تقلبات را در جریانات نمایشهای انتخاباتی رژیم جمهوری اسلامی نادیده بگیریم و قبول کنیم که لااقل در اوایل انقلاب اکثریت آرای مردم را داشته اند، بعدها و با تصویب قانون اساسی و در طول عملکرد دههٔ گذشته، دوپایهٔ دموکراسی (تضمین حقوق اقلیت و آلترنانس) بطور کلی توسط حاکمیت اسلامی نفی و انکار شده است. واضح است که این از خصوصیات ایدئولوژیك قدرتهایی است که خود را نمایندهٔ خدا، قیم و شبان مردم می پندارند. تغییر این وضعیت ممکن است بارشد اقتصادی وفرهنگی و از طریق مبارزات طولانی گروهبندیهای اجتماعی ـ طبقاتی صورت پذیرد ولی اینجانب مطلقاً قادر نیست دربارهٔ اشکال مسالمت آمیز یا قهرآمیز آن به پیشگویی دست زند. در هرحال در شرایطی که قهر و سرکوب ساده ترین و معمولترین شیوه های حکومت در ایران است، امکان بروز واکنشهای خشونت آمیز را می توان محتمل دانست ولی اگر قرار است بهروزی توده ها هدف باشد، هر تحولی جز با خواست آگاهانه و مشارکت مستقیم (نه با وکالت تسخیری یا ولایت!) آنان قابل تصور نیست.

در این مرحلهٔ گذار به شکل بالاتری از مشارکت سیاسی مردم در امور کشور نیز نقش آگاهانه، صادقانه، خادمانه (و نه مخدومانه)، شفاف و پیشرو سوسیالیستها و نیروهای ترقیخواه می تواند کارساز باشد، ناگفته پیداست که در طرح کلی بالا از انقلاب مجدد و قایل شدن نقش پیشاهنگ به مفهوم سنتی آن برای کمونیستها و سوسیالیستها خبری نیست، لااقل به این دلیل ساده که چنین چیزی در افق دید کوتاه این کمترین نیست!

۲۷ دی ۱۳۷۰

علی اصغر حاج سید جوادی

جواب به این سئوال را می توان در این مثل معروف جست و جو کرد که: «تاریخ انتظارهای سریع و کوتاه را به یأس تبدیل می کند و آرزوهای دور و طولانی را برآورده می سازد.»

چپ و جنبش چپ بطور کلی چه در جهان و چه در ایران از اول، روند تاریخ را با غایت تاریخ اشتباه گرفتند و در نتیجه جای مارکس را با جای هگل عوض کردند و از مواد خام و نیمه خام شرایط اجتماعی و اقتصادی پایان قرن نوزدهم الگویی

ساخته شدکه در واقع هنوز ازکورهٔ حوادث وتحولات جواز استمرار وتثبیت تاریخی اش صادر نشده بود . انقلابیون روسیه می خواستند با یك خیز و پرش غول آسابه آن سوی حصار تاریخ فرود آیند و با سبقت گرفتن از تاریخ یا به معنای دقیقتر از سوسیال دموکراسی و سرمایه داری صنعتی غرب ارابهٔ تاریخ را به دنبال خود بکشانند . اما در واقع با ابداع این الگو به کمك موادی خام و نیم پخته از شرایط تاریخی، گاو را به عقب ارابه بستند .

لنین امپریالیسم را بالاترین مرحلهٔ سرمایه داری می دانست و «امپریالیسم بالاترین مرحلهٔ سرمایه داری» عنوان یکی از مهمترین آثار اوست و خود او یکی از بهترین تعاریف را در زمینهٔ استثمار در این اثر عرضه می کند: «تا زمانی که سرمایه داری وجود دارد؛ مازاد سرمایه برای ارتقای سطح زندگی توده ها به کار نمی رود، زیرا این امر به کاهش سود صاحبان سرمایه منتهی می شود؛ بلکه این سودها برای افزایش به خارج و به کشورهای عقب افتاده صادر می شود . در این کشورها معمولاً نرخ سود بالاست زیرا سرمایه های محلی بسیار ناچیزند و قیمت زمین و مواد خام و همچنین سطح دستمزدها بسیار پائین است...» الگوی سیاسی این امپریالیسم یا بطور اعم سرمایه داری صنعتی نظام «دولت ـ ملت» بود که شرح تکامل تاریخی آن از دوران رنسانس و عصر روشنگری تا این زمان از حوصلهٔ این بحث خارج است ولی بطور مختصر حامل مترقیترین پدیده هایی بود که غربیها در مراحل گوناگون مبارزات سیاسی و اجتماعی مستمر به دست آورده بودند از جدایی دین از دولت گرفته تا حق رأی عمومی و تفکیك قوا و حقوق اجتماعی و فرهنگی چون حق اعتصاب و آزادی قلم .

به این ترتیب شاخصترین وجه نظام «دولت ـ ملت» یا سرمایه داری لیبرال و دموکراسی بورژوایی را می توان در این جمله خلاصه کرد که در این نظام در برابر قدرت دولت، نهادهای مستقل ضد قدرت یا نهادهای مستقل نظارت کننده بر کار دولت و سازمانهای دولتی به وجود آمد .

به این جهت جامعهٔ مدنی یکی از اساسیترین دستاوردهای تمدن غرب در صیانت و حفاظت جمعی شهروندی است که می توان آن را در این جمله تعریف کرد: جامعهٔ مدنی عبارت است از کلیهٔ نهادها و تأسیساتی که به وسیلهٔ آنها افراد می توانند بدون دخالت دولت و خارج از حوزهٔ اختیارات قانونی آن در حفظ مصالح عمومی جامعه نظارت و شرکت داشته باشند .

اما الگویی که لنین و همگامان او در مبارزهٔ با سرمایه داری و امپریالیسم و در راه امحای قهر و ستم از روابط اجتماعی و اقتصادی مسلط بر مردم روسیه و جامعهٔ بشری ابداع کردند در حقیقت تبدیل نظام «دولت ـ ملت» به نظام «دولت ـ حزب» بود؛ باز هم به خاطر پرهیز از اطالهٔ کلام در تحلیل این نظام، بهتر است به گفتار آکادمیسین یوری آفاناسیف مورخ و رئیس مرکز بایگانی روسیه توجه کنیم که در نطق خود در اجلاس چهاردهم مارس ۱۹۹۰ پارلمان فدرال اتحاد شوروی می گوید: « ...

ما از تمامی دوران تاریخ خود قهر و زور را دریافته ایم؛ سراسر تاریخ ما چیزی جز قهر و خشونت نیست. اگر رهبر و مؤسس ما لنین واقعاً بنیادی را تأسیس کرد؛ این بنیاد تجاوز و ترس و ترور توده ها بود به عنوان یك اصل دولت، او اصل نابرابری را به پایهٔ یك اصل سیاسی دولت ارتقا داد.» و الگوی مارکسیستی لنین بارها و در تعابیر مختلف و از سوی مبارزترین و با ایمانترین کمونیستهای جهان مورد سئوال قرار گرفته است؛ سانتیاگو کاریو رهبر تاریخی حزب کمونیست اسپانیا که سالهای طولانی پس از استقرار فرانکو در روسیه پناهنده بود این سئوال را در کتاب خود به اسم «کمونیسم اروپایی و دولت» در سال ۱۹۷۷ به اینگونه مطرح می کند که «آیا شکل سازمانی دولت شوروی به صورت مانعی در راه نیل به سوسیالیسم در نیامده است؟»

این وضع الگوی مادر بود و بنابراین نیازی به شرح حال شبه الگوهایی که از پستان این مادر تغذیه کردند و راهی به دهی نبردند نداریم؛ زیرا اصل بیان تاریخی سوسیالیسم از زبان مارکس بر این قاعده بود که سوسیالیسم وقتی ظهور می کند که تضادهای سرمایه داری که به حداکثر رشد و شکوفایی خود رسیده از بین رفته باشد.

الگوی سوسیالیستی واقعاً موجود در روند شکست خود ظاهراً به بستر تاریخی که از آن برخاسته و بر علیه آن مبارزه کرده بود رجعت نمود؛ یعنی به اقتصاد بازار یا اقتصاد سرمایه داری و شبه الگوها نیز در کشورهای عقب افتاده به دنبال آن در بن بست افتادند زیرا الگویی را برگزیده بودند که خود در تدارك زیربنای تاریخی اجتماعی و اقتصادی آن از اساس سهم و شرکتی نداشتند.

طرح جواب تا اینجا و به این صورت به خاطر این است که به آن سوی مسئله نیز نظری بیندازیم که اگر الگوی لنینی ـ استالینی سوسیالیسم شکست خورد آیا این شکست را باید به حساب موفقیت الگوی سرمایه داری غرب عموماً و آمریکا خصوصاً بگذاریم و یا اینکه به این نتیجه برسیم که با تحولات سریع علمی و فنی دوسه دههٔ اخیر و مخصوصاً از دوران ظهور نیروی اتمی و گشایش عصر انفورماتیك اصولاً همهٔ الگوهای اجتماعی ـ اقتصادی مربوط به قرن نوزدهم در آستانهٔ شکست قرار دارد و به معنای دیگر الگوهای موجود در معیارهای سرمایه داری و دموکراسی ناشی از آن، جوابگوی مسایل بحرانی جهان در دههٔ آخر قرن بیستم نیستند. تحولات فنی، شرایط اجتماعی ـ اقتصادی تضادها را در شیوهٔ تولید سرمایه داری تغییر داده است اما جوهر تضادها یعنی وجود بیعدالتی و فقر و استثمار همچنان بر جای خود باقی است.

اینکه بعد از راندن عراق از کویت وپایان عملیات «توفان صحرا» در آغاز سال ۱۹۹۱ وزیرخارجهٔ آمریکا، جیمز بیکر، سخن از نظم نوین جهانی می راند، گذشته از اینکه این گفته بر چه پیشداوریهایی مبتنی باشد، خود فی نفسه بیان کنندهٔ واقعیتی کاملاً ملموس در صحنهٔ سیاست جهانی است. این واقعیت چیزی جز همان کهنگی الگوهای برخاسته از شرایط سیاسی و اقتصادی دهه های آخر قرن نوزدهم و نیمهٔ اول

قرن بیستم نیست.

تاریخ معاصر جهان بطورکلی شاهد دورهٔ امپراتوریها و زوال آن وسپس ظهور قدرتهای استعماری و زوال آن از پایان جنگ دوم جهانی و پس از آن آغاز دوران سیاست جنگ سرد می باشد. جنگ دوم تجزیهٔ قدرتهای استعماری را در بطن خود پرورد و اما کودك نوزاد آن، سر برکشیدن دو ابر قدرت جهانی بود که در برابر هم به جدالی سخت خشونتبار ایستادند.

در اینجا نکتهٔ تاریخی جالبی به چشم می خورد که الگوی سوسیالیستی لنینی یا اتحاد جماهیر شوروی که سهم درخشانی در نابود کردن ماشین هولناك جنگی نازیسم هیتلر بر عهده داشت با انتخاب آمریکا به عنوان برترین حریف امپریالیسم جهانی و خصوصاً سرمایه داری غرب عموماً، نه فقط زمینهٔ فروپاشی تدریجی دیکتاتوری پرولتاریایی و تك حزبی خود را فراهم کرد بلکه فضای حیاتی تازه ای برای توجیه حقانیت دموکراسی و آزادیهای اجتماعی وابسته به نظامهای «بورژوادموکراتیك» غرب به وجود آورد و به عبارت دیگر الگوی لنینی سوسیالیسم نه فقط دنیا را از چنگ سرمایه داری وحشی غرب نجات نداد و نه فقط راهی برای پرولتاریای جهان و روسیه به سوی برابری و آزادی و رهایی از قهر استبداد خودکامه باز نکرد بلکه دفاع از آزادی و دموکراسی را به صورت چماق برای سرکوبی هرنوع جنبش آزادیخواهانه در قاره های جهان به دست آمریکا در آورد.

به این ترتیب اندیشهٔ اجتماعی چپ و سوسیالیسم و بطور اعم آرمانهای آزادیخواهی و عدالت طلبی در جهان و مخصوصاً در کشورهای عقب نگهداشته شده و حتی احزاب و نیروهای کارگری و روشنفکری دموکراسیهای غرب نیز به اسارت جنگ سرد و موازنهٔ وحشت دو ابر قدرت شرق و غرب در آمدند.

با فرو ریختن دیوار برلن و خروج اروپای شرقی از مدار نفوذ روسیه و انحلال ایدئولوژی «دولت ـ حزب» در روسیه دوران موازنهٔ وحشت و جنگ سرد نیز به آخر رسید؛ و آن نظام جهانی که بر رقابت و هماوردی دو ابر قدرت استوار شده بود در هم ریخت اما با این در هم ریختگی آثار بارز فرسودگی بنیادهایی که دموکراسی غرب بر آن ساخته شده است نیز اکنون سر بر کشیده است: احزاب و سندیکاها و پارلمانتاریسم متکی بر این نهادها اقبال و اعتماد توده ها را در زمینهٔ حل کمبودها و نیازهای زندگی روزانه از دست داده اند.

و در این میان چپ و تفکر آرمانی سوسیالیسم پس از شکست الگوی موجود، اکنون در حالتی از نقاهت پس از تحمل عمل جراحی به سر می برد و هنوز شاید به توان ارزیابی این شکست نرسیده باشد و هنوز شاید در تثبیت این باور دراندیشهٔ خود مردد است که آزادی و دموکراسی و عدالت اقتصادی مقوله هایی تفکیك ناپذیرند و وجود یکی بدون دیگری به نتیجه ای جز استبداد و یا هرج و مرج نمی رسد.

مشکل چپ در دههٔ پایانی قرن بیستم خود جزیی از مشکل تمامی بشریت است: یعنی ترکیب و تدارك الگویی تازه از نظم و قانون زندگی بر اساس تمامی تجربه های

گرانبار فرهنگ جهانی. در این پهنه اگر چپ در این شناخت حساب خود را از پندارهای کهنه تسویه نکند اصولاً زمینهٔ اندیشه و تفکرش در چشم انداز تحولات بسیار سریع کنونی جهان چه خواهد بود ؟

شیوهٔ عمل بر اندیشه استوار است. من چپ را در بستر شرایط حاکم بر زندگی کنونی بشری به این صورت تعمیم می دهم که هنوز و همچنان سه چهارم جمعیت زمین در آتش قهر و ستم و بیعدالتی می سوزد ؛ جامعهٔ ما خود نمونهٔ بارزی از این فاجعه است ؛ الگوها از هرسو کهنه است اما مبارزه با بی عدالتی همچنان ادامه دارد . اصل مسئله این است که اصول هدفها هیچگاه در تاریخ بشری به این حد از وضوح و شفافیت تجلی نکرده بوده است. اصول هدفها عبارتست از آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی و اقتصادی. برابری انسانها در حقوق اساسی بر فراز هرگونه اعتقادات سیاسی و مذهبی و سنتهای نژادی و ملی و قومی.

بطور خلاصه در اندیشهٔ چپ اگر خلاقیت تفکر و اندیشهٔ انتقادی بر کار سیاسی مرسوم در سنت ضد فرهنگی جامعه مقدم نباشد هرگز کار مبارزه با بنیادهای کهنهٔ قهر و ستم به سامان نمی رسد .

من هنوز در ایران و در مجموع اندیشهٔ جهانی چپ با چنین تحولی اساسی و بنیادی برخورد نکرده ام و جا دارد در اینجا در بیان مقصود خود از فردوسی کمك بگیرم که می گوید :

چپ و راست هرسو بتابم همی　　سر و پای گیتی نیابم همی

بهمن ۱۳۷۰

تراب حق شناس

در سئوال، به امور متعددی اشاره شده و آنها را به ترتیب مشمول شکست، فروپاشی، ضعف و بحران و افول دانسته است. خواننده ممکن است در نگاه اول، مستقیماً به پاسخ منفی به سئوال مطرح شده برسد و چشم انداز آیندهٔ نیروهای چپ را تاریك ببیند . اما به نحو دیگری نیز می توان ـ هرچند به اختصار ـ به بررسی قضیه پرداخت و بدان پاسخ داد .

صرفنظر از برداشتهای متفاوتی که از «انقلاب ایران» و «شکست» آن می توان داشت و جدا از منظورهای متفاوت از اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود»، همچنین صرفنظر از ماهیت احزاب «چپ و سوسیالیستی» در اروپا و یا نیروهای «چپ و ترقیخواه»، یك نکته را نمی توان از نظر دور داشت و آن این که مناسبات ظالمانهٔ حاکم بر جوامع انسانی (از نوع ستم طبقاتی، ملی، جنسی، فرهنگی و...) بیش از آنچه حداقل در اوایل این قرن گمان می رفت، از خود سخت جانی نشان داده است.

تداوم این مناسبات غیرقابل دفاع، خود، به معنی این است که تلاشهایی که برای رهایی از آنها انجام شده به مقصود نرسیده و شکست خورده است. مردم نیز دیگر آن اعتماد دیرین را به راه حلها و تلاشهای مزبور ندارند. اما آیا این مناسبات را هرگز نمی توان از بین برد؟

از سوی دیگر، طبقات و اقشاری که طی یکی دو قرن گذشته، از اندیشهٔ آزادی و برابری، از مطالبات و مبارزات کارگری لرزه بر اندامشان افتاده و برای فرار از مرگ، ناگزیر به تب راضی شده امتیازاتی داده بودند، امروز کینه توزانه و در کمال شادی و سرمستی فریاد می زنند که انقلاب و سوسیالیسم مرده است و سقوط دولتهای فارغ از هر محتوای ترقیخواهانه و مجسمه ها و پرچمهای ملعبه شده را نشانی از «مرگ ایدئولوژیها» (ایده ها؟) به شمار می آورند. همه جا سخن از بازار آزاد و اندیشهٔ لیبرالیسم و پیروزی آدام اسمیت بر مارکس است و تأکید می شود که زمان به عقب (یعنی به اندیشهٔ سوسیالیستی اواخر قرن نوزده و تلاشهای انقلابی اوایل این قرن) برنمی گردد. اما آیا راستی به عقبتر (لیبرالیسم) برمی گردد؟ آیا آنچه موجبات پیدایش جنبش کارگری و کمونیستی را در جهان فراهم آورد و توده های استثمار شده و تحقیر شده و به ستوه آمده را علیه استثمارگران و تحقیرکنندگان برآشفت و به طرح نظریه ها و شیوه های عمل معینی در عرصهٔ جهانی منجر شد، با افت و خیزها و آزمایش و خطاهای طولانیش، امروز علت وجودی خود را از دست داده و دیگر مناسبات حاکم بر جامعهٔ بشری ـ با همهٔ گوناگونیهایی که دارد ـ جایی برای مبارزهٔ کارگران، زحمتکشان و ستمدیدگان در اشکال جدید خود، باقی نمی گذارد؟ آیا این جهان را نباید به سوی مناسباتی از آزادی و برابری تغییر داد؟

اندیشهٔ عدالتخواهی در جامعهٔ بشری امری تازه نیست. از اشکال نخستین خود، مانند دموکراسی یونان و مدینهٔ فاضلهٔ افلاطون تا اندیشه های مزدك و از گفتار و کردارهای انسانهایی که در تاریخ بشری به نام پیامبر و فیلسوف و هنرمند شناخته شده اند و همگی آرمان بشریت را در مراحل مختلف تاریخی، برای ایجاد دنیایی بهتر. زیباتر و عادلانه تر باز می تابانند ـ گیرم در پوششها و محدوده های متناسب با زمان خود ـ تا امروز و...، این رود عظیم عدالتجویی انسان جریان داشته و تا بشر زنده است همچنان ادامه خواهد داشت و مسلماً گامهای بلندتری را به سوی آرمان خود برخواهد داشت.

به تفسیر جهان بسنده نکردن و به تغییر جهان کوشیدن کاری ساده نیست. نه شکست کمون پاریس و نه شکست انقلاب اکتبر (که این را براساس فروپاشی اخیر اردوگاه شرق نمی گوئیم) و نه شکست نهضتهای انقلابی و دموکراتیك که در سراسر دنیا رخ داده، دلیل آن نیست که اندیشهٔ رهایی از استثمار و یوغ ستمها غیرقابل تحقق است. «حوادث و زیر و بمهای مبارزه برضد سرمایه ـ و ضمناً شکستها بیش از فتحها ـ نمی توانست به کارگران نشان ندهد که تا چه اندازه آن وسایل اکسیرمانندی که تا آن زمان از آن پیروی می کردند، بی پر و پاست و نمی توانست

مغزهای آنان را برای درك کاملتر شرایط واقعی رهایی طبقهٔ کارگر آماده تر نکند .»
(از مقدمهٔ انگلس بر چاپ آلمانی مانیفست، سال ۱۸۹۰، مندرج در مانیفست، چاپ فارسی، پکن. ص۲۳). این نظر امروز نیز پس از صد سال، البته در مداری بسیار متکاملتر، به قوت خود باقی است.

بحرانی که امروز نیروهای چپ و ترقیخواه در سراسر جهان ـ و در هرگوشه با ویژگیهای خاص خود ـ با آن روبرو هستند، عبارتست از بحران سازماندهی جدید جامعهٔ انسانی، خارج از چارچوب مناسبات استثمارگرانهٔ کنونی. این مناسبات عمدتاً ناشی از حاکمیت سرمایه داری است و بیش از یك قرن است که تلاش برای خروج از این مناسبات، علیرغم دستاوردهای انکارناپذیرش، درهمه جا به شکست انجامیده است البته شکست مرحله ای و نه نهایی. بحرانهایی نظیر بحران ۱۹۲۹، جنگ اول و دوم جهانی، سرکوبها و فجایعی که از سوی رژیمهای سرمایه داری دولتی در شرق و در کشورهای جهان سوم انجام شده از همین مناسبات حاکم بر جهان سرچشمه گرفته و می گیرد. برای آن که اقلیتی از جمعیت روی زمین یعنی چند صد میلیون نفر، در شرایطی نسبتاً راحت زندگی کنند، چهار میلیارد نفر در فقر و گرسنگی وحشتناك به سر می برند. بگذریم که در خود ایالات متحد نیز که پرچمدار سرمایه داری جهانی است قریب سی میلیون نفر در زیر خط فقر زندگی می کنند. وام کشورهای فقیر به دو مؤسسهٔ امپریالیستی بانك جهانی و صندوق بین المللی پول، به حدی سنگین است که هرگز از دست آن خلاصی متصور نیست، مگر با برهم خوردن این مناسبات (برای آشنایی با مشتی از خروار از فجایع سرمایه داری در جهان کنونی، رجوع شود به *لوموند دیپلماتیك*، فوریه ۱۹۹۰، مقالهٔ کلود ژولین تحت عنوان: «*سفر به کشورهای کاپیتالیسم واقعاً موجود*»). آزمندی سیری ناپذیر سرمایه داری که فقط به سود آنی خویش می اندیشد، نه تنها زندگی کارگران و زحمتکشان و ملتهای فقیر را به نابودی تهدید می کند بلکه کل بشریت و آیندهٔ آن را در معرض خطر قرار داده است. نمونه اش را در تخریب محیط زیست می توان دید.

تأکید ما بر طبیعی بودن و ضرورت مبارزهٔ اجتماعی در جامعهٔ مبتنی بر ستم طبقاتی و ملی و غیره، به هیچوجه ثابت نمی کند که نیروهای چپ و ترقیخواه، چه در ایران و چه در عرصهٔ جهانی، در تلاش مجدد خویش، الزاماً به پیروزی دست خواهند یافت. بدون بررسی علل ناکامیها وکامیابیهای گذشته وبررسی کلیهٔ جنبه های نظری و عملی این مبارزهٔ بسیار پردامنه و پیچیده، احتمال تکرار فاجعه آمیز تاریخ همچنان وجود دارد. کلیاتی از این نوع که «تا ظلم هست مبارزه هست»، هرگز ضامن گامی به جلو نیست. باید تمام اصول نظری و عملی را به دور ازجزم اندیشی و در جهت یافتن راهی به سوی رهایی کل بشریت و تحقق آرمان سوسیالیسم، نقد و ارزیابی کرد.

فرد یا گروه چپ و ترقیخواهی که نمی خواهد به بهانهٔ «تعقل و واقع بینی» از نبرد علیه مظالم اجتماعی سر باز زند و حاضر نیست با دنباله روی از مد روز، به نفی

هرچه مبارزه و سیاست است بپردازد، طبعاً باید نسبت به «داده»های پیشین تجربهٔ مبارزاتی خود به نقد بنشیند. حداقل انتظاری که از یك نیروی چپ می توان داشت، این است که با کار خود (یعنی در چپ و درصف مخالف نظام غیرعادلانهٔ کنونی بودن) برخورد آگاهانه ای بکند و جسارت آن را داشته باشد که از هرگونه مطلق گرایی و برخورد مذهبی با اصول مبارزهٔ اجتماعی خودداری کند و نه تنها باورهای پیشین خود را با جسارت تمام و مسئولانه مورد نقد و سنجش قرار دهد بلکه شنیده ها و باورهای رایج امروز را که از سوی دستگاههای خبری و مطبوعات بورژوایی به مثابهٔ آراء و اندیشهٔ نو و ظاهراً علمی و دور از جزم اندیشی می شنود، با شك و تردید و نقد بنگرد.

در زمینهٔ برخورد به مسایل ایران نیز باید یکبار و برای همیشه از درکهای ساده انگارانه و راه حلهای مبتنی بر فحش دادن و عقده خالی کردن دست برداشت. رژیم جمهوری اسلامی را در جایگاه تاریخی و طبقاتی و ایدئولوژیکش دید و با استفاده از تجارب غنی گذشته و تحلیل نقاط قوت و ضعف رژیم، به مبارزه ای سازش ناپذیر اما صبورانه با آن دست زد. از این طریق است که می توان در مبارزه علیه رژیم و تدارك جامعه ای آزاد و برابر، به شیوه ای و سلاحی کارآمد دست یافت.

با فروریختن دیوارهای توهم در عرصهٔ بین المللی و ملی، فرصت اندیشیدن دربارهٔ بحران فکری و عملی نیروهای چپ و ترقیخواه بیش از پیش فراهم شده است. *نقد انقلابی و دیالکتیکی خویش، شرط حرکت به سوی آیندهٔ روشنی است که در انتظار ماست.*

۱۳ فروردین ۱۳۷۱

حیدر

آینده و چشم انداز نیروهای چپ و ترقیخواه یکی از اصلیترین مسایلی است که پیش روی همه به ویژه نیروهای چپ و ترقیخواه قرار دارد. طرح این پرسش در شرایط شکستهای سهمگین کنونی امری کاملاً درست و طبیعی است. لیکن این اولین بار در تاریخ نیست که چنین سئوالی طرح می شود. نگاهی به تاریخ نشان می دهد که هربار به دنبال شکستها، این سئوال به انحای مختلف مطرح گشته است. شکست شورش بردگان به رهبری اسپارتاکوس، این فکر را در برده داران تقویت کرد که حاکمیتشان همیشگی و نظام غیرعادلانهٔ برده داری جاودانه است و قیام برده ها برای ابد خاموش گشته است، اما نظام بردگی با قیام برده ها برای همیشه ملغی شد. سلطنتهای مستبدهٔ فئودالی طی یك دورهٔ طولانی در برابر جنبشهای انقلابی بورژوایی و شورش دهقانان مقاومت کرده و شکستهای بزرگی را بر این جنبشهای ترقیخواهانه

تحمیل کردند ولی در نهایت برافتادند. نظام بورژوایی طی یك دوران مبارزه از خلال انقلابات متعدد و از سر گذراندن شکستهای متعدد و دوره های احیای ارتجاع، سرانجام بطور نهایی استقرار یافت.

نخستین جمعیت بین المللی کارگران، در زیر فشار شکست انقلابات ۵۰-۱۸۴۸ از هم پاشید، اما دو دهه بعد، قیام کارگران و کمون پاریس لرزه بر اندام ارتجاع سرمست از پیروزی در سراسر اروپا افکند. شکست کمون پاریس گرچه دورهٔ سلطهٔ ارتجاع را در پی داشت، اما نقطهٔ پایان جنبش انقلابی نبود و انقلاب اکتبر نیرومندتر سر برآورد و از آن به بعد نیز ما شاهد انقلابات متعدد در چهارگوشهٔ جهان بوده ایم.

در میهن خودمان نیز طی یك سدهٔ اخیر، جنبش انقلابی دوره های فراز و فرود، رشد و پیشروی، شکست و عقب روی و افت را سپری کرده است. شکست انقلاب مشروطه، رکود و افت جنبش انقلابی را در پی داشت. در سالهای بیست جنبش ترقیخواهانه مجدداً احیا گردید، گرچه مبارزات این دوره با عدم موفقیت روبرو گردید و با کودتای بیست و هشت مرداد استبداد سلطنتی بر گردهٔ مردم ایران تحمیل شد، ولی پس از یك دهه جنبش اعتراضی اوج گرفت. سرکوب خونین و وحشیانهٔ این اعتراضات، جنبش را به رکود کشاند، ولی قَدَر قدرتی ارتجاع سلطنتی دیری نپائید و جنبش عظیم مردمی در انقلاب بهمن طومار رژیم سلطنتی را درهم پیچید.

افت و خیز، پسروی و پیشروی، شکستها و پیروزیهای جنبشهای انقلابی در دوره های مختلف، رشد و احیای جنبشهای انقلابی به دنبال دوره های شکست و رکود، از ضرورتهای تکامل جامعه نشأت گرفته و ریشه در تضادهای عمیق اجتماعی درون جوامع دارد و بیانگر تلاش تاریخی انسانها برای استقرار نظامی عالیتر و مبارزهٔ طبقات ستمدیده و استثمار شده علیه بیعدالتیهای اجتماعی ناشی از نظامهای حاکم است و این روند تکامل به انتهای خود نرسیده و ما در پایان تاریخ قرار نداریم.

شکست انقلاب بهمن و فروپاشی بلوك شرق، امروز موقعیتی را پدید آورده است که نه تنها نیروهای مرتجع در سراسر جهان شادمانه فریاد بسته شدن دفتر فعالیتهای چپ و انقلابی و ترقیخواهانه را سر می دهند، بلکه بخشی از نیروهایی نیز که در گذشته تحت پوشش چپ و ترقیخواه فعالیت می نمودند، پوستهٔ گذشتهٔ خویش را به دور افکنده و بی آیندگی و بی چشم اندازی نیروهای چپ و ترقیخواه و پایان فعالیتهای انقلابی را اعلام می دارند. ولی آیا در این فریاد همیشگی مرتجعین به دنبال هر شکست که طنینش امروز بیش از پیش گوشخراش می شود، حقیقتی نهفته است؟ آیا وضعیتی در جهان و ایران به وجود آمده است که گمان کنیم زمینه های اجتماعی و تاریخی رشد و احیای مجدد نیروهای چپ و ترقیخواه از میان رفته و دفتر فعالیتهای انقلابی برای همیشه بسته شده است؟ به هیچوجه! تأملی کوتاه در بارهٔ علل و نتایج شکستهای اخیر و وضعیت عینی جهان و ایران، بی پایه بودن این ادعاها را اثبات می کند.

فروپاشی اتحاد شوروی و بلوك شرق، محصول رکود و بحرانی بود که این جوامع با

آن روبرو گشته بودند . سلطهٔ بوروکراسی عریض و طویل، فاسد و انگل، پیشرفت و تکامل این جوامع را سد کرده و رکود سنگینی را حاکم ساخته بود . احزاب حاکم در این کشورها گرچه تحت پرچم چپ و به نام کارگران و زحمتکشان حکومت می کردند ولی در عمل تبدیل به احزاب بوروکراتیک و فاسدی شده بودند که امتیازات ویژه برای خویش را از طریق قبضهٔ انحصاری قدرت سیاسی، به زور بر مردم تحمیل کرده بودند . این وضعیت نشانهٔ انحطاط و شکست انقلاب در این کشورها از درون بود . جنبشهای توده ای در این کشورها در جوهر خود اعتراضی بود علیه بوروکراسی حاکم و امتیازات ویژهٔ آن و اعتراضی بود علیه اختناق، بیعدالتیها و عقب ماندگیهای ناشی از سلطهٔ بوروکراسی؛ و مبارزه ای بود برای زندگی آزاد و بهتر. درهم شکسته شدن رژیمهای استبدادی در این کشورها از ضرورتهای مادی رشد و تکامل این جوامع نشأت می گرفت. فروپاشی رژیمهای بوروکراتیک و استبدادی و خارج شدن توده ها از انفعال سیاسی، بی تحرکی و لختی و پدید آمدن شرایط بالنسبه دموکراتیک علیرغم ناپایداری اش، در این کشورها جنبه های بسیار مثبت این تحولات به شمار می آید . گرچه به دلیل ضعف آگاهی و تشکل مستقل توده ها تحولات این کشورها در مسیر احیای سرمایه داری سوق یافته است ولی برخلاف توهمات زودگذری که در توده ها برانگیخته شده است، احیای سرمایه داری، موجب تشدید بیعدالتیهای اجتماعی در اشکال جدید خواهد گشت. در همین مدت کوتاه اثرات این سمتگیری، با گسترش موج وار بیکاری، افزایش نجومی قیمتها، کاهش شدید قدرت خرید مردم، گسترش فقر، فحشا، مواد مخدر و... آشکار شده، و نارضایتی توده ها از وضعیت جدید را دامن زده است.

کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه داری با دورهٔ جدید بحران مواجه گشته اند . اقتصاد آمریکا و انگلیس با رکود مواجه شده است. بیکاری در این کشورها به رقم بالایی رسیده و همچنان سیر رو به رشد را نشان می دهد . تنزل سطح زندگی و قدرت خرید اکثریت مردم، محدود شدن کمکها و تأمینهای اجتماعی، تشدید بیعدالتیهای اجتماعی و رشد اعتصابات نتیجهٔ بلافصل این بحران خواهد بود . یك قطبی شدن جهان به دنبال فروپاشی بلوك شرق و بحران، یك رقابت و جنگ تجاری ـ اقتصادی جدی را بین قطبهای امپریالیستی آمریکا، اروپا و ژاپن دامن زده و این کشورها را به سیاست سلطه گرانهٔ آشکارتری برای گسترش مناطق نفوذ خویش در کشورهای جهان سوم سوق داده است، که جنگ خلیج فارس تجلی بارزی از آن بود .

کشورهای جهان سوم همچنان به صورت کانونهای بحرانهای حاد و مزمن اقتصادی، اجتماعی و سیاسی باقیمانده اند . فقر، عقب ماندگی، گرسنگی، بیعدالتیهای اجتماعی، استثمار اقتصادی وستم سیاسی در این کشورها بیداد می کند . تلاش قدرتهای امپریالیستی برای انتقال بار بحران اقتصادی بر دوش این کشورها، موجب وخامت هرچه بیشتر بحران در این مناطق خواهد گشت. تضاد بین قطبهای امپریالیستی و خلقهای تحت ستم جهان سوم بیش از گذشته تشدید شده است.

بیجهت نیست که اینهمه در بارهٔ «تضاد بین شمال و جنوب»صحبت می شود و قدرتهای امپریالیستی برای حفظ منافع غارتگرانه شان و سرکوب جنبشهای انقلابی در جهان سوم در استراتژی نظامیشان بر تقویت «نیروهای واکنش سریع» برای دخالت مستقیم در جنگها و تشنجهای منطقه ای تأکید ویژه دارند. گرچه یکه تاز شدن قدرتهای امپریالیستی در عرصهٔ بین المللی شرایط سختتر و نامساعدتری را برای رشد و پیروزی جنبشهای رهایی بخش فراهم آورده است ولی در عین حال با تشدید بحرانهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی زمینهٔ عینی نیرومندی برای بروز جنبشهای انقلابی و رهائیبخش در جهان سوم وجود دارد. برخلاف تبلیغات عوامفریبانه، در گذشته نیز جنبشهای رهائیبخش، «ساخته و پرداختهٔ تحریکات مسکو» نبوده و از ستم امپریالیستی و تضادهای اجتماعی درون جوامع تحت سلطه نشأت می گرفتند. امروز نیز این تضادهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی با حدت و شدت هرچه تمامتر تداوم دارد و جنبشهای انقلابی و رهائیبخش همچنان جریان خواهند یافت و با اتکای بیش از پیش به خود، اشکال نوینی از همکاری و همبستگیهای بین المللی و منطقه ای را برای پیشروی خویش جست و جو خواهند کرد.

در ایران، شکست انقلاب بهمن و سلطهٔ ارتجاع مذهبی شرایط محنت بارتری را بر مردم تحمیل کرده است. سطح زندگی و معیشت اکثریت مردم به شدت سقوط کرده، ستم اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، ملی و فرهنگی و بیعدالتیهای اجتماعی در ابعاد گسترده ای شدید شده، نارضایتی مردم نیز هرروز بیشتر اوج می گیرد. رژیم جمهوری اسلامی فاقد پایگاه در بین مردم است و تنها با تکیه بر سرکوب خشن، اختناق و ترور می تواند به حیات خویش ادامه دهد. ولی همانگونه که تاریخ بارها و بارها نشان داده است، ترور و سرکوب قادر نیست برای همیشه مردم را وادار به تمکین نموده و حاکمیت مرتجعین را جاودانه سازد.

در چنین اوضاع و احوالی، ادعای مبتنی بر بسته شدن دفتر مبارزات چپ و ترقیخواهانه، مبارزاتی که با عدالتجویی و پیشرفت طلبی مشخص می گردد، کاملاً بی پایه است. این تحولات بر عکس با تشدید تناقضات اجتماعی و ملی، بیعدالتیهای اجتماعی و بحرانهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی زمینهٔ عینی نیرومندی را برای چنین مبارزاتی فراهم آورده است. ناکام ماندن مبارزهٔ مردم ایران برای پی ریزی ایرانی آزاد، آباد و دموکراتیک و شکست مبارزهٔ بسیاری از خلقها برای ایجاد نظام اجتماعی عالیتر، عادلانه و پیشرفته، به هیچوجه به مفهوم از میان رفتن زمینهٔ عینی و ضرورت برای مبارزات ترقیخواهانه و چپ نیست. با این وجود، این واقعیتی است که شکستهای اخیر همانند هر شکستی اثرات منفی گسترده ای به جای گذارده است. نیروهای چپ و ترقیخواه ضربات سنگین مادی و معنوی را متحمل شده و با بحران عمیق و پراکندگی وسیع روبرو گشته اند و نمی توان ساده انگارانه گمان برد که در بطن چنین وضعیتی، نیروهای چپ و ترقیخواه به سرعت احیا شده، رشد نموده و به نیروی قدرتمندی در عرصهٔ سیاست تبدیل خواهند گشت. زمینهٔ عینی مناسب، امکان

احیا و رشد نیروهای چپ و ترقیخواه را فراهم می نماید ولی بطور اتوماتیك عمل نمی کند. احیای مجدد و رشد این نیروها بر بستر یك شرایط عینی مناسب، خود روند بسیار بغرنج و پیچیده ای است. اثرات منفی شکستهای دوره های اخیر تا مدتها به صورت عاملی منفی در تشکلیابی مجدد عمل خواهد کرد. ظرفیت بالقوه و بالفعل این نیروها و کم و کیف تلاشهای آگاهانه شان برای بازسازی مجدد در این میان نقش مهمی ایفا می کند. موقعیت نیروهای چپ و ترقیخواه در شرایط کنونی در کشورهای مختلف، متفاوت می باشد. در برخی از کشورها ما شاهد رشد و پیشروی این نیروها هستیم ولی بطور کلی در اغلب کشورها و از جمله در ایران، هنوز در مرحلهٔ تعمیق بحران، عقب روی و افول نیروهای چپ و ترقیخواه قرار داریم. پیش بینی دقیق این که این روند نزولی چگونه و تا چه زمانی تداوم خواهد یافت و تغییرات جدی در جهت احیای مجدد در چه هنگام و در چه اشکالی پدید خواهد آمد، از هم اکنون ممکن نیست. یك چنین پیش بینیهایی، آن هم در شرایط فعلی گرهٔ چندانی را هم از مشکلات نمی تواند برگشاید. در وهلهٔ نخست این نکتهٔ اساسی را باید تشخیص داد که شکستها و تحولات دورهٔ اخیر زمینهٔ عینی مبارزات چپ و انقلابی و ترقیخواهانه را محو نکرده بلکه برعکس تقویت کرده و عرصهٔ وسیعی برای آن گشوده است و بر چنین پایه ای بحثهای اصلی می باید حول یافتن راههای بازسازی، احیای مجدد و تشکل یابی نوین نیروهای چپ و ترقیخواه متمرکز شود. بطور قطع بازسازی و تشکلیابی نوین این نیروها، با ادامهٔ روشهای تاکنونی و در اشکال گذشته و کهنه شده میسر نخواهد شد و به فرض محال هم که ممکن شود فاقد آینده خواهد بود. تشکلیابی نوین نیازمند تعمق جدی در تجارب و شکستهای گذشته، درس آموزی از آن، بازنگری انتقادی عمیق و مسئولانه در نظریه و عمل گذشته، یافتن راههای نوین و منطبق با وضعیت تاریخی نوین است. نیروها و کسانی که نتوانند از تجارب غنی انباشته شده درسهای لازم را فراگرفته و خود را با شرایط نوین انطباق دهند، قادر به ایفای نقش پیشرو در این مسیر نخواهند بود. طی روند تشکلیابی نوین، بی شك نیروهای نوینی قدم به عرصهٔ مبارزه خواهند نهاد و چه بسا ممکن است بخش مهمی از نیروهای ترقیخواه و چپ گذشته نتوانند خود را متحول ساخته و نقش پیشرو در مسیر تحولات ایفا نمایند. لیکن تردیدی نیست، همانگونه که جامعهٔ بشری تاکنون به پیشرفتهای عظیمی نایل آمده، از این به بعد نیز به حرکت رو به پیش، متعالی و تکامل یابندهٔ خود ادامه خواهد داد و نیروهای حقیقتاً چپ، انقلابی و ترقیخواه نیز که تجلی ای از پیشرفت تاریخی می باشند، جایگاه واقعی خود را خواهند یافت. آنکه قادر به تشخیص آینده و چشم انداز روشن برای نیروهای چپ و حقیقتاً ترقیخواه نیست، آیندهٔ بشریت را تیره و تار می بیند.

نسیم خاکسار

خوانندگان مقالاتی با عناوینی از این دست از ما و یا شما- طراحان بحث -چه می خواهند ؟ فکر نمی کنم آنها دیگر در جست وجوی آن نوع مطلب و یا شواهد و مدارکی باشند که از زمان ترك خوردن تا فروریختن ساختمان سوسیالیسم واقعاً موجود در شوروی و در اروپای شرقی بارها و بسیاری مکرر در مجلات مختلف به آنها پرداخته شده است. آنهااز زمان قیام ویا انقلاب در رومانی تا فروکشیدن مجسمه های لنین در جمهوریهای شوروی، با تعقیب ماجراهایی که تاریخ اکنون سوسیالیسم را می ساخت بارها نظریات مختلف و متضاد با همی را دربارهٔ گذشته و حال و آیندهٔ این کشورها در اینجا و آنجا خوانده اند. عده ای سقوط سوسیالیسم واقعاً موجود را سقوط سوسیالیسم دانستند و عده ای آن را سقوط بوروکراسی دولتی و حزبی. البته در این میان نظرات دیگری هم بود که بحران را عمیقتر از اینها می دید. باید در این میان از کیهان هوایی ممنون باشیم که از آقای کیانوری هم خواست در این بحث وارد شود. او به هرحال با جرأت تر از خیلیها آنچه را در ضمیرش می گذشت و شاید در ضمیر بسیاری از نیروهای جنبش چپ ما هم می گذشت و می گذرد بیان کرد و با اعلام خیانت آشکار گورباچف و خدمتگذاری او به امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا و دعوت از نیروهای جوان و وفادار به حزب برای مبارزه، هم مشکل حال را حل کرد و هم استراتژی آینده را طرحریزی کرد. که می گذریم.

معمولاً وارد شدن در چنین بحثی آن هم بدینگونه، از ما می خواهد نقش نظریه پردازی را برای ارزیابی حوادث آینده براساس شرایط حال به خود بگیریم. این کار برای آدمی مثل من که می خواهد از عرصهٔ ادبیات به جهان نگاه کند کمی مشکل است. آینده را برای آیندگان بگذاریم و اگر توانایی اش را داریم به همان گذشته ای که در آن بودیم دقیقتر و مسئولانه تر نگاه کنیم. نمی دانم، شاید دیدار درست با آن بتواند چشم انداز آینده را هم ترسیم کند. برای مثال من معتقدم ما در عرصهٔ چپ تشکیلاتی که نقش مهمی در عرصهٔ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی میهن ما داشته و دارد هنوز چیزی به نام نقد نداریم. جدل یا «پلمیکهای» سیاسی داشته ایم اما نقد، نه. «انتقاد از خود» داشته ایم اما «انتقاد از خود» ما به عمل خانواده ای شبیه است که به جای پرداختن به مسایل ریشه ای به انتقاد از مسایل روزمره بسنده کند. برای همین اگر دقت کرده باشیم کمتر نقد در مفهوم کلی و جزوهٔ «انتقاد از خود» تشکیلاتی است که به دوباره خواندنش بیرزد.

از قول زبانشناسی نقل شده است آدمها برای دنبال کردن حرفهای کسی که به زبان مادریشان صحبت می کند نیازمند آن نیستند که واژه به واژهٔ او را تا آخر جمله گوش بدهند، نظم و ترتیب کلمات در جمله ها طوری پیش می رود که آنها می توانند پایان

جمله را حدس بزنند . نقدهای سیاسی تشکیلاتی ما هم چه روی اعمال خودمان، چه روی دیگران و چه روی جامعه و جهان بعد از مدتی دیگر حکایت مکرری شده است که خواننده می تواند از همان اول همه را حدس بزند . و این یعنی همیشه حقیقتی است که باید از چشم دیگران پنهان بماند و یا از دریچه ای خاص به آن نگریسته شود . ناچار فردی که در جمع در جست وجوی حقیقت بوده به خلوت خود باز می گردد و جست و جوهایش را بطور انفرادی ادامه می دهد . او می ماند و دنیایش تا بتواند حقیقتی را که در جمع جست و جویش می کرد در تنهایی به دست بیاورد . در آنجا دریچه های دیگری را به روی خود می گشاید تا از روزنهای مختلف به حقیقت به دست آورده بنگرد . اگر به تاریخ جنبش چپ خودمان نگاه کنیم می بینیم ما همواره دو خط موازی بدون ارتباط با هم داشته ایم . خط تجارب و برخوردهای فردی و خط تجارب و برخوردهای جمعی . اینها هیچکدام به هم نرسیده اند . در طی این چند سال اخیر نامه های زیادی از برخی دوستان چپم که در سازمانهای مختلف فعالیت می کرده یا هنوز هم می کنند داشته ام که از خودشان به بیانهای مختلف انتقاد می کردند . آنها بطور فردی برخیشان به نظرات «آل احمد» ! رسیده اند ، برخی به نظرات خلیل ملکی و دیگران، در ضمن در قلمرو هنر و ادبیات هم کند و کاوی می کنند تا خودشان را بشناسند . و جالب است که در همان نامه ها می نویسند «البته در حاشیه کار تشکیلاتی هم می کنند» . و این یعنی که یك زندگی غیرحقیقی را هم دنبال می کنند . سئوال من اینجاست، کی؟ تا کی این زندگی غیرحقیقی که بیشترین سهم را در قربانی کردن ما و در پرورش درست یا نادرست افکار ما در جامعه داشته، می خواهد در حاشیهٔ چشم انداز نگاه ما بماند ؟ از ما کسی نمی تواند نقش واعظی را بازی کند که در این بازی شرکت نداشته است . همهٔ ما در روند فریب دادن خود ودیگران و بازی با حقیقت، مستقیم یا غیرمستقیم شرکت داشته ایم . گاه نادانی ما نقش بازی کرده، گاه شیفتگی ما ، گاه سادگی ما ، و گاه بهایی که بیخود به جمع می دادیم و گاه نیازهای درونیمان . هنوز هم همهٔ این چیزها بطور فعال و زنده عمل می کنند . از فروریزش ساختمان سوسیالیسم واقعاً موجود در کشور شوراها و اروپای شرقی، اگر جنبش شکست خوردهٔ ما بتواند یك درس بگیرد این است که از این پس سعی کند با چشم خودش به جامعه و جهان نگاه کند . اما این چشم خودی لزوماً چشمی نیست که درون تشکیلات است . این چشم می تواند بیرون از تشکیلات هم باشد . و این یعنی قبول آن تجارب و اندیشیدنهای فردی که تاکنون بسیار کم به تجارب تشکیلاتی راه یافته است . آن بافت زنده و غمگینی که اصلیترین و دردناکترین تجربه ها را خاموش در خلوت خود ثبت کرده است . اما من زیاد به این باور ندارم که این چرخش، اگر هم صورت بگیرد ، حالا حالاها بتواند به عمق برود . زمانی به عمق رفتن آن احساس خواهد شد که ما با هر نگرش تازه، نگرش تازه ای هم به گذشتهٔ خود پیدا کنیم . اگر نه همهٔ این چرخشها درخواست مهر تأئیدی است بر نظرات و یا خطاهای بینشی ما . من نمی گویم چپ ما باید حالا

اسلحه اش را در نبرد با ارتجاع ملی و بین المللی زمین بگذارد و برای مدتی به خودش بیندیشد . هرچند انجام چنین کاری از سوی گروه یا سازمانی فاجعه و جنایت نیست، اما واقعیت امر این است که نبرد با کهنگی و آن چه کهنه است دیگر در یك عرصه محدود نمی شود . کهنگی پهنای وسیعی را در بر می گیرد که قدرت حاکمه یکی از جلوه های آن است. روشدن پرونده های فساد سران احزاب سوسیالیستی حاکم در کشورهای اروپای شرقی و فروریختن سنگر بزرگ «سوسیالیسم واقعاً» موجود نشان داد که با افتادن قدرت به دست ما چیزی عوض نمی شود . بسیاری از ما در خلوت از بسیاری از طرفداران متعصب سوسیالیسم شنیده ایم که اگر ما چپها بعد از انقلاب قدرت را به دست می گرفتیم از حکومت اسلامی بدتر می کردیم. این حرف را- با اطمینان کامل می گویم - بسیاری از ما از خودمان شنیده ایم. این یك اعتراف ساده نیست. بازگویی آن در این لحظه که دارم این حرف را می نویسم مهره های پشتم را ازشرم می لرزاند ، کی و چگونه واقعیتی که درجوهر این اعتراف نهفته، درعرصه ای وسیع از سوی جنبش ما بطور دقیق و منظم و مسئولانه دنبال شده است؟ چه تعداد از ما ستایشگران اکنون واتسلاو هاول اگر نامه ای را که او در ماه مه سال ۱۹۷۸ به انجمن جهانی قلم فرستاده بود در همان سال می خواندیم (نامه ای که در آن نوشته: «واکنشهای بین المللی در برابر سرکوب و اختناق پلیسی نقش مهمی در اینجا بازی می کند) (کلك، شماره۱۹-۱۸ ، سال۱۳۷۰) از او به عنوان طرفدار منفور بورژوازی یاد نمی کردیم؟ دیدار با خود واقعیت بسیار تلخی است، اما کاری بسیار شجاعانه است. متأسفانه هنوز جنبش چپ ما درگیر ابتدائیترین برخوردهایی با خود است که باید خیلی سالهای پیش آنها را پشت سر گذاشته باشد . مقوله هایی مثل ضرورت اتحاد و رعایت دموکراسی تشکیلاتی و غیره و غیره که اندکی زیرکی و فراست و کمی واقع بینی برای حل آن در ابتدای هر بحرانی کارساز است چنان عرصه را بر آنها تنگ کرده که حالا حالاها باید منتظر نشست. جنبش چپ ما وقتی یاد گرفت در اوج غرور، نه در روزهای شکست و سرافکندگی، واقعیتی را که به دست آورده حقیقت مطلق نداند و در گفتگویی غیر متعصبانه با دیگران حقیقت وجودی آن را به محك بگذارد ، گذشته های پر از خطایش را به یاد بیاورد و اعترافهایی را که در خلوت کرده است، می تواند از فردا سخن بگوید . وگرنه ما همواره قهرمانان دو روز بعد خواهیم بود ، قهرمانانی که نشسته اند تا تاریخشان را نسلهای آینده بسازند و بنویسند .

۱۳۷۱

محمود راسخ

پاسخ به این سئوال به این نیاز دارد که معنی مقوله های «ترقیخواه» و «چپ» را ،

حداقل تا اندازه ای، روشن نمائیم.

این دو مقوله همچون بسیاری از مقوله ها و نظریه های دیگر که در جریان جنبش نظری و عملی ضد فئودالی در قرن هجدهم و سپس ضد سرمایه داری در قرن نوزدهم در اروپا به وجود آمد، معانی نسبتاً دقیق و روشن داشت. همراه با رشد و گسترش سرمایه داری، مرادوهٔ جهانی نیز گسترش یافت و همراه با آن اندیشه ها، نظریه ها و اشکال عملی آن جنبشها نیز به سرزمینهای عقب ماندهٔ اروپایی، مستعمره ها و سایر مناطق عقب مانده منتقل گردید. جنبشهایی که در این سرزمینها علیه روابط کهن، و در مستعمره ها برای استقلال، به وجود می آمد، اندیشه ها و اشکال مبارزهٔ خود را یا از جریانهای بورژوازی لیبرال می گرفت و یا از جریانهای چپ و رادیکال، و به طور کامل پیرو آن نظریه ها و اندیشه ها بود و به این اعتبار که هردوی این جریانها خواهان برانداختن مناسبات کهن بودند، می توان آنها را ترقیخواه نامید. از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، از میان سرزمینهای عقب ماندهٔ اروپا، روسیهٔ تزاری، بنا بر دلایل تاریخی که در این نوشته فرصت بررسی آن نیست، نقشی ویژه یافت.

رهبران فکری بخشی از جنبش چپ روسیه، حزب سوسیال دموکرات، به مراکز مهم نظری و عملی جنبش چپ اروپا، به تبعید رفتند. و بدین ترتیب با رهبران نظری و عملی این جنبش از نزدیک در رابطه قرار گرفتند و همچنین به مجموعهٔ گنجینهٔ فلسفی، علمی، سیاسی و ادبی این کشورها و شاید جهان دست یافتند. از سوی دیگر با رونق اقتصاد سرمایه داری و انتقال ثروت سرزمینهای مستعمره به کشورهای متروپل، بورژوازی این کشورها در شرایطی قرار گرفت که می توانست به بسیاری از خواستهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی جنبش همواره در حال گسترش کارگری و خرده بورژوازی پاسخ مثبت دهد. این موضوع و راه یافتن احزاب چپ به پارلمانهای این کشورها رفته رفته لبهٔ تیز جریانهای رادیکال و انقلابی را کند کرد و بخش بزرگ و مؤثر جنبش چپ این کشورها از سیاست و نظریهٔ انقلابی به سیاست اصلاح طلبی (رفورم) به مثابه ابزار تغییر مناسبات سرمایه داری روی آوردند و کم کم تبدیل به احزابی شدند خواهان حفظ روابط جامعهٔ سرمایه داری. این تحول مارکسیستها، و کلاً جریانهای رادیکال و چپ، کشورهای عقب مانده و مستعمره را با معمای لاینحلی روبرو کرد. این معما عبارت از این بود که: اگر آنان نظریه و مشی اصلاح طلبی را همچون نظریه و مشی جهانشمول جنبش چپ و به ویژه جنبش مارکسیستی می پذیرفتند، آنگاه می بایستی شرایط موجود در کشورهای خود را هم می پذیرفتند و برای تغییر آن متوسل به راه و ابزار رفورم می شدند، و یا این که نظریه و مشی جریانهای چپ در اروپای پیشرفته را مردود و سازشکار اعلام می کردند و به دنبال پرداختن نظریه و مشی براندازی انقلابی شرایط حاکم بر این کشورها می رفتند. لنین به مثابه یکی از رهبران با نفوذ، متفکر، و پر کار حزب سوسیال دموکرات روسیه، رهبر فکری و عملی این جریان شد. نظریه هایی که او می پرداخت چه از نظر سازمانی، چه از نظر تاکتیک و خط مشی و چه از نظر بررسی توازن و صف بندی

نیروهای اجتماعی به طور عمده متوجه شرایط روسیه بود ، و قابل انطباق با شرایط بسیاری از کشورهای عقب ماندهٔ دیگر . بدین ترتیب بخشی از جنبش چپ به رهبری بولشویکها خود را در نظر و عمل از بخش غالب در جنبش چپ اروپای غربی رفته رفته جدا می کرد و از آن مستقل می شد . جدایی کامل و رسمی این جریان از این بخش از چپ اروپای غربی در سال ۱۹۱٤ ، سال آغاز جنگ جهانی اول که احزاب چپ هر یك از کشورهای اروپای غربی که همگی عضو بین الملل دوم هم بودند به اعتبار جنگ در پارلمانهای خود رای دادند ، انجام گرفت .

انقلاب اکتبر چرخشی اساسی در جنبش چپ جهانی به وجود آورد . نظریه های لنین که تا آن زمان عمدتاً بولشویکها از آن پیروی می کردند ، و شاید مورد قبول بخش کوچکی خارج از بولشویکها بود ، ناگهان اعتبار همگانی یافت و روسیه به مرکز نظری و سیاسی جریان انقلابی چپ در مقابل جریان «اصلاح طلب» تبدیل شد . محاسبه و امید لنین این بود که انقلاب روس سرآمد انقلابهای کارگری در غرب خواهد شد . اگر این انقلابها با موفقیت انجام می گرفت و منجر به براندازی سرمایه داری در سطح جهانی می گردید ، لنین و اخلاف او در محظور توجیه نظری ماهیت و خصلت انقلاب روس و نظام حاصله از آن قرار نمی گرفتند . ولی آنطور نشد و لنین مجبور شد در اثبات خصلت انقلاب ، ماهیت طبقاتی دولت و ماهیت نظام به مثابه انقلاب سوسیالیستی ، دیکتاتوری پرولتاریا و نظام سوسیالیستی توجیهات نظری بتراشد . در این توجیهات نظری اگر چه همان واژه ها و مقولاتی به کار گرفته شد که در ادبیات چپ و به ویژه در ادبیات مارکسیستی به کار گرفته شده بود ، اما مصداقهای آن می بایست عوض می شد . چون نه شرایط عینی و ذهنی جامعهٔ روسیه ، نه خصوصیات کیفی و کمی پرولتاریا ، نه ماهیت دولت و نه ماهیت نظام کوچکترین قرابتی با آنچه مارکس در نظریه هایش در این موارد بیان داشته بود ، نداشت . همهٔ نظریه ها از پا بر سر قرار داده شد . پرولتاریای عقب ماندهٔ روس به سطح آگاهترین پرولتاریای جهان ارتقاء داده شد . استبداد حزب بولشویك به عنوان دیکتاتوری پرولتاریا ، یعنی طبق نظر مارکس آزادترین دولت در تاریخ و نظام اجتماعی ـ اقتصادی ـ سیاسی ـ عقب ماندهٔ روسی همچون پیشرفته ترین نظام در تاریخ اعلام گردید . و هرچه این نظریات به سرزمینهای عقب مانده تر سرایت کرد ـ چین و غیره ـ بیشتر محتوای خرافی و عقب مانده پیدا کرد . تا به جایی که مثلاً حکومت استبدادی یك مستبد نظامی در حبشه و همچنین نظام حاکم در آن کشور ، تنها به این اعتبار که آن مستبد نظامی خود را یك مارکسیست اعلام کرده و حکم کرده بود که در حبشه نظام سوسیالیستی برقرار است ، از حکومت آمریکا مترقیتر و نظام اجتماعی ـ اقتصادی ـ سیاسی حبشه از آمریکا پیشرفته تر تشخیص داده شد . چرا ؟ چون در آمریکا سرمایه داری و آن هم در مرحلهٔ امپریالیستی آن حاکم است . این دستگاه نظری برخوردش با سرمایه داری الزاماً باید برخوردی نیهلیستی باشد . بدین معنی که برای توجیه عقب ماندگیهای خودش باید سرمایه داری را در کلیتش نفی نماید . نتیجه این می شود که

هر آنچه ضد سرمایه داری است مترقی است. به جای دیالکتیك، روش منطق یك ارزشی.

با توضیحات فوق باید روشن شده باشد که:

الف ـ آن جریان چپی که با انقلاب اکتبر و نظریه های آن به وجود آمد و به صورت بخش حاکم چپ در آمد، گرچه در عمل انقلابی بود ولی در نظر مترقی نبود. ارتجاعی بود. لازم است بگوییم که به نظر اینجانب نظر مترقی عبارت از آن نظری است که رهایی انسان را در رهایی او از سلطهٔ طبیعت و سلطهٔ مناسبات اقتصادی ـ اجتماعی می داند و پیش شرط آن را در آزاد شدن انبوه تولید کنندگان از پروسهٔ تولید می بیند. برای آنکه انسانها بتوانند سرنوشت خود را به طور مستقیم و واقعی در دست گیرند باید وقت پرداختن به امورات جامعه را داشته باشند، که لازمهٔ آن کم شدن زمان کار در تولید است. و این ممکن نیست مگر با بالا رفتن بارآوری کار.

بـ چپی که اکنون نه دچار بحران، بلکه در حال از هم فروپاشی کامل است، چپی است که در بالا به آن اشاره رفت. منتهی چون این چپ به مدت هفتاد سال بر چپ واقعاً مارکسیست، که هرگز نه انقلاب اکتبر را انقلابی سوسیالیستی، نه دیکتاتوری حزبی را دیکتاتوری پرولتاریا، نه دولت تکحزبی را دولت کارگری، نه سرمایه داری دولتی را نظام سوسیالیستی، نه احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکرات غرب را احزاب راستین سوسیالیستی می دانست، سایه افکنده بود، به طوری که صدای آن در میان همهمهٔ تبلیغاتی آن چپ کذایی به گوش کسی نمی رسید، و در میان عوام الناس فقط یك چپ وجود داشت که آن هم چپ روسی بود. از همپاشی آن چپ در اذهان همچون بحران و از هم پاشی تمامی چپ جلوه گر شده است.

پ ـ ولی علاوه بر دلایل فوق این درست است که جنبش سندیکالیستی، احزاب «چپ» و همچنین جریانهای مارکسیست واقعی در کشورهای غربی نیز با بحران مواجه اند.

سندیکاها و احزاب چپ کشورهای غربی در جریان صنعتی شدن این کشورها، در نیمهٔ دوم نوزدهم به وجود آمدند. در این زمان تولید صنعتی بیشتر کارَبَر بود تا سرمایه بَر. و شرایط کار، سخت و طاقت فرسا. انقلاب دوم صنعتی، یعنی ورود نیروی برق در تولید، خصلت اساسی تولید را چندان تغییر نداد. مبارزهٔ سندیکاها و احزاب چپ برای بهبود شرایط کار و مزد بیشتر، مبارزه ای بود مترقی. چون به پروسه هایی که در ذات تولید سرمایه داری وجود دارد و باعث می شود که سرمایه دار برای قرار گرفتن در شرایط بهتر رقابت مرتباً بارآوری نیروی کار را از طریق به کار گرفتن ماشینهای بهتر و سازماندهی بهتر تولید ارتقاء دهد، شدت می بخشید. با انقلاب سوم صنعتی، یعنی با ورود کامپیوتر به پروسهٔ تولید و توزیع، سیمای تولید و توزیع در حال دگرگونی اساسی است. تولید روز به روز بیشتر سرمایه بَر می شود. به عبارت دیگر با ورود کامپیوتر در تولید و توزیع، ضریب بالا رفتن بارآوری نیروی کار نسبت به زمان پیش از آن چندبرابر شده است. این امر از تعداد محل کار موجود

می کاهد . از سوی دیگر این جریان رشته های جدیدی در تولید و توزیع به وجود می آورد که تعدادی از محلهای کار از دست رفته را جبران می کند . ولی در طول زمان تمایل در این جهت خواهد بود که حاصلجمع ، در صورتی که زمان کار در روز ثابت بماند ، کاسته شدن محل کار خواهد بود .

بحران احزاب «چپ» و سندیکاها در کشورهای غربی در این است که آنها می خواهند با سیاستهای دوران گذشته با شرایط تازه برخورد کنند . برای حفظ محل کار موجود مانع به کار گرفتن کامپیوتر در پروسهٔ تولید و توزیع می گردند . از عامل تشدید تغییر به مانع آن تبدیل گشته اند . سیاست حفظ محل کار همچنین باعث شده که احزاب «چپ» و سندیکاها به حامیان رشته هایی از تولید بدل گردند که در نقش مخرب آنها دیگر جای هیچ تردیدی وجود ندارد . بدین ترتیب احزاب «چپ» و سندیکاها در کشورهای غربی نیز به جریانهایی ارتجاعی مبدل شده اند .

ولی تناقضات سرمایه داری ، محدودیت ، و جنبه های تخریبی آن هنوز وجود دارند . با شتاب رشد سرمایه داری که محصول به کار گرفتن ابزار جدید و سازماندهی جدید پروسه های تولید و توزیع است ، مشکلات کنونی جامعهٔ بشری شدت خواهد یافت و مشکلات جدیدی پدیدار خواهد شد که جامعهٔ بشری را با خطر نابودی مواجه خواهد ساخت و به قول روزا لوکزامبورگ بشریت در برابر انتخاب میان بربریت و براندازی مناسبات سرمایه داری قرار خواهد گرفت .

چشم انداز آیندهٔ نیروهای چپ مترقی ، اکنون که دوالپای شوروی از گرده اش برداشته شده ، در این است که این دو انتخاب را هرچه روشنتر و شفافتر در برابر دیدگان جامعه قرار دهد و راه رسیدن به جامعه ای را که در آن «تکامل آزاد فرد شرط تکامل همگان باشد» بیابد و برای تحقق آن مبارزه کند .

رامین

انقلاب اکتبر و فروپاشی اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود» را مهمترین واقعهٔ قرن بیستم می دانم و لذا پاسخ سئوال شما را با بررسی مختصر از فروپاشی سوسیالیسم در شوروی آغاز می کنم .

انقلاب صنعتی قرن نوزدهم ، جامعهٔ اروپایی را به غنی و فقیر ، به ثروتمندان اندك و انبوه ملیونی فقیران تقسیم کرد . کاپیتالیسم به امپریالیسم تبدیل شد و غارت جهان سوم به صورت جدید و جنگهای امپریالیستی سبب شد تا غالب روشنفکران اندیشهٔ اقتصادی مارکس مبنی بر اقتصاد سوسیالیستی دولتی در برابر اقتصاد کاپیتالیستی را بپذیرند . اقتصادی که بتواند تولید و توزیع را توسط دولت کنترل کند .

در آستانهٔ انقلاب ۱۹۱۷ روسیه در احزاب سوسیال دموکراسی اروپای غربی انشعاب و جدایی به وقوع پیوست. در آن زمان سوسیال دموکراتها معتقد بودند که ایجاد سوسیالیسم از طریق انتخابات دموکراتیك عملی است. در مقابل بلشویکها به سرکردگی لنین معتقد بودند که تنها آوانگارد(پیشرو) طبقهٔ کارگر متشکل در حزب کمونیست و از طریق جبر و زور می تواند حکومت سوسیالیستی را به وجود آورد. ولی هدف اقتصادی هردو گروه تقریباً مشابه هم بود.

بعد از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، روشنفکران قدر اول تفکر غربی، چون آندره ژید و آرتور کُستلر و ریچارد رایت آمریکایی بدان پیوستند و آیندهٔ جامعهٔ انسانی را همان می دیدند که در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ساخته می شد.

بعد از جنگ جهانی دوم اقتصاد سوسیالیستی شوروی دچار اشکال شد. در برابر اقتصاد سرمایه داری غرب ـ در شوروی یك نوع جامعهٔ عادلانه و برابر وجود داشت. اما چیزی نبود تا بطور برابر بین همه تقسیم شود. شرایط و اوضاع و احوال تاریخی مانع ساختمان سوسیالیسم به معنی تئوریك شد. در عین حال کشور شوروی به سوی میلیتاریزه و بورکراتیزه شدن سوق داده شد.

تجربهٔ شوروی نشان داد که متأسفانه سوسیالیسم به نوعی که در روسیه برقرار شد می تواند به حکومت توتالیتر و متوقف کننده تبدیل گردد. سوسیالیستی کردن مالکیت و کنترل کامل جامعه به وسیلهٔ دولت، جامعه را به مرکزیت سوق می دهد و مرکزیت به نوبهٔ خود به تمرکز قدرت با خصلت بوروکراتیك می انجامد و قدرت بوروکراتیك دیر یا زود به دیکتاتوری تك نفری و انقیاد سیاسی و اقتصادی پایان می پذیرد.

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ سرمایه داری در حال رشد روسیه تزاری را متوقف کرد و طبقهٔ جدید گردانندگان سرمایه داری و صاحبان مشاغل آزاد و متخصصین روسیه را از بین برد. در مقابل انقلاب نتوانست مدیران قابل و کارآمد برای کارخانه ها و بانکها و ادارات و امور تجاری تربیت و جانشین کند. در دوران ساختمان سوسیالیسم صنایع شوروی از مدیران تعلیم دیده و لایق و با دیسیپلین محروم بوده است. تنها در صنایع نظامی پیشرفت و موفقیت ملاحظه می گردد آن هم به علت صرف پول بیحساب و بدون توجه به مسئلهٔ سودآوری سرمایه ای و این نحوه کار تا اواخر سال ۱۹۸۰ ادامه داشت.

لنین مدیران و متخصصین روسیهٔ تزاری را نابود کرد و استالین به کشتن بهترین زارعین روسیه یعنی کولاکها همت گماشت. کولاکها در حقیقت تولید کنندگان مواد غذایی بودند که از دانش کشاورزی که طی نسلها غنی شده بود استفاده می کردند. علاوه بر این از نظر سیاسی و دولتی نوعی سیستم فاسد حاکم شد تا اعضای حزب و «نومن کلاتورا» بتوانند زندگی تجملی داشته باشند و بقیه دویست و چهل میلیون نفر می بایست از پس ماندهٔ سفرهٔ این اربابها تغذیه کنند. از همان ابتدا لنین با یك سلسله مانورهای سیاسی موفق شد همهٔ مخالفین را از بین ببرد و حزب مورد نظر خود را بسازد. لنین به اعضا و مسئولین حزبی که از دستورات بالا پیروی کنند

احتیاج داشت. تصمیمات عمده را خود می گرفت و غالب اوقات هم قاضی خوبی نبود. در دوران استالین حزب از کادرهای اندیشمند و روشنفکران لایق محروم شد. تقریباً همهٔ اعضا و مسئولین حزب به بله گویانی تبدیل شدند که در جلسات عمدهٔ تصمیم گیری دربست و یکجا لوایح پیشنهادی بالا را تصویب می کردند. اعضا و مسئولین حزب فاسد شدند، رشوه پذیر و رشوه بگیر شدند. روشن است که چنین حزبی دیگر حزب طبقهٔ کارگر نیست و محکوم به شکست است ـ که شکست خورد.

بحران شوروی و کشورهای اروپای شرقی یك بحران جهانی است. بحرانی است که توسط انسانها به وجود آمده است و بحرانی است قابل اجتناب. برخلاف بحران ادواری و ذاتی سرمایه داری، بحران سوسیالیسم نتیجهٔ سیاستهای نادرست و اشتباهات دولتهای سوسیالیستی و احزاب کمونیست است. مسئله این است که انسان در جست و جوی بهترین شکل جامعه با رعایت آزادی و برابری است. که البته چنین شکلی پیدا نشده و قابل لمس نیست. سوسالیسم به عنوان فکر و نظر نمرده و زنده است. اما این فکر که با استفاده از دکترینهای علمی می توان روی زمین خاکی بهشت آفرید از بین رفته است. با عنایت به دموکراسی و اومانیسم و لیبرالیسم و دیگر ارزشهای فرهنگ بشری سوسیالیسم می تواند پایهٔ اشکال جامعهٔ آیندهٔ انسان قرار گیرد. با وجود شکست بلشویکها، اندیشهٔ مارکس و مارکسیسم باقی می ماند و هنوز در کشورهای چین و کوبا و کرهٔ شمالی و ویتنام حاکم است. سوسیالیسم آرمان کشورهای جهان سوم است، آرمان نیروهای رزمندهٔ جهان سوم که علیه امپریالیسم و برانداختن سلطهٔ بیگانگان مبارزه می کنند. اندیشهٔ اجتماعی مارکس چنان محیط فرهنگی غرب را تحت تأثیر قرار داده که هیچ مسئله ای را بدون کمك گیری از فرهنگ مارکسیسم نمی توان تصور کرد. تفکر مارکسیستی در کشورهای جهان سوم تنها راه حل تضادهای جامعه است. این تفکر در مبارزان کوهستانهای پرو و جنگلهای فیلیپین به چشم می خورد.

در حال حاضر برای پاره ای از روشنفکران، کاپیتالیسم ناگهان تبدیل به سیستمی شده است که هیچ مسئله ای ندارد. و این جماعت همهٔ جنبه های مثبت سوسیالیسم را منفی می بینند. بدون شك سرمایه داری ثابت کرده است که متحرك و قابل انعطاف است. در عین حال تضادهای رژیم سرمایه داری و جنبه های منفی آن عیان است و در حال رشد. جامعهٔ سرمایه داری جهان غرب و آمریکا گرفتار بحران اقتصادی و اجتماعی است و برخلاف تبلیغات کشورهای سرمایه داری ـ سرمایه داری معاصر حالت مفید بودن را از دست داده است، از مد افتاده و در حال نابودی است. سرمایه داری نوعی سیستم اجتماعی است که برای اکثریت مردم کار نمی کند. سرمایه داری معاصر خود قربانی فساد و تباهی و تضاد است.

اما عبور جامعهٔ انسانی از سرمایه داری به سوسیالیسم کار آسانی نیست و مدتهاطول خواهد کشید. رشد سرمایه داری در قرن پانزدهم در ایتالیا شروع شد. انقلاب بورژوایی انگلیس در اواسط قرن هفدهم و انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹

رخ داد . انقلاب بورژوازی آلمان اواسط قرن نوزدهم به وقوع پیوست . بنابراین پانصد سال زمان لازم بود تا بورژوازی در جدال خود با فئودالیسم پیروز گردد . کاملاً آرمانگرایانه خواهد بود اگر فکر کنیم گذر از سرمایه داری به سوسیالیسم از جاده صاف و هموار عبور خواهد کرد و پیروزی بدون وقفه به دست خواهد آمد . خود ما تصویری افسانه ای از جامعهٔ سوسیالیستی برای خودمان اختراع کرده ایم، یعنی جامعه ای فارغ از گرفتاریها و مسایل و بحرانها .

در حال حاضر تحولات دردناکی در اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای اروپای شرقی اتفاق می افتد . اما این تغییرات کدام است؟ چنین پیداست که تحولات کنونی آغاز گذر جامعهٔ سوسیالیستی و الگوی استالینی به جامعهٔ سوسیالیستی است که عادلانه تر بوده و نظم اجتماعی متعادل داشته باشد . این گونه تغییرات اجتماعی در بسیاری اوقات کورکورانه عمل کرده و می کند . اشکال قضیه از مارکسیسم نیست . اشکال در منحرف شدن از اصول و نبودن یك پایهٔ نظری است .

کمونیستهای دنیا و هواداران سوسیالیسم باید از فکر اینکه سوسیالیسم مِلك طِلق روسیه و دیگر کشورهای سوسیالیستی است رها شوند . یا اینکه لنین متعلق به شورویهاست و غیر شورویها باید آنچه را که شورویها قضاوت می کنند بپذیرند . خوشبختانه اکنون غالب کمونیستها و سوسیالیستها از اعتقاد به اینکه جامعهٔ سوسیالیستی که در روسیه ساخته شد ، تنها الگو و نمونهٔ سوسیالیسم است رهایی جسته اند . تصور می کنم شادی غرب از ناکامیهای سوسیالیسم در روسیه زود و نا به هنگام باشد . سوسیالیسم احتیاج به تجدید ساختمان دارد مثل هر نظام اجتماعی دیگر . پاره ای سئوال می کنند پس سوسیالیسم کی پیروز خواهد شد ؟ ولی به نظر می رسد درستتر آن باشد که بپرسیم سوسیالیسم چگونه پیروز خواهد شد . و این سئوالی است اصلی و اساسی .

ناپدید شدن کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از صحنهٔ سیاسی جهان سبب خواهد شد تا امپریالیسم آمریکا به عنوان تنها ابر قدرت جهان با لجام گسیختگی بیشتر و علنیتر علیه کشورهای جهان سوم و نیروهای چپ و ترقیخواه عمل کند . طبیعتاً نیروهای چپ و ترقیخواه در کشورهای غرب و کشورهای جهان سوم بار دیگر در مسایل نظری و تشکیلاتی تجدید نظر خواهند کرد و اشکال و صور نوینی برای مبارزه علیه امپریالیسم و ساختمان جامعهٔ عادلانه و صلح پیدا خواهند کرد . و این همان چیزی است که در حال حاضر این نیروها در گیر آنند .

فرهاد سرداری

پاسخ به سئوال شما، حداقل برای من، از جهات گوناگون مشکل می نماید. پرسش به گونه ای که عنوان شده است ـ احکامی را به عنوان پیشفرض در درون خود دارد ـ که بدون به نقد کشیدن آن پیش فرضها (تفسیر از «شکست انقلاب ایران»، «فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود» و «ضعف و عقب نشینی احزاب و نیروهای سوسالیستی در اروپای غربی») پاسخ به آن ممکن نیست اماچنین نقدی با همهٔ اهمیتی که دارد به دلیل کمبود جا امکانپذیر نیست. به این دلیل و با وقوف به این امر که اساساً خود را ذیصلاح برای دادن پاسخی دربارهٔ «چشم انداز» «نیروهای چپ و ترقیخواه در جهان» نمی دانم؛ با اجازه تان در سئوال شما دست می برم ـ به قول آخوندها مصادره به مطلوب می کنم ـ و آن را به میل خود می چینم: «با توجه به تجارب تلخ جنبش چپ در انقلاب ایران، تراژدی آنچه به عنوان سوسیالیسم واقعاً موجود شناخته شده، و کارنامهٔ احزاب پیرو «کمونیست اروپایی» و «سوسیال دموکرات» در اروپای باختری، در یك کلام، در اوج ورشکستگی سنتهای غالب در طرحها و اندیشه هایی که به نحوی از انحاء با چپ و ترقیخواهی تداعی معانی می شده اند، چه چشم اندازی برای چپ و ترقیخواهی و چه دورنمایی برای جنبش چپ در ایران قایل هستید؟»

پاسخ: نقطهٔ حرکت اولیه برای تصویر چشم انداز نیروهای «چپ و ترقیخواه»، تعیین قرارگاه اجتماعی آنهاست. بدون آن که تأکیدکنیم و روشن نمائیم امروز کجا ایستاده ایم، اساساً قادر به تصویر هیچ چشم انداز ترقیخواهانه ای نخواهیم بود. این فقط در تصویر ما از آینده نیست که حال شکل می گیرد. این تشخیص دیالکتیك لحظه است که به حال و آینده معنی می دهد. فرا افکنی اندیشهٔ یك فرد در بارهٔ آینده می تواند تعیین کنندهٔ حال آن شخص معین باشد، چرا که نقطهٔ حرکتش آگاهانه یا ناآگاهانه، خودش ـ به عنوان مظهر وضع موجود ـ است. اما همین اندیشیدن، هنگامی که دربارهٔ آیندهٔ یك نیروی اجتماعی است، باید با واقعیت آن نیروی اجتماعی منطبق باشد. باید در درون آن قرار گیرد. اینجاست که به قول له وی استروس، نگرنده و موضوع نگرش، هردو، اجزاء یك واقعیت را تشکیل می دهند و نگاه امکان آن را می یابد که نماد وضع موجود گردد. به نظر می رسد تنها چنین نگاهی است که می تواند ـ امکان آن را می یابد ـ آینده را درنوردد.

از این رو موضعگیری چپ، موضع در چپ داشتن، پیش از آن که در برگیرندهٔ یك طرح شسته و رفتهٔ اجتماعی برای چگونگی رهایی یافتن از وضع کنونی و مزین به برنامه های روشن سیاسی و عملی باشد، تعیین و تشخیص یك موقعیت و انتخاب یك جایگاه در تحولات اجتماعی است. می گویم تعیین و نه قرار داشتن. چرا که هم به

عنوان روشنفکر و هم به عنوان نیروهای سیاسی خواهان تحولات اجتماعی از یك انتخاب برخورداریم. این انتخاب در نگاه اول، یك انتخاب اجتماعی است: انتخاب سویهٔ حرکت (نه در «تاریخ» و «تکامل» آن بلکه همین امروز). اتفاقاً قرار داشتن در مقابل این انتخاب، امروز، شاید بیش از همهٔ آن «ده ـ پانزده سالهٔ اخیر»، اهمیت داشته باشد. پس از این انتخاب است که می توان به بررسی و حلاجی دیگر نکات پرداخت. این انتخاب یك انتخاب آگاهانه و به این معنی یك انتخاب اخلاقی است: پیش شرط آن نه واضح بودن آحاد نظری وسیاسی چگونه ایستادن در مقابل سرمایه است و نه روشن بودن جزئیات جامعهٔ مورد نظر. این انتخاب ضروری است حتی اگر هیچ چشم اندازی هم برای خروج از آنچه «بحران و افول نیروهای چپ و ترقیخواه» نامیده اید وجود نداشته باشد.

این انتخاب البته آن چنان هم که به نظر می رسد کور و از فرط استیصال نیست. نمی تواند هم باشد. ریشه و رگه های آزادیخواهی و عدالتجویی در بشریت به قدمت خود بشریت است. قبول این مسئلهٔ به ظاهر پیش پا افتاده، اما، چشم اندازهای وسیعی را برای خروج از بحران کنونی ـ که تقلیل آن به بحران مارکسیسم و یا چپ، قطعاً یك بی انصافی تاریخی است ـ فراهم می آورد. از شکست «اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود» هر نتیجه ای را بتوان گرفت، قطعاً برائت نظام سرمایه داری یکی از آن نتایج نیست.

با حرکت از این انتخاب اجتماعی، حالا، می توان پاسخ دقیقتری برای چشم انداز نیروهای چپ در ایران یافت. اینجا نیز، شرایط جامعه محدودیتهای زیادی برای تصویر کردن این دورنما فراهم می کند: تصویر عملاً از یك صافی سیاسی می گذرد. تصویر آینده، یك امر انتزاعی نیست. یك عمل مشخص سیاسی است. واقعیت این است که بسیاری از آن نیروهایی که در مقوله بندی شما می توان به آنها به عنوان «نیروهای چپ و ترقیخواه» ارجاع کرد؛ پاسخ خود را عملاً به این سئوال شما ـ از نظر سیاسی ـ داده اند. پاسخ آنها کم و بیش این است: دوران سرکشی و عصیان به سر آمده، باید واقع بین بود و معتدل. پس از این انتخاب، تقسیم بندیها شروع می شود، پاسخ آنها در ردهٔ «رئال پولیتیك» است، رئال پولیتیك قدرت.

به نظر من، در اینجا نیز برای پاسخ دادن، باید یك چیز را از ابتدا روشن کرد: چپ ایران اساساً در موقعیتی نبوده و نیست که به مسئلهٔ کسب قدرت سیاسی بیندیشد. چپ باید این مسئله را از مخیلهٔ خود خارج سازد. دخالت مشخص او در سیاست نباید از نوع رئال پولیتیك باشد. صرفاً در این صورت است که قادر خواهد شد اساساً چشم اندازی را برای خود تصویر کند و چرخ پنجم درشکه نباشد.

چپ پس از آن انتخاب اجتماعی که پیش از این سخنش رفت، مهمترین کاری را که از نظر سیاسی می تواند بکند، همانا مبارزه برای دموکراتیك کردن محیط جامعه و به دست آوردن آن مجموعه از حقوق سیاسی و اجتماعی است که بتواند تا حدودی مقابل موجی بایستد که به هرحال به نظر می رسد ایران را به سمت ادغام هرچه

بیشتر در جهان سرمایه داری می کشاند. به نتایج این موج در جهان اطرافمان دقیق شویم تا لزوم ایستادگی در مقابل آن را دریابیم. این ایستادگی، اما از مقولهٔ آرمانی نیست، یك نه گفتن واقعی است، اندیشه کردن و خواستن تحقق مجموعهٔ مطالباتی است که در زندگی، در فضای سیاسی، در محیط کار و خانواده، در محیط زیست، در نظام آموزشی، و در آنچه زندگی روزمره نام دارد تغییری مثبت به عمل آورد. هرقدم کوچکی به سوی تحول زندگی فردی و اجتماعی در امروز کمکی است به برداشت جدیدی از جامعه و حیات در فردا. در این معناست که حال پیوند نزدیکی با تاریخ خواهد داشت. تفکر تاریخی به معنای حواله کردن همه چیز به آخرت ـ به یك آیندهٔ نامعلوم! ـ نیست. کوششی است برای تغییر در وضعیت کنونی. این نحوه از حرکت و اقدام که محورش تأکید بر خواست خلع ید دستگاه منحوس آخوندی/ دینی از قدرت سیاسی است، فقط یك فریاد، یك ایستادگی در مقابل آخوندهای حاکم بر ایران نیست. این نشانه گرفتن دولت به مثابه نماد و نقطهٔ ثقل حاکمیت است. این مرتبط کردن مبارزه برای تغییر در جامعهٔ مدنی و دگرگونی دولت سیاسی است.

این دو، تعیین جایگاه اجتماعی چپ و پس از آن روشن کردن موقعیت سیاسی در شرایط کنونی، اقداماتی است که حقانیت سیاسی و انقلابی را برای تصویر دقیقتر دورنماهای آتیه به ما خواهد داد. این تصویر امروز از نظر فکری بیگمان تیره و تار است. اندیشه، از پس جهان متحول می دود و هنوز نمی تواند از آنچه در جریان است حتی روایتی ساده ارائه دهد. مجموعهٔ تحولات، آن هم نه فقط در زمینهٔ سیاسی و اجتماعی، بلکه در زمینهٔ علمی و صنعتی، آنقدر پرشتاب است که اندیشهٔ پرسشگر و نقاد هم به سختی می تواند جای خود را در آن تشخیص دهد. آنچه امروز در عالم فکر و سیاست مورد پرسش است، نه مارکسیسم یا اندیشهٔ رادیکال، بلکه اساساً تفکر راسیونالیستی است. به دنبال رنسانس و انقلاب صنعتی، راسیونالیسمی در تمدن غرب شکل گرفت که اروپامداری، تأثرپذیری از فلسفهٔ یونانی و فرهنگ مسیحیت و یهودیت از نشانه های بارز آن بود. انسان دکارتی مظهر این راسیونالیسم است: انسانی است که با ذهن یونانی، بالهای یهودی و مسیحی و استوار بر صنعت به جهان اطراف می نگرد و می کوشد جهان را همانند خود سازد. این همانند سازی، اما، نمی تواند موضوعیت خود، آن راسیونالیسم را به زیر سئوال نبرد. پیشرفت به معنای وسیع کلمه، محدودیتهای این راسیونالیسم را آشکار کرد. علاوه بر این نه تنها راسیونالیسم، فراهم آورندهٔ منطق انتقادی است برای هرآنچه عقلانی جلوه گر می شود ـ و مارکسیسم فراهم آورندهٔ غنی ترین توشهٔ انتقادی است ـ، نه تنها صورت عقلانی در هرلحظه خود تغییر می کند ـ عقلانیت در بازتولید نظام اشکال جدیدتری می یابد ـ بلکه، این «عقلانیت»، در فرآیند برخورد با جهان خارج از خود ـ جهان غیر مسیحی غیر یهودی و غیر اروپایی ـ محدودیتهای خویش را نشان می دهد. در بررسی محدودیتهای این صور از اندیشه است که قادر خواهیم شد، دورنمای دقیقتری را از چشم انداز ترقیخواهی تصویر کنیم. پیش شرط فکری چنین مسئله ای، به گمان من،

کوشش در راه شکلیابی طرحی است که آن رانقب زدن از دل واقعیتهای درون جامعه مان به جهان پر تاب و تحول کنونی می نامم. شاید این اقدامی باشد که بتوان در پی آن سهم خودمان را در شکل گیری یك تفکر عقلانی انتقادی ایفا کرده باشیم. فراموش نکنیم که قرنی را که در پیش داریم، قرنی است که مشخصهٔ بارز فکری و فرهنگیش، راه یافتن یك صورت جدید از عقلانیت است، چرا چپ ایران به سهم خود نتواند در این کارزار نقشی به عهده گیرد و به سهم خود به انتقاد از این عقلانیت نپردازد. چشم انداز ترقیخواهی، به نظر من نه در تصویر یك جهان همگون و آرمانی بلکه در تشخیص تنشهای گوناگون این جهان و قرار گرفتن در موضع اعتراضی به نظم حاکم و نگریستن به فرداست که شکل می گیرد.

محمدرضا شالگونی

نمی توان منکر این حقیقت شد که چپ تقریباً در همه جا در حال عقب نشینی است. نه این یا آن شاخه، بلکه همهٔ شاخه ها و جریانهای چپ. و همین خصلت عمومی عقب نشینی است که به آن اهمیت و معنای ویژه ای می دهد. و نیز توجه به این خصلت عمومی عقب نشینی است که همهٔ فعالان جدی چپ را وادار می کند که بیش از پرداختن به رابطهٔ جریانهای مختلف چپ نسبت به همدیگر، در بارهٔ رابطهٔ کل چپ با راست، یا حتی عامتر از این، دربارهٔ پیشرفت یا بازگشت (ارتجاع) بیندیشند. اکنون سئوال اصلی این نیست که که کدام جریانهای چپ از صحنه محو می شوند یا محو شدنی هستند، بلکه این است که آیا این عقب نشینی عمومی نشانهٔ پایان کار چپ، یا به قول عده ای، نشانهٔ «پایان تاریخ» و پیروزی قطعی ارزشهای سرمایه داری است؟ برای پاسخ به این سئوال، باید در علل عقب نشینی کنونی چپ دقیق شد. بدون شناختن علل این عقب نشینی، هر نظری در بارهٔ آیندهٔ چپ، خواه از طرف مخالفان چپ و خواه از طرف طرفداران آن، بیشتر به لاف زنی و شرط بندی بی معنی شبیه خواهد بود.

اما برای اینکه در علل عقب نشینی عمومی چپ دقیق شویم، باید تصور نسبتاً روشنی از خود مفهوم «چپ» داشته باشیم. به نظر من، مفهوم «چپ» همچون یك عنوان عمومی، در بر گیرندهٔ همهٔ جریانهایی است که علیرغم اختلافاتشان در زمینه های گوناگون، برای بنای یك نظام اجتماعی مبتنی بر آزادی، برابری و همبستگی افراد انسانی تلاش می کنند؛ نظامی که در آن ـ به تعبیر مانیفست کمونیست ـ «تکامل آزاد هر فرد، شرط تکامل آزاد همگان باشد». این هدفی است که در طول زمانی بیش از یك قرن و نیم، همهٔ جریانهای اصلی چپ یا طرفدار

سوسیالیسم تعقیب کرده اند . آنها برای دست یافتن به این هدف از راهها و شیوه های متفاوت و حتی متضادی استفاده کرده اند- راهها و شیوه هایی که بعضی از آنها با این هدف در تناقض افتاده اند و حتی نتایجی فاجعه بار به دنبال آورده اند- اما با وجود همهٔ اختلافات و تضادها ، چنین هدفی را طرد نکرده اند . و اکنون همین هدف است که مورد تردید واقع شده و از طرف مخالفان سوسیالیسم زیر حمله قرار گرفته است . و عقب نشینی عمومی چپ یعنی زیر حمله قرار گرفتن همین هدف مشترك همهٔ جریانهای اصلی چپ .

گرچه فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» نمایانترین شاخص عقب نشینی کنونی چپ است و در عمومیت یافتن این عقب نشینی و زیر فشار قرار گرفتن همهٔ جریانهای چپ تأثیر بیچون و چرایی دارد ، اما علت اصلی عقب نشینی چپ نیست . باید توجه داشته باشیم که اولاً بحران و فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» خود ، محصول عوامل بنیادی تری است که از مدتها قبل بر این سیستم فشار می آورده اند ؛ ثانیاً عقب نشینی کنونی چپ قبل از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» آغاز شده و از حوزه هایی آغاز شده که «سوسیالیسم واقعاً موجود» نمی توانست تأثیر بیواسطه و تعیین کننده ای بر آنها داشته باشد . در واقع عقب نشینی کنونی چپ با آغاز دههٔ هشتاد به نحوی غیرقابل انکار آغاز شده بود . عوامل اصلی مؤثر در این عقب نشینی را می توان به دوگروه تقسیم کرد: تحولات سرمایه داری و بیراهه رویهای چپ .

سرمایه داری تغییرات ساختاری مهمی را از سر می گذراند: اولاً در نتیجهٔ انقلاب صنعتی سوم، نسبت فزاینده ای از کار انسانی در تولید و گردش اطلاعات و دانش صرف می شود تا در تولید و گردش محصولات مادی؛ و این نمی تواند در ساختار طبقهٔ کارگر و سازمانیابی آن اثرات پردامنه ای نداشته باشد . ثانیاً خصلت بین المللی بازار سرمایه داری چنان نیرومند شده که خصوصیات بازارهای ملی را با سرعتی شتابگیر تحت الشعاع قرار می دهد . ثالثاً بازار سرمایه داری با تسلط شرکتهای فراملیتی مشخص می شود و این تسلط است که می رود به نحوی همه جانبه ، قواعد بازی در آن را تعیین کند . اینها تغییراتی هستند که بسیاری از استراتژیها و صف بندیهای تاکنونی جریانهای مختلف چپ را ناکارآیند می سازند و تجدید آرایش نیروهای چپ را به ضرورتی غیرقابل مقاومت تبدیل می کنند . با کندتر شدن آهنگ سرمایه گذاریهای مولد در کشورهای پیرامونی ، شکننده تر شدن موقعیت این کشورها در مقابل کشورهای متروپل و درهم شکستن کامل اقتدار دولتهای پیرامونی در برابر نهادهای مالی بین المللی ، استراتژی ملی تاکنونی نیروهای طرفدار سوسیالیسم را در این کشورها با مشکلاتی جدی روبرو می سازد و فرصتهای بی سابقه ای برای تعرض طبقات حاکم و نیروهای واپسگرای داخلی و بین المللی فراهم می آورد . تأثیر فشارهای ناشی از تغییرات ساختاری سرمایه داری را در تشدید بحران و فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» نیز می توان مشاهده کرد .

گرچه هر تغییر ساختاری سرمایه داری طبیعتاً بی نظمیهایی را نیز در صفوف چپ

به وجود می آورد ، ولی ضرورتاً عقب نشینی عمومی چپ را موجب نمی شود . توأم شدن بیراهه روی جریانهای مختلف چپ با بی نظمیها و به همریختگیهای دورهٔ فترت است که عقب نشینی کنونی را به وجود آورده است . منظورم از بیراهه روی ، توسل به راهها و شیوه هایی است که با هدف رهایی بخش چپ در تناقض می افتند و دستیابی به آن را ناممکن می سازند . حقیقت این است که بی راهه روی غالبِ جریانهای اصلی چپ در ایجاد عقب نشینی کنونی نقش بسیار مهمی داشته است . مثلاً احزاب کمونیست حاکم در کشورهای تحت کنترل «سوسیالیسم واقعاً موجود» با پشت کردن به دموکراسی و آزادیهای سیاسی و همچنین تحمیل آن الگوی اقتصادی که قدرت ابتکار تولیدکنندگان و حق انتخاب مصرف کنندگان را نادیده می گرفت ، بر جنبش مبارزه برای سوسیالیسم ضربهٔ بزرگی وارد کردند . و همینطور بوده سازشکاری فلجِ کنندهٔ احزاب سوسیال دموکرات که با حواله کردن سوسیالیسم به روز محشر ، عملاً به زائدهٔ نظام سرمایه داری تبدیل شده اند .

توجه به علل عقب نشینی چپ خواه ناخواه این سئوال را پیش می آورد که با این تغییرات سرمایه داری و با بیراهه رویهای تاکنونی جریانهای اصلی چپ که موجب بی اعتباری آنها شده است ، آیا چپ می تواند آینده ای داشته باشد ؟ پاسخ من به این سئوال این است که چپ «از اسب افتاده است ، نه از اصل» و فکر می کنم چپ همانقدر آینده دارد که خودِ تبارِ انسانی . اگر تمدن موجود در این سیاره بتواند دوام بیاورد و بشریت برای تعیین آگاهانهٔ سرنوشت خود فرصتی داشته باشد ، جز سوسیالیسم راهی در پیش رو نخواهد داشت . نیروی اجتماعی چپ درست در بطن سرمایه داری پرورده می شود و هرروزی که می گذرد از لحاظ کمی و کیفی نیرومندتر می گردد . این نیروی اجتماعی مجموعهٔ انسانهایی است که با هر گامی در گسترش سرمایه داری ، به نحوی غیرقابل برگشت از تملك وسایل تولید محروم می گردند و ادامهٔ زندگیشان صرفاً به نیروی کارشان بستگی پیدا می کند که باید در اختیار صاحبان و کنترل کنندگان وسایل و شرایط تولید قرار بدهند . اما کنترل کنندگان وسایل و شرایط تولید هنگامی نیروی کار آنها را می خرند و با شرایطی می خرند که بتوانند به نرخ سود مطلوبشان دست یابند . به این ترتیب ، منطق سرمایه داری ، یعنی همین منطق نرخ سود ، بطور فزاینده حق حیات انسانهای هرچه بیشتری را به مخاطره می اندازد و اکثریت عظیم جمعیت جهان ما را در شرایطی قرار می دهد که برای دفاع از حق حیات خود ناگزیر است به اهمیت و ضرورت آزادی ، برابری و همبستگی افراد انسانی پی ببرد و برای دستیابی به آنها بجنگد . اینها ممکن است در نتیجهٔ نادانیها ، عقب ماندگیها و خصومتهای درونی مدتها سر در بیراهه ها بگذارند و از اقدام مؤثر برای رهاییشان باز مانند ، اما اگر به هوشمندی و توانایی پیشرفت انسان بدبین نباشیم ، امید به موفقیت آنها را نمی توانیم از دست بدهیم . سرمایه داری فقط حق حیات آنها را به مخاطره نمی اندازد ، بلکه در عین حال بطور ناخواسته ، اسباب آگاهی یافتن ، متحد شدن و متشکل شدن را نیز برای آنها فراهم می آورد . بی اعتبار

شدن و از بین رفتن این یا آن جریان فکری چپ نمی تواند آنها را به بن بست بکشاند. آنها در بستر مبارزهٔ خود می توانند جریانهای فکری کارآمدتری ایجاد کنند. به علاوه، آنها مجبور نیستند از صفر شروع کنند. ذخیرهٔ فکری و تجربی عظیم چپ که در بستر مبارزات طولانی تاکنونی انباشته شده و گرانبهاترین و نجیبانه ترین بخش فرهنگ انسانی را تشکیل می دهد، با آنهاست و متعلق به آنهاست. و اما تغییرات ساختاری کنونی سرمایه داری گرچه در کوتاه مدت آشفتگیهایی در صفوف چپ به وجود می آورند- چیزی که در هر تغییر بزرگی اجتناب ناپذیر است - ولی در یك قوس زمانی بزرگتر منطق سرمایه داری را شکننده تر می کنند و در ذهن اکثریت عظیم مردم به مشروعیت آن ضربهٔ بیسابقه و جبران ناپذیری وارد می آورند.

پس مسئله این نیست که آیا چپ می تواند بار دیگر به پا خیزد یا نه؟ بلکه این است که آیا این بازخیزی می تواند به موقع و به حد کافی بطور مؤثر صورت بگیرد یا نه؟ اگر پاسخ سئوال اول روشن است، پاسخ سئوال دوم چنین نیست. زمان و چگونگی خیزش مجدد چپ تا حدود زیادی به روشن بینی و قدرت انتقاد و تحرك همین فعالان و مبارزان موجود چپ بستگی دارد. هرنوع تردید در حقانیت آرمان بزرگ چپ و هر تلاشی برای کمرنگتر و بیخاصیت تر ساختن آن، سمی است که لختی و سرخوردگی نیروهای چپ را عمیقتر می سازد. در عین حال، اثرات مخرب چسبیدن به منافع حقیر فرقه ای، ندیدن سهم خود در اشتباهات و بیراهه رویها و اکتفا به ملامت دیگران، کمتر از تردید در هدف نیست. غالب جریانهایی که فکر می کنند بحران کنونی چپ ربطی به آنها ندارد و مسئلهٔ دیگران است که باید کفارهٔ گناهانشان را بپردازند، هنوز معنای بحران را نفهمیده اند و با همین عقب ماندگی خود، به عمیقتر و طولانیتر شدن بحران کمك می کنند. بازی با مسایل بزرگ فقط از آدمهای حقیر بر می آید. و آرمان بزرگ چپ، جدیتر و حیاتیتر از آنست که بازی با آن قابل بخشش باشد.

مصطفی مدنی

جای درنگ ندارد که شکست انقلاب ایران را فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی تکمیل کرد. آیندهٔ نه فقط ایران که جهان نیز در اذهان گروههای قابل ملاحظه ای از روشنفکران جامعهٔ ما بی چشم انداز گشت. این شکست تاریخی بزرگی برای چپ جهان به حساب می آید. از نظر من پذیرش این شکست و سهیم ماندن در اشکالات عظیمی که این شکست را محتوم نموده بود، شرط راهجویی از سنگلاخ موجود است. فقط اشتراك نظر در ارزیابی از گذشته است که وحدت نظر نسبت به آینده را میسر

می کند . همانطور که حل معمای آینده بدون تشخیص عوامل حال متصور نمی تواند باشد . کسانی که تازه بعد از این شکست به نتیجه رسیده اند که شوروی اصلاً کشور سوسیالیستی نبوده است و کسانی که علت شکست اردوگاه را دور افتادن آن از آرمانهای مورد نظر خویش می پندارند ، هر دو دسته فقط خود را راحت می کنند . هیچ گره ای از معما نمی گشایند . تو گویی اگر چرخ اردوگاه بر پاشنهٔ نظرات اینها می گشت ، دنیا بهشت شده بود . تصاویر موجود از تحلیل شکست انقلاب ایران نیز از این نوع سهل گرایی به دور نیست . اکثر تیغ حمله متوجه مردم گرفته می شود . گویا تا ما این مردم را داریم ، خمینی ها را هم بالای سر جامعه داریم !

آیا واقعیت این است ؟ بی آنکه قصد انتقاد از کسی داشته باشم و بی آن که برای تاریخ نویسی آماده باشم ، فقط برای روشن شدن چشم انداز آیندهٔ چپ در ایران و جهان ، لازم می دانم روی یکی از اساسیترین دلایل این دو شکست به ویژه برای تعیّن بخشیدن به جایگاهشان در تحولات آتی انگشت بگذارم .

اول در مورد انقلاب ایران: سئوال محوری این است که چرا بر فراز انقلابی با اینهمه عظمت و شگفتی و شکوه خمینی قرار گرفت ؟ چرا بر کشوری که با قهرمانی از زیر تیغ حکومتهای متعصب مذهبی ، از یوغ استبداد قرون وسطایی خلفای عرب رسته بود ، این گذشت ؟

از فقر فرهنگی و استعداد مذهبی توده های مردم زیاد سخن گفته شده است ؛ در تهی کردن جامعه از شکلگیری و تشکل هر اندیشهٔ مترقی در دوران پهلوی شبهه ای برای کسی باقی نیست ؛ از نقش تبلیغات غرب در جهت تقویت خمینی نیز همه خبر دارند . من می خواهم روی آن عاملی انگشت بگذارم که خمینی را خمینی کرد ، قدرتی ورای مافوق ، مطلقاً بلامنازع و بی تردید ! سخن این نیست که چرا خمینی رهبر یك جنبش اسلامی شد ، سخن اینجاست که چرا این رهبر اسلامی ، به رهبر طراز اول انقلاب ایران مبدل گشت ، چیزی که حتی خود او هم هرگز و حتی در فردای انقلاب یعنی آن هنگام که این مردم همهٔ ارادهٔ خود را به او تفویض کرده بودند ، خوابش را هم نمی دید . همه به یاد دارند که خمینی بعد از قیام بهمن راهی قم شد و با صدایی بلند اعلام کرد که دولت مال روحانیت نیست ، جای طلبه در قم است وو . . .

بگذاریم عامل بی فرهنگی این قوم مستمسك کسانی باشد که خمینی را به مثابه پرچمدار مبارزه علیه آمریکا در چشم این مردم فرو کردند . تاریخ معاصر خود پاسخ درخوری دارد : نه مردم آستانهٔ انقلاب بهمن از مردم دوران مشروطه مسلمان تر بودند و نه قیام کنندگان سالهای ۵۶-۵۷ از آدمهای سالهای ۳۰-۳۲ مذهبی تر و نه نفوذ آیت الله خمینی از نفوذ آیت الله نوری و آیت الله کاشانی در میان مردم بیشتر بود .

فراموش نکنیم که مردم هرچقدر پرشمار باشند ولی افکار جامعه را نمی سازند . ذهنیت جامعه در دوره های تلاطم اجتماعی محصول تعالیمی است که روشنفکران جامعه بازتاب می دهند . و متأسفانه باید بگویم از ماهها قبل از قیام بهمن ، یعنی در سرنوشت سازترین مراحل انقلاب ، روشنفکران ایران بالعموم ، رهایی از استبداد

سلطنت را در حمایت از خمینی خلاصه کرده بودند. خمینی تنها با اتکا به این قدرت بیحد و حصر قادر می گشت تسمه از گردهٔ مردمی که این قدرت را به او تفویض کرده بودند بکشد و کشید...

به اعتقاد من ایران ما شرایط تباهتر از امروز را تنها به شرطی در فردای خود نخواهد دید که جامعهٔ روشنفکری ما از تجربهٔ برخورد با خمینی درس خوبی گرفته باشد؛ که به خود بیاید و نقش خود را در پرورش فکر توده ها آنگونه که هست به حساب بیاورد؛ که بداند به رفورمهای هیچ حکومت مذهبی و به جرعه ای آزادی از سوی کسی که اولین کلامش تلفیق اسلام و دولت و مردم است نمی شود دل بست؛ بداند که تمرکز همهٔ قدرت در دست پیغمبرِ خدا هم به جهنم مردم تبدیل می شود.

از وضعیت و نقش چپ ایران هم فعلاً سخن گفتن عجولانه است. من امروز برای وحدت صفوف چپ و گرد آمدن طرفداران سوسیالیسم حول یك پرچم واحد، فقط آرزوی موفقیت می کنم. شرط در اهتزاز ماندن این پرچم این است که بر متن آن پختگی و تجربهٔ درست انقلاب گذشته حك شده باشد. فقط می توانم بگویم، من به نضج گیری این پختگی و وحدت چپ ایران بسیار خوشبین هستم. به نقش چپ در حیات سیاسی آیندهٔ ایران بعد از شکلگیری این وحدت باید بپردازیم.

دوم چپ در آیندهٔ جهان: چشم انداز چپ و نیروهای طرفدار سوسیالیسم در آیندهٔ جهان، اولاً بدون شناخت مختصات عمومی خود جهان آینده قابل تصور نیست. ثانیاً باید ببینیم از کدام سوسیالیسم حرف می زنیم و چه درکی از سوسیالیسم داریم؟ اگر قبل از فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی همهٔ کسانی که خود را سوسیالیست می نامیدند در خطوط کلی با تعاریف کلاسیکها هم نظر بودند، امروز این همنظری به صورت فاحشی در هم ریخته است. واقعیت این است که در طول نزدیك به یك قرن، چپ جهانی خواهی نخواهی متأثر از آموزشهای حزب کمونیست شوروی بود و حتی در تمام دورانی که بسیاری از احزاب کمونیست جهان از موضع اپوزیسیون به مخالفت و حتی دشمنی با حزب کمونیست شوروی در آمدند، اما هرگز نتوانستند خود را از روح حاکم بر این حزب مستقل نگهدارند. این تأثیر به ویژه، امروز که در غیاب شوروی حتی نفس کشیدن هم برای چپ مشکل گشته است بیشتر خود را محسوس می کند و آن همنظری را نمایانتر می سازد.

من تصور می کنم علت همنظری سابق نیروهای چپ این بود که همهٔ طیفهای طرفدار سوسیالیسم در یك امر، نظر متحدی داشتند. به خصوص دو سر طیف اگرچه در شکل مقابل هم بودند، اما در محتوا یگانگی مفرطی بینشان وجود داشت (یکی فکر می کرد سوسیالیسم امر ارادی افراد است که خارج از امور جهان و غیرمقید به مکان و زمان می تواند به زندگی مردم سایه بیفکند. دیگری بهشت خود را در اردوگاه سوسیالیسم خلاصه کرده بود. شوروی آرمانش بود و چون این آرمان فرو ریخت، آرمانش هم بر باد رفت، به راه نجات در خود ساخت سرمایه داری عقیده پیدا کرد و به نظم جهانی آقای بوش باور آورد). هردو با مضمون مذهبی به تحولات

جهان می نگریستند ، هردو با اراده گرایی می خواستند جهان آینده را بسازند .

اگر مهمترین دلیل شکست و فروپاشی سوسیالیسم سابقاً موجود را در یك جمله خلاصه کنم به تسلط همین اراده گرایی می رسم که می خواست سوسیالیسم را بنا بر ارادهٔ خویش و بدون در نظر آوردن سطح پذیرش توده هایی که این سوسیالیسم باید برایشان دنیای رفاه و خوشبختی باشد ، آن را به زور چماق بر زندگیشان تحمیل کند . شکل فاجعه بار این سوسیالیسم را استالین ارائه داد ، ولی بعد از او نیز علیرغم همهٔ انتقادات ، محتوای این اراده گرایی مطلقاً دست نخورده باقی ماند . سایر انحرافات اردوگاه سوسیالیسم از جمله بوروکراسی ذاتی و فقدان دموکراسی که از همان نخستین سالهای بدو تأسیس حکومت شوراها همراه با آن متولد شده بود ، خود محصول واقعی همین اراده گرایی بود . لنین البته با درك واقع بینانه تر از مسئله ، وقتی ساختمان سوسیالیسم و طرحهای اقتصادی خود را با بن بستهای سختی پیشاروی دید ، به سادگی تشخیص داد که نمی توان با ارادهٔ اقلیتی از جامعه بر کل جامعه حکومت کرد . مردم را نمی شود به زور به بهشت راند و... نتیجه ارائهٔ طرحهای اقتصادی اصلاحی ، تعریف دوباره از توازن قوای طبقاتی و راه حلهای جدید ، حل مسئلهٔ ارضی بود که با طرحهای اولیهٔ او اختلاف اساسی داشت . اما از آنجا که قانونمندیهای حاکم بر این اصلاحات در نظر لنین جایگاه تئوریك معینی پیدا نکرد ، هرگز نتوانست توجه کسی را در محتوا به خود جلب کند . بعداز او نیز طرفداران سوسیالیسم به مثابه مسایل تاکتیکی به آن نگاه کردند و بی اهمیت از آنها گذشتند . اراده گرایی افراطی در جایگاه خود مستحکمتر گردید .

من فکر می کنم سوسیالیسم یك فکر یا گرایش نیست . یك نظام اجتماعی بشری است که خارج از ارادهٔ افراد ، زندگی انسان متمدن را متکامل می سازد . انسانی که عدم عدالت اجتماعی و ستم طبقاتی را نمی تواند بپذیرد و تا آزادی کامل خود و آزادی بشریت از پای نمی نشیند . سوسیالیسم نیز همانند دیگر فرماسیونهای اقتصادی اجتماعی ، منزه و شسته رفته به دست نمی آید و نباید از آن ناکجاآباد را تصور داشت . به عنوان نمونه اولاً کشورهایی نظیر آمریکا و آلمان و فرانسه سرمایه داری هستند ، کشورهایی نظیر عراق و ایران و آفریقای جنوبی هم سرمایه داری . تفاوت از کجا تا کجا ؟ سوسیالیسم هم علیرغم نقش انسان پیشتاز در آن اما قطعاً نمی تواند از این ناهماهنگی رشد مبرا باشد . ثانیاً سرمایه داری چه بسا در کشورهایی به طور مکرر از فئودالیسم و سلطنت مطلقه شکست خورد و دوباره زائیده شد . چرا که هیچ نیرویی قادر نمی گشت سد راه این زایش تاریخی گردد . اما فراموش نکنیم که این شکستها حتی در فرانسه ای که مهد انقلاب بورژوایی بود فقط موقعی متوقف گشت که فئودالیسم در عرصهٔ گیتی به حال ضعف مفرط و فرسودگی قطعی درآمده بود .

از همین رو تصور می کنم شکست اردوگاه سوسیالیستی را نمی شود و نباید به حساب شکست سوسیالیسم گذاشت . همچنین هفتاد سال را برای تولد یك نظام اجتماعی جدید نباید چندان طولانی تلقی کرد ، به خصوص که در تمام طول این

سالها غلبهٔ کامل با سرمایه داری بوده است. سرمایه داری که هنوز بدان پایه از ضعف و فرسودگی نرسیده است که مقاومت خود را در برابر گورکنش از دست داده باشد. از جنبهٔ نظری نیز طبق نشانه هایی که امروز در کنکاش چپ از تجارب سوسیالیسم سابقاً موجود به چشم می خورد، گرایش قوی در جهت فاصله گرفتن از اراده گرایی قدیم است. این تحول فکری برای چپ جهان قطعاً بدون ضایعه و کم دردسر نخواهد بود. چپ باید خود را برای شکستهای بیشتر از این آماده کند. سوسیالیسم آیندهٔ خود را در سیمای امروز جهان سرمایه داری می بیند. جهانی که از هرطرف اسیر تضادهای عمیقاً بحرانزای درون خویش است. به روند این بحران، بهتر بگویم، حتی شکست اردوگاه سوسیالیستی و علیرغم همهٔ شور و شعف بورژوازی جهانی از این شکست، شتاب بیشتری خواهد داد. اردوگاه، هرچه که بود نیروی بازدارنده و کنترل کنندهٔ قابل توجهی در برابر افسار گسیختگی سرمایه داری جهانی به حساب می آمد. این نیروی بازدارنده، قبل از هرچیز مُهر خود را بر رفورمهای بورژوازی می کوبید. امروز در خلاء اردوگاه، ما با رشد روزافزون تمایلات راست افراطی در جهان غرب روبرو هستیم. بازتاب اقتصادی این روند حتی هم اکنون نیز نشانه های خود را در کاهش قدرت خرید عمومی، انجماد سطح دستمزدها، رشد بیکاری و بی محتوا کردن اتحادیه های کارگری به ارمغان آورده است. مسیر عمومی امروز سرمایه، خط فقر را به خصوص در جهان سوم پائینتر از صفر برده است، شکاف طبقاتی عمیقتر گشته و... بحران نابرابری و بی حقوقی نظام سرمایه داری را چاره ناپذیر ساخته است. اگر بدیل این نظام ناعادلانه، بنا به قانون تکامل تاکنونی جهان، نظام عدالت اجتماعی است اگر این نابرابری، آیندهٔ خود را در آزادی و برابری بشریت می جوید، پس اعتقاد به سوسیالیسم نمی تواند و نباید یك اتوپیا باشد و نیست. چپ جهانی مجبور است برای جهت دادن این سوسیالیسم به کوتاهترین و کم دردسرترین راه، خود را آبدیده، متشکل و متحد کند.

باقر مؤمنی

باتوجه به کثرت و عظمت رویدادهای سیاسی و اجتماعی و پیچیدگی و سرعت عجیب دگرگونی این رویدادها فکر نمی کنم حتی نوسترا داموس هم اگر امروز می بود به خود جرأت پیشگویی دربارهٔ آینده و چشم انداز جامعهٔ انسانی، و یا لااقل یکی از جریانات آن، می داد، چه رسد به من که همیشه در «حال» زندگی کرده ام. پیش بینی دربارهٔ «چشم انداز آیندهٔ نیروهای سوسیالیستی و کمونیستی و کارگری» برای من از این جهت هم مشکل و یا تقریباً غیرممکن است که کمونیستهایی چون من همیشه

در میانهٔ عشق و عقل در نوسان هستند و اگر چه دل به عقل داده اند گوش به فرمان عشق سپرده اند و هنگامی که این دو بخواهند در تعارضی آشتی ناپذیر در برابر هم صف آرایی کنند جانب عشق را می گیرند. و اگر چه طبعاً سرنوشت اینگونه آدمها از پیش معلوم و مرگشان در مسلخ عشق به دست واقعیت عقلایی حتمی است باز هم هنگامی که جنازه شان را از خاك بردارند نقشی از خون بر خاك می ماند که عقل را به تسلیم ناگزیر می سازد، و این نقش چیزی جز این نیست که «عشق پیروز است.»

می بینید که عشق تا به کجا به انسان جسارت می بخشد که درگیر و دار وانفسای کنونی جهان و مشکلات و تباهیهایی که جریان دارد بی هیچ تردید و خیلی صاف و ساده بگوید: آینده از آن کمونیسم است. با اینهمه هرطور می خواهید فکر کنید. این فقط یك شعار نیست. مگر نه در مقایسهٔ جامعهٔ امروزی بشری با لحظهٔ لحظهٔ تاریخ به راحتی می توان نشان داد و ثابت کرد که بشریت، در مجموع، در راه تحول حیات خود همیشه به مرحلهٔ بالاتری از تکامل قدم نهاده است. با این حساب کمونیسم، که با دانش امروزی ما بالاترین مرحلهٔ تکامل بشری است، چرا نباید آیندهٔ بشریت باشد؟

اما فکر نمی کنم منظور از سئوال، یك جواب کلی از این دست باشد. در این صورت من هم می گویم به این سئوال نمی شود یك جواب مستقیم و مشخص داد، لااقل من از دادن چنین جوابی عاجزم. به نظر من برای اینکه به جواب این سئوال تا حدودی نزدیك شویم باید قبلاً وضع امروزی را ارزیابی کنیم، بعد ببینیم چه مسیری طی شده و چه عواملی در رسیدن به وضع موجود نقش داشته اند تا شاید با قیاس بر آن و با برخورد با عوامل گذشته و موجود بتوانیم بگوئیم به کجا می رویم.

من وضع کنونی را یك بحران جهانی، یا لااقل بحران «جهان پیشرفتهٔ غرب»، اعم از سرمایه داری و سوسیالیستی تلقی می کنم که در عین تأثیر متقابل بر یکدیگر اولی از یك بحران ذاتی مزمن و درمان ناپذیر رنج می برد و دومی از انفجار تضادهایی نوپدید؛ اولی از دفع و تراوش مهارناپذیر کثافات اندرونی یك سالخوردهٔ محتضر و دومی از چرك و خون عارضی یك کودك نوزاد، که اگرچه هفتاد و پنج سال از عمرش می گذرد، ولی هنوز از جفتش کاملاً جدا نشده است.

فکر نمی کنم احتیاجی به توضیح داشته باشم. قریب صد و پنجاه سال است که در کتابهای فلسفی و اجتماعی ـ اقتصادی و نشریات ادواری و روزنامه های جاری، چه به زبان علمی و تحلیلی و چه با بیان ساده و شعاری در این باره به کرات توضیح داده اند، بگذریم که خیلیها اینگونه تفسیر جهان را از منظری دیگر رد می کنند و بعضیها هم برای آن شیشکی می بندند و یك دلیل خیلی ساده و ملموس هم در برابرت می گذارند: یکه تازی سرمایه داری جهانی و فروپاشی کمونیسم یا لااقل «سوسیالیسم واقعاً موجود». ولی خوب، من هم «فاکتهای» خودم را دارم: چین یك میلیاردی در آسیا و کوبای ده ـ یازده میلیونی در آمریکا، و علاوه بر آن وجود اینهمه کمونیست و سازمانهای کمونیستی در سراسر جهان و از همه مهمتر آرمان کمونیسم.

اصلاً مگر چه اتفاقی افتاده؟ بعضی جاهای یك تجربهٔ هفتاد و پنج ساله ترك خورده! جمهوری دموکراتیك آلمان از میان رفته، اتحاد شوروی از هم پاشیده، و دولتهای سوسیالیستی کوچك اروپای شرقی از بلند پروازیهای کمونیستی دست برداشته و نظامهای حکومتی ـ اجتماعی خود را به تفاوت تعدیل کرده اند. چند هزار سال طول کشید تا بشر ارابهٔ دستی را به کالسکهٔ موتوری تبدیل کرد؟ و تازه امروز بعد از آنهمه ذوق و شوقهای اولیه از اینکه این کالسکه سبب آلودگی هوا و مرگ هزاران نفر در هرسال می شود شکایت دارند. مگر کسی تا به حال به خاطر آلودگی هوا و مرگ مدام انسانها، تکامل فنی را نفی کرده و دوباره سراغ الاغ رفته است؟

به هرحال فکر می کنم اگر دربارهٔ پیدایش و رشد و احتضار سرمایه داری سخن بسیار گفته شده اما راجع به کودك کمونیسم و رشد آیندهٔ او هنوز باید خیلی چیزها کشف و گفته شود و بحران کنونی لااقل برای کمونیستها باید به منزلهٔ هشداری باشد و آنان را به جست و جوی کشف این نکته وادارد که چرا برخلاف پیش بینیهای اندیشمندان گذشته و نگرش ساده انگارانهٔ خود آنان هنوز سرمایه داری بطور قطع از پای در نیامده بلکه برعکس خیلی هم نیرومند به نظر می رسد و مهمتر از آن چرا کمونیسم، لااقل در دنیای پیشرفتهٔ غرب، علیرغم همهٔ پیروزیها و دستاوردهایش امروزه اینچنین آشفته و از هم پاشیده است.

به نظر من کمونیسم، مانند هر پدیدهٔ دیگری، تضادهای درونی خودش را می زاید که اگر به موقع کشف و مهار و یا حل نشود عوارضی پدید می آورد که به دردسرها و حتی محتملاً به فاجعه ها ممکن است منجر شود، و کمونیسم موجود در اروپا نیز در جریان رشد و گسترش خود با پدیده ها و تضادهای کاملاً نو و ناشناخته ای مواجه شده که کشف و شناخت و حل آنها گاه به راحتی و گاه به سختی و همراه با تلفات صورت گرفته است.

اما آنچه در ایجاد بحران کنونی سوسیالیسم اروپایی تأثیر اساسی داشته تغییرات شرایط تاریخی ـ جهانی پس از جنگ بین الملل دوم است که با فروپاشی دنیای کهن استعماری و ایجاد کشورهای به اصطلاح مستقل و استقرار سوسیالیسم در کشور عظیم چین در آسیا و چندین کشور دیگر در نقاط مختلف جهان مشخص می شود. اما هنگامی که تحولات داخلی شوروی صورت جهشی پیدا می کند و به شکاف میان دو قطب دنیای سوسیالیستی وسیطره طلبی هریك از این دو منجر می شود ریشه های بحران شکل می گیرد. شوروی برای تأمین سلطهٔ خود در کشورهای اروپای شرقی به ملاحظات نظامی و ایراد فشار مسلح برآنان می پردازد، و در کشورهای تازه استقلال یافته با گشاده دستی بی بند و باری به صرف پول و نیرو و دادن کمکهای اقتصادی و تسلیحاتی دست می زند، و چین در سرتاسر جهان و در تمام زمینه ها در کار اتحاد شوروی کارشکنی می کند. بدین ترتیب انترناسیونالیسم و همبستگی پرولتری جای خود را به مخاصمه میان دو قطب بزرگ سوسیالیسم جهانی می دهد، و این آغاز فاجعه است. از این پس دیگر هرنوع آزاد اندیشی و استقلال فکری در دولتهای

سوسیالیستی و احزاب کمونیستی گناهی نابخشودنی تلقی می شود و هرکدام باید به دنبالهٔ یکی از این دو قطب بزرگ تبدیل شوند. اتحاد شوروی در مقابله با امپریالیسم جهانی و همینطور چین سوسیالیستی مبالغی عظیم از دستاوردهای خود رابه صورت باج سبیل در پای احمقهای ناسیونالیست و فاشیستی از قبیل ناصر و صدام، که از موضع ارتجاعی و عامیانه در برابر امپریالیسم قرار می گیرند، می ریزد، و به قربانی شدن جنبشهای اصیل توده ای و نیروهای کمونیستی در پیشگاه آنان تن می دهد. سرکوب و طرد برادران سوسیالیست و کمونیست و پروار کردن ملیون فاشیست در این کشورها به فاجعه عمق و بعد بیشتری می دهد. رقابت ناگزیر نظامی با امپریالیسم نیز بر تنگدستی مردم اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی می افزاید، و این تنگدستی، همراه با فقدان آزادی سیاسی، آنان را نسبت به سوسیالیسم، که برای استقرار آن میلیونهاتن جان فداکرده اند، و دولت سوسیالیستی خود بی اعتنامی سازد. به این ترتیب بحران روحی و عقیدتی این جوامع را فرا می گیرد و نطفه های انفجار پرورده می شود. من دیگر از نقش انسانها، هم برگزیدگان و هم توده ها، و فرهنگ کهن نهفته در درون انسانها سخن نمی گویم. بیشك ممکن است کسی دیگر برای این بحران و انفجار تحلیلی دیگر داشته باشد اما آنچه مهم است اینکه، غیر از تزلزلها و عقب نشینیهای نیروهای چپ و ترقیخواه و حتی سرخوردگی و یأس قسمتی از آنها، دیوارها فروریخته و بتها شکسته اند و راه تأمل و تفکر بر این نیروها گشوده شده است وهمین امر امکان می دهد که تحلیل درست و جامعی به دست آید و این نیروها با روشن بینی و بازنگری، مبارزه برای تکمیل ساختمان سوسیالیسم را در گوشه و کنار جهان ادامه دهند.

به این ترتیب اگر بپذیریم که سرمایه داری جهانی در یك بحران ذاتی مزمن درمان ناپذیر دست و پا می زند، و اگر بپذیریم که ایجاد یك جامعهٔ برادرانهٔ بشری و خالی از بهره کشی و ستم طبقاتی و اجتماعی، که آرزوی دیرینه و دیرپای انسانی است، تنها راه رهایی از این بحران فاجعه ساز است چرا نباید به پیروزی نهایی سوسیالیسم، علیرغم تمامی فراز و فرودهایش، یقین داشته باشیم؟

می بینید که پس از اینهمه چانه زدنها ـ به گمان بعضی خوشبینانه و به گمان خودم واقع بینانه ـ همچنان به جواب مشخصی برای سئوال نرسیده ام. ولی شاید اگر به جای «چشم انداز آینده را چگونه می بینید؟» سئوال این بود که «چه باید کرد تا چشم انداز روشن آیندهٔ دور هرچه نزدیکتر شود؟» آنوقت می گفتم که با یك مغزشویی علمی ـ انسانی و تحرك فکری، ضمن کنار گذاشتن کج فهمیها و تعصبها و جزمها و شکستن بتها و شك در آیات منزله، به تحلیل علل بحران در دنیای سوسیالیسم پیشرفتهٔ غربی و کشف قوانین تازهٔ مبارزه در راه تکامل جامعه بپردازیم؛ گذشته را به گذشته واگذاریم و فارغ از تنگ نظریها به سازماندهی دوبارهٔ تمام نیروهایی که دموکراسی واقعی را در آموزشهای مکتب مارکس و در نظام سوسیالیستی می یابند دست بزنیم. مرحلهٔ تازه ای در تاریخ سوسیالیسم آغاز شده است، ما هم باید کرد و

خاك از سر و تن بتکانیم و با استفاده از تجربیات گذشتهٔ کمونیسم درجهان، مرحلهٔ تازه ای را در نبرد به خاطر رهایی و نیکبختی انسانها آغاز کنیم.

اول اسفند ۱۳۷۰

ناصر مهاجر

چشمها را باید شست
جور دیگر باید دید

چه بهتر بود که دوستان چشم *انداز* پرسش را دقیقتر و مشخصتر طرح می کردند: منظور از «چشم انداز آینده» چیست؟ چشم انداز کوتاه مدت یا چشم انداز درازمدت؟ چشم انداز محتمل یا چشم انداز مطلوب؟

یك نکتهٔ دیگر را نیز گذرا بگویم و بگذرم. توضیح واضحات است. اما برای افزایش حد دقت و شفافیت بحث لازم است. «چپ» واژهٔ به نسبت جدیدی است که با برآمدن سرمایه داری برآمده است. مفهومی است که در *کلیترین* شکل خود شامل طیف گستردهٔ گرایشهایی می شود که با نگاهی به پیش ـ و نه به پس ـ با وضع موجود مخالفند! و در مشخصترین شکل، طرفداران گونه های مختلف سوسیالیسم را در بر می گیرد. در این معنا، مادام که سرمایه داری هست، چپ نیز هست. چه در معنای کلی و چه در معنای مشخص کلمه. گرچه چپ نیز، مانند هر پدیدهٔ اجتماعی دیگر، همیشه سبز و پرطراوت نیست. گاه در آتشی که خود برافروخته می سوزد تا زندگی نوینی را از سرگیرد. «ققنوس وار». این قانون تاریخ است. این همه را از آن روی می آورم که از همان آغاز کار تکلیفم را با عقیدهٔ عامیانه ای که این روزها بسیار فراگیر شده، روشن کرده باشم. این عقیده: شوروی مرد، سوسیالیسم مرد. چپ هم می میرد.

چشم انداز کوتاه مدت : دوران، دوران شکست است و عقب نشینی. شکست گرچه سخت و دردناك است، شرم آور نیست. جزء زندگی است. فضای امروز اما، تنها فضای شکست نیست. فضای تسلیم است و ندامت و توبه.

دوران، دوران تعرض و تهاجم ارتجاع است. به بسیاری از دست آوردهای بیش از یك سده مبارزه، به آرمانها و آرزوهای بشر. به آزادگی آدمی و به هرچه نشان از انسان دوستی دارد. دوران تخطئهٔ انقلاب است و قهر. ریشخند برابری خواهی. تحقیر هویت مستقل مردمان و انکار حق آنها در تعیین سرنوشت خود. دوران تبلیغ آشتی ملی و بین المللی است. و مدارا با دشمن. دوران تب «رئال پولیتیك».

دوران، دوران شکست «سوسالیسم واقعاً موجود» است. دوران، دوران بی اعتبار شدن فکر و اقدام سوسیالیستی است.

دوران، دوران یکه تازی سرمایه داری است. آن هم درست در لحظه ای که سرمایه داری یکی از ژرفترین و گسترده ترین بحرانهای خود را از سر می گذراند.

چشم انداز رهایی انسان، اما کدرتر از همیشه. چپ در صحنه بی حضور است. در چنبرهٔ بحرانی شدید گرفتار. لشکری شکست خورده است.

شماری سر در گریبانند.

شماری جبهه عوض کرده اند. به اردوی دشمنان پیوسته اند. همه چیز را زیر سئوال برده اند. بدیهیات را هم. با همان حق به جانبی همیشگی، با همان روحیهٔ افراطی پیشین، با همان دید سیاه و سفید به دنیا می نگرند که اینك باژگونه شده است. خوب، بد و بد، خوب شده است!

شماری بیرق سپید برداشته اند. شماری هنوز در خوابند. بیخبر از دنیا. بیخبر از همه جا و همه چیز. و شماری نیز هنوز از سنگرها پاسداری می کنند. چه با نظم موجود حاکم بر جهان سر ستیز دارند. ولو از موضعی اخلاقی.

تولدی دیگر؟ آری. اما با دردی جانکاه و به بهایی گزاف. آل در کمین ایستاده است و طعمه می خواهد. امان از دست چپهای سابق!

در ایران اما عجالتاً به حاشیه رانده شده ایم. به حاشیهٔ تحولات سیاسی. این موقعیت را باید با شجاعت و شهامت بپذیریم. چه اول شرط پیشرفت این است که بدانیم کجائیم.

جا گرفتن در حاشیهٔ تحولات سیاسی به معنای دیدن واقعیت تغییر توازن قوا به سود حاکمان است: تعویق چشم انداز تحول انقلابی، تضعیف جبههٔ مخالفان پیگیر نظام و گشاده شدن میدان عمل سازشکاران و مصالحه جویان. به معنای آن است که مخالفان پیگیر نظام جمهوری اسلامی، در این مرحله خطر چندانی برای رژیم به حساب نمی آیند.

نادیده گرفتن این واقعیت و اصرار بر ایستادن در مرکز تحولات، فرجامی جز فساد سیاسی در پی ندارد. و تبدیل شدن به بازیچهٔ دست قدرتمداران. و هم کاسه شدن با رجالگان، فرومایگان و سفلگان که بازیگران اول صحنهٔ سیاست روزند.

چشم انداز مطلوب: تکلیف اساسی ما در مرحلهٔ کنونی،ریختن شالوده های لازم برای شتاب بخشیدن به فرایند گذار چپ از حاشیه به مرکز تحولات سیاسی است. پیش شرط این گذار، تجهیز خودمان به حداقل ابزارهای لازم مبارزه ای انقلابی و تحقق ضرورتهای مرحلهٔ *تدارك* است. تدارك شرکتی مؤثر در برآمد توده ای آتی. که با بازبینی در عواملی که شکست را پدید آورده اند آغاز می شود. بازاندیشی در مورد جامعه و جهانمان ـ که آن را به درستی نمی شناختیم ـ بازاندیشی دریافتمان ازسوسیالیسم ـ که کژیها و کاستیهای فراوان داشت و بازرستن از الگو برداری، در الگوهای وام گرفته از دیگران ـ که ربطی به واقعیتهای جامعهٔ ما نداشت. و بازیافت هویت مستقل خودمان، که از آمیزش بالنده ترین عناصر فکر و فرهنگ ایرانی با پیشرفته ترین ره آوردهای بشری به دست می آید. در پناه پافشاری بر سنن انقلابی جنبش ترقیخواهی ایران و جهان.

چشم انداز مطلوب این است که همهٔ آنها که در این راه گام می زنند، همراه

شوند. همدل و همیار. همهٔ آنها که در این مرحله برخلاف جریان شنا می کنند. از همرنگی با جماعت تن می زنند. از پشیمانی فروشان رویگردانند. آنها که با سری افراشته از ارزشهای حق طلبانه، عدالتجویانه، آزادیخواهانه و بشر دوستانهٔ سوسیالیسم دفاع می کنند و ضد ارزشهای سرمایه داری و مادون سرمایه داری را نقد و نفی. مخالفان پیگیر امپریالیسم، استبداد و ارتجاع. کوشندگان صمیمی و صادق بازگردانیدن منزلت و حیثیت چپ.

همبستگی و همیاری این طیف در مسیر رویدادهای آتی ضرورتی حیاتی دارد. گام مهمی در شکلگیری جبهه ای از نیروهای ترقیخواه و انقلابی است که بایستی به مثابه قطب قدرتمندی در جنبش ابراز وجود نماید. قطبی که گفتار را با کردار پیوند زند. نیرویی که در تداوم حرکت خود چه بسا معادلهٔ قدرت در ایران را دستخوش تغییری جدی کند، روند برچیدن بساط ولایت فقیه را سرعت بخشد و به برپا داشتن جمهوری *دموکراتیک ایران* آهنگی شتابنده دهد.

زمینهٔ ائتلافها و اتحادها در جنبش چپ ایران بیش از پیش هموار می شود. شکست الگوی سوسیالیسم «انترناسیونال دوم»، جناح چپ سوسیال دموکراسی ایرانی را نیز به اندیشیدنی دوباره واداشته. به بازنگری در مبانی نظریش. حقیقت جوترین گرایشهای این جریان، اینك بیش از پیش از سوسیال رفورمیستها و مبلغین تحول تدریجی سرمایه داری به سوسیالیسم فاصله گرفته اند. کم و بیش متقاعد شده اند که دگرگونی بنیادی جامعه بسته به تصرف قدرت به شیوهٔ انقلابی است و روند تحول تدریجی از این نقطه آغاز می شود که کوشش برای استحالهٔ سرمایه داری، به استحالهٔ کسانی می انجامد که در این بیراهه گام بر می دارند و تبدیل شدن اینان به پیچ و مهره های دستگاه سرمایه. باری، شکست الگوی سوسیالیسم استالینی، جناح انقلابی سوسیال دموکراسی را به ایفای نقش فعالتری در پهنهٔ مبارزاتی فرا می خواند. همانها که «سوسیالیسم واقعاً موجود» را هرگز به عنوان سوسیالیسم به رسمیت نشناختند. همانها که انقلاب اکتبر را نادرست، زمینهٔ تحول سوسیالیستی روسیه را نارس و سرانجام آن را ناکامی می دیدند. همانها که نظریهٔ امپریالیسم لنین «به مثابه آخرین مرحلهٔ سرمایه داری» را نااستوار ارزیابی کرده اند و باور به «احتضار سرمایه داری» را مهلك. همانها که لنینیسم را کژروی از مارکسیسم، مارکس را مرجع، نقد او بر سرمایه داری را همچنان معتبر و سرمایه داری پسین را آستان انقلاب اجتماعی پرولتاریا می دانند.

تغییر و تحولات چند سال گذشته، دیوارهای رابطه میان کمونیستهای انقلابی و سوسیال دموکراتهای چپ را شکسته. پرسش این است: آیا ضرورتهای مبارزه بر بی اعتمادیها و تنگ نظریها چیره خواهد شد؟

تجربهٔ چند سال گذشتهٔ جنبش، کمونیستهای انقلابی را نیز تکان داده است. توهمها فروریخته، جزمها شکسته. الگوپردازیها و شبیه سازیها رنگ باخته. ارزیابیها واقعبینانه تر شده. ساده انگاری کمتر. روشنایی بیشتر. دوریها و دوستیها راستین تر.

فروپاشی شوروی و شکست الگوی سوسیالیسم استالینی سد سترگی را از سر راه جنبش کمونیستهای انقلابی برداشته، جویبارهای همسو را به مصب یگانه ای می کشاند. به سوی سازمان بزرگ چپهای انقلابی که هدف *نهایی اش* برقراری سوسیالیسم در ایران و هدف مرحله ای اش سرنگونی جمهوری اسلامی و دموکراتیزه کردن زندگی سیاسی و اجتماعی جامعهٔ ایران است. سازمانی که از فراکسیونهای مختلف نظری تشکیل شود و پلورالیسم سیاسی را در درون خود به اجرا بگذارد.

چشم انداز دراز مدت : دوران، دوران تحولات و تلاطمات بزرگ است. دوران تکوین و تلاشی انقلابهای تناور. شکلگیری و شکست اسطوره ها و حماسه ها. دوران فرایندهای شگرف. روندهای دور از انتظار. رویدادهای سترگ. پررنگ و نگار. پی در پی. پرشتاب. در این دوران بسیار چیزها دیدیم. بسیار چیزها را زیستیم و بسیار چیزها را از سر گذراندیم. هستیهایی که نیست و نیستیهایی که هست شد. ممکنهایی که ناممکن و ناممکنهایی که ممکن شد. زوال حقیقتهای مسخ شده و رواج مسخ حقیقتها را.

بادها اما خبر از تغییر فصل می دهند.

با آن که هنوز در گذرگاه فصلهائیم، گذار آرام ابرهای تیره وسنگین را می بینیم. به آخر مرحله ای از پیکار رسیده ایم. و به آغاز مرحله ای نوین. برای دست یافتن به کهنترین حقایق. حقیقت آزادی، عدالت، رهایی و انسانیت. انتهای «سوسیالیسم واقعاً موجود»، ابتدای فصل نوینی در فکر و اقدام سوسیالیستی است. و تلاش برای تحقق نظمی به راستی نوین.

انقلاب کبیری که نوید نظمی نوین و زندگیی نیکو می داد، پس از آن که به انحطاط کشیده شد و نوزادانی ناقص الخلقه تحویل داد و امید را به نومیدی تبدیل کرد، از نفس افتاد. و با مرگ دردناک خود سدی سترگ را از سر راه پیشرفت بشر برداشت. سدی در برابر اتکاء و اعتماد به حقانیت سوسیالیسم را. کاستیهای این نظم، خوراکی لذیذ برای کارزار تبلیغاتی سرمایه داری بود و صرف کار کردن آن، باعث رکود اندیشهٔ سیاسی دوران. و از آب خرد، ماهی خرد خیزد. متفکران، اندیشمندان و احزاب سیاسی *دوران رکود*، یا که دست اندر کار توجیه مزایای سرمایه داری در برابر مضار «سوسیالیسم واقعاً موجود» بودند و یا سرگرم تمجید محاسن «سوسیالیسم واقعاً موجود» در برابر معایب سرمایه داری. اقلیت کوچکی هم که الگوی سوسیالیسم استالینی را نقد و نفی می کرد و آن را مسخ سوسیالیسم می دانست، خود روح معذب دورانی بود که به دو اردوگاه تقسیم شده بود. دو اردوگاه در نبرد. در این حال، نه اندیشه و نه اندیشمند در جایگاه فرا بردن نظریه نبود. و فرانگری. اندیشه جنبهٔ سلبی پیدا کرد تا ایجابی. سترون شد. اندیشمند فاقد آرمان و طرحی نو برای جهان. بختك «سوسیالیسم واقعاً موجود» هم بر تکامل اندیشه سایه انداخته بود و هم روند تحول واقعیت را مسدود و منجمد ساخته بود.

مینروا، الههٔ دانش، اما «هنگامی بال می گسترد که شباهنگام فرا رسد». و ما در

ژرفنای شباهنگام بشریم. در آستانهٔ فصل روشنایی. بدین معنا، به رغم همهٔ سختیها، تلخیها و رنجهای زمانه، از این موهبت برخورداریم که «فاصلهٔ میان پنجره و دیدن» را طی کنیم. راز فصلها را دریابیم. باغهای فکر را شکوفا کنیم. نسل ما با دیدن این همه تحول و تلاطم، این همه رویدادهای شگرف در چندسال راهی را پیموده که در شرایط عادی بیش از صدسال طول می کشد. این نسل با اندوختن این همه تجربه، با تأمل در آن و گرفتن درسها، اندیشه و اندیشمندانی ارائه خواهد داد که درخور دورانهای بزرگ تاریخ است. احزاب و سازمانهایی قدم به عرصهٔ هستی خواهند گذاشت که فرزندان راستین دورانند. آبدیده و عمل آمده در آزمونهای سخت، آمادهٔ برآوری چالشهای زمان، و برازندهٔ پیشبرد مبارزهٔ ستمکشان علیه ستمگران. چشم انداز دور مدت چپ، کمتر بدینسان امیدوار کننده بوده است.

فروردین ۱۳۷۱

داریوش نویدی

دوستان عزیز اجازه دهیدکه نظرم را با تردید در مورد سئوالات شما آغاز کنم. من هیچگاه معتقد به «اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود» نبوده ام، پس اعتقادی هم به فروپاشی آن ندارم. آنچه فروپاشید، بالعکس، دیکتاتوری تام و تمام سرمایه بود در گوشه ای از جهان، آن شکل از سرمایه داری که در رقابت با بقیهٔ اشکال همنوعش شکست خورد، دچار بحران عمیق شد و فروپاشید.

از نظرمن این فروپاشی رویدادی مثبت است. این شکست استثمار وحشیانه ایست که ضرورتاً همراه با همه نوع آزادی کشی و دیکتاتوری نیز بوده است. این فروپاشی برخلاف آنچه در سطح مشاهده شد و وسیعاً از جانب رقبای بلوك شرق سرمایه داری هم تبلیغ شد، فروپاشی «دیکتاتوری» در مصاف با «دموکراسی» نبود. فروپاشی یك نظم اقتصادی معین بود که هم به سبب استثمار وحشیانه، هیچ مدافع توده ای برایش باقی نمانده بود، و هم در عرصهٔ رقابت با کشورهای بلوك غرب (به ویژه در زمینهٔ تکنولوژیك) سالها عقب مانده بود. فروپاشی این دیکتاتوری، فروپاشی نظام اقتصادی آن بود.

فکر می کنم به زودی وسیعترین اقشار مردم این جوامع از توهم به این امامزاده (سرمایه داری غربی) هم به در آیند. هم اکنون نمونه های این توهم زدایی کم نیست. به اعتقاد من ظرفیت عظیمی از نیروهای خواهان انهدام و زوال بی حقوقی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به وجود خواهد آمد که برای یك زندگی عاری از بهره کشی، عاری از آقا بالاسرهای حزبی و راحت از دست بوروکراتها مبارزه خواهد کرد. من

این را نیروی تغییر اجتماعی آینده می دانم و فکر می کنم که فقط این نیروست که بحران کنونی حاکم بر جنبش کارگری و سوسیالیستی را فیصله خواهد داد.

این جنبش، جنبش تمام کارگرانی است که می خواهند روزی زندگیشان را بی استثمار ببینند، روزی سیاستگذاران جامعه شان تمامی مردم جامعه شان باشند و دیگر هرروزه شاهد قیافه های منحوس کادرهای حزبی و صاحبان سرمایه نباشند.

اما راجع به نیروهای سوسیالیستی اروپای غربی. نمی خواهم آنقدر غیرواقع بین باشم که تفاوت بین احزاب سوسیال دموکرات و کارگری از طرفی و احزاب محافظه کار را نادیده بگیرم. اما این تفاوت همیشه آنقدر کوچك و غیربنیادی بوده است که به زحمت می توان در گذشتهٔ این احزاب و نیروها، اعتقاد و تلاشی برای ایجاد عدالت اجتماعی و ترقیخواهی دید. این تفاوت، اگر هم به درجاتی موجود باشد، روز به روز کمتر و کمتر می شود. آمار روگردانی وسیع کارگران از اتحادیه هایی که زیر چتر این احزاب فعالیت می کنند، نمایشگر قطع امید کارگران از آنهاست و نیز نشانهٔ توهم زدایی آنها. به اعتقاد من ضعف و عقب نشینی این نیروها محصول روگرداندن کارگران از آنهاست. در اینجا نیز شاهد آزاد شدن نیروی اجتماعی عظیمی از وسیعترین اقشار کارگران خواهیم بود، که رها از دست بوروکراتهای اتحادیه ای و بی توهم به احزاب سوسیال دموکرات وکارگری فعلی بانظم موجود دست وپنجه نرم خواهندکرد. نمونه های درخشانی از این جنبش کارگری در دست است: اعتصابات سنگین کارگری یکسال قبل متروی لندن هم اتحادیه ها و حزب کارگر و هم دولت محترم امپراتوری را غافلگیر نمود. جنبشهایی از این دست، به نظر من، نطفهٔ حزب آینده است، حزبی سوسیالیستی که محمل جنبش و مبارزهٔ مردمانی است که نه با استثمار سر سازش دارند و نه علاقه ای به احزاب «با درایت، کیاست و...» و صاحب «هنر توطئه». مارگزیده حکیم است. جنبش سوسیالیستی آینده این درس تاریخی را آموخته است که هیچ حزبی برای نیابت توده ها و قیمومت آنها شایستگی ندارد. این جنبش به نظر من این بار حزب را با طبقه یکی می داند، همانگونه که مارکس می دانست و من حال فکر می کنم که مسئله را درست می دید.

ایران هم تافتهٔ جدابافته ای از بقیهٔ دنیا نیست. حقیقت امر هیچ نیرویی که ترقیخواه هم باشد (که این را هم باید تعریف کرد)، جز تابلویش چیز دیگری که معنای اجتماعی هم داشته باشد برایش نمانده است.

می بینیم که در ایران هم مانند همه جای دیگر نیروهای سوسیالیستی و چپ و غیره حداقل در حال حاضر در فکر نجات خویشند، و یا در مورد بعضی هاشان، مشغول کفن و دفن. تودهٔ گرسنه، فقرزده و استثمار شده، توسری خورده و تحقیر شدهٔ کارگران و مردم ایران این را می بینند، در حالی که نوك سرنیزهٔ رژیم دائم برپشت گردنشان است.

خوشبختانه نیروهای اجتماعی راست، در ایران امتحان خود را داده اند. حکومت مذهبی را، همه از فیض وجودش برخوردار شده اند. در عین حال ضرورت رهایی از

استثمار، انواع ستم و خرافات بیشتر از هروقت دیگری مسئلهٔ مبرم مردمی است که جان به لبشان رسیده است. تنها مانع اوجگیری یك جنبش وسیع کارگری سرکوب شدید وخونین است، اما همواره سرکوب تا حدی مرگ سرکوبگر را به تعویق انداخته است. این بار بر پرچم جنبشی که در راهست بی توهم رهایی از استثمار، آزادی کامل *سیاسی* و *اجتماعی* حك شده است. این بار این جنبش نه از منابر دستور می گیرد و نه از رهبران سازمانها و احزاب «پرافتخار» تقاضای رهنمود می نماید که برایش نسخه های مرحله ای بپیچند. این جنبش، در ایران، جنبش کارگرانی است که در شدیدترین شرایط تاریخی آبدیده شده و توهماتشان فروریخته است.

من فکر می کنم که آیندهٔ جنبش ترقیخواهانهٔ ایران با نام این جنبش یکی باشد ■

با یاد علی اکبر اکبری

علی اکبر اکبری، معلم و پژوهشگر مسایل اجتماعی، در روز شنبه دوم خردادماه ۱۳۷۱ (۲۳ ماه مه ۱۹۹۲) در شهر کلن آلمان درگذشت. سالهای آخر زندگی اکبری در تبعید و با بیماری و در شرایطی طاقت فرسا گذشت. اما این همه کوچکترین تأثیری در روحیهٔ انسانی و مبارز او برجای نگذاشت و او تا آخرین روزهای زندگی اش، با علاقه و اشتیاق به کار تحقیق و انتشار آثار خود ادامه داد.

علی اکبر اکبری که نقد اجتماعی زمینهٔ اصلی نوشته های او را تشکیل می داد صاحب قلمی صاحبنظر بود و برخوردار از استقلال رأی و قدرت مشاهده و نقد و تحلیل. با شجاعت و صداقت و با زبانی ساده و صمیمانه می گفت و می نوشت. او سراسر زندگی خود را به جستجو و مبارزه برای آزادی و رهایی محرومان و ستمدیدگان گذراند و مرگ او، اگر چه در تنهایی و تبعید اتفاق افتاد، یادآور همبستگی و سربلندی تبعیدیانی است که معنای زندگی و حقیقت وجودی خود را فراموش نمی کنند و به آرمان آزادی میهن وفادار می مانند.

محمدتقی حاج بوشهری

روح الله موسوی خمینی،
دوران تحصیل و تعلم در دارالامان قم

احمد رحیمی در «گنجینهٔ دانشوران» (۱۳۳۹) در شرح حال آیت الله خمینی می نویسد که «تحصیلات خود را از مقدمات و سطوح و خارج در قم به پایان رسانیده از محضر آیت الله مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی بهرهٔ کافی برده پس از رحلت آن استاد، به تدریس خارج پرداخت که صدها تن فضلا از آن بهره مند می شوند. حکمت را نزد حکیم شهیر مرحوم آقا میرزا علی اکبر قمی و سطوح عالیه را نزد مرحوم آیت الله حاج میرزاسیدعلی یثربی کاشانی تحصیل کرده است» (۱).

از این چند سطر چنین بر می آید که خمینی همهٔ تحصیلات خود را، از مقدمات تا خارج، در حوزهٔ علمیهٔ قم به انجام رسانده و در همانجا نیز تدریس خارج را پس از سال ۱۳۱۵، سال وفات حاج شیخ عبدالکریم، آغاز کرده است.

دربارهٔ تحصیلات خمینی شرح دیگری نیز در دست است که با روایت پیشین متفاوت است و نوشتهٔ برادر بزرگ ایشان، سید مرتضی پسندیده است. می نویسد:

«امام در مکتبخانهٔ آخوند ملاابوالقاسم تحصیل می کردند. ملاابوالقاسم پیرمردی بود که مکتبخانه اش نزدیك منزل ما بود. من هم پیش او درس خوانده بودم. هریك از ما بچه ها در مکتبخانه روزی نیم جزو قرآن می خواندیم و هروقت کسی قرآن را ختم می کرد و به آخر می رسید، رسم بود که به سایر بچه ها و به ملا نهار (کذافی الاصل) بدهد.

امام پس از ختم قرآن که سنش هفت سال بود تقریباً برای فراگیری ادبیات و درس عربی، نزد شیخ جعفر پسرعموی مادر ما رفت و بعد از او پیش میرزامحمود افتخار العلما درسهای ابتدایی را خواند سپس مقدمات را نزد مرحوم حاج میرزا محمد مهدی (دائیمان) شروع کرد و سپس نزد مرحوم حاج میرزارضا نجفی (که شوهرخواهرمان بود) منطق را شروع کردند وبعد هم منطق و مطول و سیوطی را نزد من خواندند. و ضمناً نزد من مشق هم می کردند

چون من تا اندازه ای خط نستعلیق خوب می نوشتم ولی طوری شده بود که خط ایشان به خط من خیلی شبیه شده بود و به اندازه ای شبیه بود که یکبار من نصف کاغذ را نوشتم و نصف دیگرش را ایشان نوشتند و هیچکس نمی توانست بین این دو خط فرق بگذارد.

در هر صورت امام تا ۱۶، ۱۷ سالگی در خمین بود و بیشتر تحصیلات مقدماتی را نزد من خواندند سپس در سال ۱۳۳۹ به اراك رفتند. در آنوقت مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری در اراك بودند. ... امام در سلطان آباد اراك... نزد مرحوم شیخ محمد گلپایگانی منطق و نزد مرحوم آقاعباس اراکی «شرح لمعه» می خواندند.

مرحوم آیت الله حائری در رجب سال ۱۳۴۰ (نوروز ۱۳۰۰ شمسی) از اراك به قم هجرت کردند، امام هم به دنبال هجرت حاج شیخ، به قم رفتند. یعنی خمین آمدند و از خمین به قم تشریف بردند.

امام در قم، مطول را نزد ادیب تهرانی که نامش مرحوم میرزا محمدعلی بود خواندند. سطوح را نزد حاج سیدمحمدتقی خوانساری و بیشترش را نزد مرحوم سیدعلی یثربی کاشانی که از علمای بزرگ بود (برادر امام جمعهٔ حالی کاشان) فرا گرفتند و سپس با آقای یثربی به درس خارج مرحوم آیت الله حائری می رفتند و عمدهٔ تحصیلات خارجشان را نزد حاج شیخ خواندند و در علوم عرفانی نزد مرحوم میرزامحمد علی شاه آبادی تحصیل کردند.

تا وقتی که مرحوم حائری در حیات بودند (۱۳۵۵) ایشان به درس آن مرحوم حاضر می شدند ولی موقعیت علمی امام خیلی زیاد شده بود و خودشان فقه و اصول را تدریس می کردند. عرفان و فلسفه را هم خصوصی به بعضی از زیدگان درس می دادند.

بعد از وفات مرحوم حائری، آیت الله بروجردی به قم آمدند و حضرت امام با اینکه از نظر علمیت در سطح بسیار بالایی قرار داشت، برای ترویج از آقای بروجردی، به درس ایشان می رفتند. و خودشان می گفتند که من از درس آقای بروجردی خیلی استفاده کردم با اینحال در مسجد سلماسی با اصرار مرحوم آقای مطهری و بعضی از اشخاص، درس فقه و اصول را شروع کردند و دیگر تدریس عرفان را ترك نمودند. مجلس درس امام موج می زد از علمای زیادی که برای استفاده بدانجا می رفتند.

امام از نبوغ و استعداد فوق العاده ای برخوردار بودند؛ با اینکه بیست سال اول عمرشان را در تحصیل ادبیات گذراندند و مدت زیادی به ادبیات پرداختند وبا اینحال از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۷ [ق.] جهش فوق العاده ای در ایشان پیدا شد که حتی *اسفار* را هم پشت سر گذاشت و از فضلا و شخصیتهای برجستهٔ حوزهٔ علمیه به شمار آمد» (۲).

در این نوشتهٔ برادر بزرگتر اطلاعات بیشتری می یابیم دربارهٔ مراحل و مراتب

تحصیلات روح الله خمینی و نام و نشان معلمان او. از اشتباه نویسنده در مطابقت دادن تواریخ شمسی و قمری که بگذریم (رجب ۱۳٤۰ معادل فروردین ۱۳۰۱ است و نه فروردین ۱۳۰۰) این متن بر نقش برادر بزرگ در مرحلهٔ مقدماتی تحصیلات قدیمهٔ خمینی تکیه می کند و براین تأکید دارد که «بیشتر تحصیلات مقدماتی را نزد من خواندند» و پیش از ترك خمین، در «شانزده ـ هفده سالگی» به پایه ای رسیده بوده است که کتابهای *مطول* و *سیوطی* (که از متون نسبتاً مشکل و پیشرفته در صرف و نحو و معانی و بیان زبان عرب است) را در نزد برادر بزرگتر می آموخته است. در همان خمین به آموختن منطق نیز آغاز کرده است اما در اقامت چند ماههٔ سلطان آباد است که در نزد آقاعباس اراکی شرح *لمعه* در فقه را می خواند ضمن اینکه تحصیل منطق را هم نزد شیخ محمد گلپایگانی ادامه می دهد.

در قم، تحصیلات خمینی به مرحلهٔ سطح رسیده است و این مرحله را در نزد حاج سید محمدتقی خوانساری و خاصه بیشتر در نزد سیدعلی یثربی کاشانی به پایان می رساند و سپس به تحصیل خارج می پردازد و «عمدهٔ تحصیلات خارجشان را نزد «حاج شیخ» یعنی آیت الله حائری ریاست حوزهٔ علمیهٔ قم می خواند و در یك جمله هم اضافه می شود: «در علوم عرفانی نزد مرحوم میرزامحمدعلی شاه آبادی تحصیل کردند» و دیگر نه حرفی و نه سخنی. بطوریکه چند سطر بعد که اضافه می کنند علاوه بر تدریس فقه و اصول، «عرفان و فلسفه را هم خصوصی به بعضی از زبدگان درس می دادند» خواننده از خود می پرسد که خمینی فلسفه را کجا و کی و از که آموخته است چرا که در شرح تحصیلات وی اشاره ای به فلسفه آموزی نمی شود و به فراگیری «علوم عرفانی» هم تنها اشارتی هست و دیگر هیچ. با همهٔ این، در پایان می خوانیم که هرچند که «بیست سال اول عمرشان را در تحصیل ادبیات گذراندند و مدت زیادی به ادبیات پرداختند با اینحال از سال ۱۳٤۰ ق. [۱۳۰۰ ش.] تا ۱۳٤۷ ق. [۸-۱۳۰۷ ش.] جهش فوق العاده ای در ایشان پیدا شد که *اسفار* را هم پشت سر گذاشت و از فضلا و شخصیتهای برجستهٔ حوزهٔ علمیه به شمار می آمد.» به این ترتیب شرحی را می خوانیم دربارهٔ مرد خارق العاده ای که تا بیست سالگی ادبیات و خاصه ادب عرب آموخت و سپس شش ـ هفت سالی به تحصیل فقه دل بست تا آنکه عاقبت به تدریس حکمت و عرفان بپردازد آنهم «خصوصی و به بعضی از زبدگان.»!

در شرحی که خمینی در احوالات خویش نوشته است و با «اندك تصرفی» در *آیینهٔ دانشوران* مندرج است روایت متفاوتی از تحصیلات خود به دست می دهد: پس از آمدن به قم «وقت خویش را بیشتر به تعلیم و تعلم کتب صدرالمتألهین گزارده و اکنون چندسال است در محضر آقا میرزا محمد علی شاه آبادی اشتغال به عرفان دارند و هم از حوزهٔ درس آیت اللهی بهره مند می شوند» (۳). این سطور در سال ۱٤-۱۳۱۳ شمسی به چاپ رسیده است و خمینی را بیشتر به حکمت و عرفان علاقمند و متمایل می نمایاند و بخصوص از «جهش فوق العاده»ای که می بایست بین سالهای ٤۰ تا ٤۷ ق. (۱۳۰۱ تا۱۳۰۸) صورت گرفته باشد خبری نمی دهد. در ۱۳۱۳،

خمینی هنوز خود را مشغول به تحصیل «عرفانیات» معرفی می کند.

آغابزرگ تهرانی نیز در شرحی که در معرفی خمینی در همان سالها می نویسد اورا بیشتر اهل عرفان و حکمت معرفی می کند تا فقیه و اهل شرع: «در طلب علم کوشش کرد و در محضر زمرهٔ اهل فضل حضور یافت و در قم در محضر شیخ عبدالکریم یزدی حائری و دیگران حضور یافت. آثاری دارد که از آنجمله است «سرّالصلوه» که از آن رایحهٔ عرفان استشمام می شود» (٤).

آنچه در این منابع دربارهٔ تحصیلات خمینی در قم می خوانیم ناهماهنگ و چه بسا متناقض است. در این موضوع، روایت برادر بزرگ را بپذیریم که بر تحصیلات فقهی خمینی تکیه می کند و یا آنچنانکه خود او می نویسد وی را خاصه مشتغل به عرفان بدانیم و دلبند به حکمت الهی؟ چرا برادر بزرگ چنین فراموشکار شده است؟ این ناهماهنگی را علت کدام است؟ پاسخ به این پرسشها زمانی ممکن می شود که از چگونگی «تحصیلات قدیمه» اطلاعاتی داشته باشیم، راه و رسم رایج در حوزه های علمیه را بدانیم، از شهر قم و وضع زندگی طلاب و مدرسان در این شهر مطلع باشیم و بالاخره بدانیم که خمینی در سالهای تحصیل در قم چگونه می زیسته است و چه می آموخته است و از چه کسانی می آموخته است؟

با شهر قم آغاز کنیم:

قم شهری است قدیم و پراهمیت از نظر دینی. حتی دربارهٔ وجه تسمیهٔ نام شهر هم حدیثی در دست است: می گویند آن زمان که پیامبر را جبرائیل به معراج می برد پیامبر از میان آسمانها نقطه ای را می بیند و پیرمردی را در جوار آن ایستاده. می پرسد آنجا کجاست و آن پیرمرد کیست؟ جبرائیل پاسخ می دهد آنجا مسکن اولاد علی است و آن پیرمرد هم شیطان است. پس پیامبر می گوید: «یا ملعون قم.» یعنی ای ملعون برخیز. و آن ملعون بر می خیزد و نام آن شهر هم می شود قم.

این شهر در نظر شیعیان اهمیتی خاص دارد:

ز باد حوادث گلی از پیمبر — در این خاك عنبر فشان آرمیده
یکی لاله از لاله زار نبوت — به گلزار قم بین چسان آرمیده
گل گلشن فاطمی بین که چونان — ز دست قضا نوجوان آرمیده...
دراین ارض اقدس یکی گوهر پاك — به تقدیر چرخ زمان آرمیده (٥)

در ۲۰۱ هجری قمری، حضرت فاطمه به دیدن برادر خود، امام هشتم شیعیان، امام رضا به خراسان عازم است. در قم بیمار می شود و پس از هفده روز بیماری، دارفانی را وداع می گوید. حرم مطهر حضرت معصومه از آن زمان است.

در چنین وضعی البته که در اهمیت قم روایات و احادیث و اقوال فراوان است. محمدباقر مجلسی در *بحارالانوار* می نویسد که بهشت را هشت در است و یکی از این درهای هشتگانه به اهل قم اختصاص دارد و بر روی ایشان گشوده و مفتوح است. پس «خوشا به حال ایشان و زهی به سعادت آنان» (٦).

نه تنها یکی از درهای هشتگانهٔ بهشت مخصوص اهل قم است بلکه «زمانی در می رسد که قم و اهل آن بر خلایق حجت و دلیل و راهنما می شوند و آنهم در زمان غیبت امام قائم عجل الله فرجه تا هنگام ظهور اوست و اگر چنین نباشد زمین و اهل آن به یکباره نگونسار می شوند. همانا ملائکه و فرشتگان بلایا و سوانح را از قم و اهل قم رفع می کنند.» این را هم محمدباقر مجلسی می نویسد. البته به عربی و در ص. ۳۳۸ ج. ۱٤ *بحارالانوار* (۷).

اینکه قم «حجة البالغه» است و آنهم البته تا ایام ظهور حضرت، موجب شده است که مؤلفی از اهل علم قم کتابی را که دربارهٔ شهر خود نوشته است *الحجة البالغه* نام بگذارد. فرشتگان که بیکار نیستند و به کمك رسانی و بلاگردانی مأمور و مشغولند.

«آستانهٔ مبارکهٔ بی بی عالم» از شهر زیارتگاهی ساخته است و موقوفات فراوان عواید چشمگیری را در اختیار تولیت قم می گذاشته است. فاصلهٔ نه چندان زیاد با شهرهای مهمی چون اصفهان، کاشان. همدان، یزد، تهران نیز در تحکیم موقعیت قم بی اثر نبوده است. شهر همواره به عنوان شهری مذهبی شناخته بوده است. اطلاعاتی که از وضع و بافت اجتماعی شهر در دوران جدید در دست داریم همگی از اهمیت این مرکز مذهبی حکایت می کنند(۸). با اینهمه قم به عنوان «حوزهٔ علمی» یعنی به عنوان مرکز فعالیتهای آموزشی و پرورشی اهل دین، خاصه از زمان فتحعلی شاه قاجار است که اهمیت بسیار می یابد. او گنبد مرقد مطهر حضرت معصومه را مرمت و تعمیر و زرین می کند، مدرسه ای را بنا می نهد و نه تنها شهر را رونق می بخشد بلکه اوقاف فراوان هم ایجاد می کند و آرامگاه خود را نیز در آن شهر می گزیند. در دورانهای بعد نیز توجه به قم کاستی نمی پذیرد.

در ۱۳٤۵، نویسنده ای آشنایی با قم سالهای نخست قرن را چنین توصیف می کند: «اگر کسی از تهران وارد قم می شد ابتدا از کوچه ای طولانی به نام شهرنو یا ابرقو عبور می کرد و پس از گذشتن از بازارچه ای به روی پل قدیم (علیخانی) می رسید. پل ۹ دهنه داشت و در انتهای آن به طرف شهر، در بزرگ و محکمی بود که به بازار بزرگ باز می شد. سر در و اطراف آن را با خشتهای کاشی آراسته بودند و در بالای دروازه تصویر بزرگ رستم با ریشی دوشاخ بر روی خشتهای کاشی خودنمایی می کرد. چون به درون بازار قدم می گذاشت سمت راست کوچه ای به موازات رودخانه می دید [خیابان حضرتی فعلی]... که تمام گاراژها و بنگاههای حمل و نقل [در آن] قرار داشت اما اگر مسافر به خط مستقیم راه خود را در بازار ادامه می داد پس از طی مسافتی (در حدودچهار راه فعلی)، بازار باریکی به نام بازار سلامگاه وجود داشت که در مقابل جلوخان مسجد امام به قبرستانی بزرگ منتهی می شد» (۹) ..«وسیع و مرتفع که بلندی آن در پاره ای از قسمتها به دومتر می رسید.» غرب این قبرستان، کوچهٔ باریکی بود با یك طرف دکانهای محقر و نامنظم و طرف دیگر هم قبرستان. در شرق قبرستان هم راهرو باریکی بود که «در

وسط آن غسالخانه قرار داشت» :«در شبهای تابستان هرشب تعداد زیادی عقرب بیرون می آمد و عقرب گزیدگی فراوان اتفاق می افتاد» (۱۰).

اما اگر مسافر همان بازار سلامگاه را ادامه می داد اول به سه راه کولی خان می رسید و بعد به چهارسو. درچهارسو «سمت راست بازار باریکی می دید به نام بازارنو که تا جلو در بزرگ مسجد امتداد داشت... بازار طرف چپ... به حسین آباد منتهی می شد... با سقفهای کوتاه و کثیف... از حسین آباد که کمی می گذشت بازار بی سقفی بود به نام جمعه بازار (که بعداً جزو خیابان آذر شد). سپس از حدود کاروانسرای بزازها... تا میدان کهنه، بازاری طولانی بود به نام بازار کهنه.... تمام وسایط نقلیهٔ تندرو و کندرو که از روی پل وارد شهر می شدند جز این بازار راه عبور دیگری نداشتند. کوچه ها کج و معوج و شبها عموماً بدون چراغ بود. تنها در بعضی از کوچه های اعیان نشین در فاصله های طولانی، اول شب چراغهای بادی از سیمهایی که وسط کوچه میان دو دیوار کشیده بودند آویزان می کردند و ساعت ۱۲ شب آنها را پائین می آوردند. از نظافت و بهداشت و دیگر وسایل زندگی امروز... خبری نبود. وسیلهٔ تحصیل کودکان چند دبستان و مکتب بود و بیشتر بچه ها مدرسه نمی رفتند. آب مصرفی شهر به قنات شور و سهم کمی از آب رودخانه انحصار داشت. بسیاری از خانه ها در طول تابستان نمی توانستند آب بگیرند و آب انبارها تبدیل به سرداب می شد» (۱۱).

تابستانها گرم است هرچند کمتر از کاشان و زمستانها سرد. پائیز هم فصل توفانهای خاك و شن است که در قبرستانها غلظت بیشتری می گیرد. در بهار هم اگر باران تندی ببارد و گرمای زودرسی برف کوهسارهای دور را سریعتر آب کند، شهر را خطر سیل تهدید می کند و خانه ها را آب می برد.

البته قم، نه در مرز شهر و ده دست و پا می زند مثل خمین و نه از زیر بته درآمده است مثل سلطان آباد. شهری است هرچند کوچك اما با در و پیکر: با تاریخ و گذشتهٔ اسم و رسم دار. قم جامعه ای است با خانواده های قدیم و شهری فرو رفته در رعایت معتقدات و رسوم و آداب مذهبی. در اواخر قرن میلادی گذشته جمعیت شهر به بیست هزار نفر می رسد و ناظری می نویسد که یك چهارم آن را ملایان و سادات و اهل و عیال آنها تشکیل می دهند. در همان ایام در *فرهنگ جغرافیایی دیوان هند* می نویسند که شهر، شهر بیش از چهارصد امامزاده است و بازار آن، مختصر و نه چندان مملو از امتعه و محصولات. با اینهمه رونقی دارد خاصه به هنگام فراوانی زایران (۱۲).

در نخستین دههٔ این قرن شمسی، جمعیت قم به حدود سی هزار می رسد. مسعودکیهان می نویسد که «میوجات آن نسبتاً فراوان و مهمتر از همه خربزه و انار و انجیر و پسته است... صنایع آن تهیهٔ حلویات و صابون و کوزه گری و شیشه گری» (۱۳). در همین ایام است که آهسته آهسته قالیبافی هم در قم و اطرافش رواج می یابد.

شهر قم را هم مثل بیشتر شهرهای مهم دیگر به القابی متمایز می کرده اند که از آنجمله است: بلدهٔ طیبه، دارالمؤمنین، دارالامان، دارالعباده، دارالموحدین و بالاخره دارالایمان...

قم دارالایمان بود اما دارالمساکین و الاموات هم بود. «وضع عجیبی بود. سطح زندگی هم، بسیار بد و فقیرانه بود.» حوزهٔ علمیه ازین وضع عمومی مستثنی نبود: «مدرسهٔ فیضیه یك طبقه بود و بسیار قدیمی و چهار باغچه و سه حوض داشت. در این باغچه ها به قدری خاك و آشغال ریخته بودند که به صورت تپه ای جلوه گر شده بود. حوضها همسطح زمین بود و بیش از یك متر عمق داشت. معمولاً این حوضها را پیش از عید آب می کردند و این آب تا یکماه بعد از پائیز باقی می ماند... در این حوضها همه چیز وجود داشت جز آب... یادم هست یکی از آقایان - که امروز از روحانیون درجهٔ دوم قم است - مریض شده بود. رفیقش مقداری برنج آورده بود که آن را طبخ کند. حجرهٔ ایشان هم تاریك بود. وقتی غذا را روی چراغ گذاشته بود، چیزهایی در آن مشاهده کرده بود. خوب آن آقا هم چاره ای نداشت. این غذا را به دوستش داد تا بخورد... مدرسهٔ فیضیه محل رفت و آمد بود... مردم از خیابان حضرتی به مدرسهٔ دارالشفاء می آمدند و از آنجا به مدرسهٔ فیضیه می رفتند و سپس وارد صحن می شدند. مردها و زنها می آمدند. گداها نیز می آمدند و گاهی با هم نزاع می کردند. حتی جنازه ها را از همانجا به حرم می بردند. یکروز، چند نفر زن از آنجا عبور می کردند، یکنفرشان سر حوض آمد تا دستش را بشوید. از بس که آب حوض کثیف بود، دیگری به او گفت به این آب دست نزن، اگر دست بزنی سرتا پایت زخم می شود» (۱٤). بنا براین از «النظافة من الایمان» اصلاً خبری نبوده است.

با سکونت حاج شیخ عبدالکریم حائری در قم (فروردین ۱۳۰۱)، بسیاری از روحانیون سرشناس به قم دعوت شدند. وجوهات شرعی هم اجازه داد که شهریهٔ طلاب با نظم و ترتیب پرداخت شود. قم از حوزهٔ علمی به حوزهٔ اجتهادی رسید. ازین پس ممکن بود که به قم آمد و در قم کسب علم کرد و به درجهٔ اجتهاد رسید و چه بسا مرجع تقلید هم شد (روح الله خمینی ازین جمله است).

اکنون در این شهر است که خمینی به تحصیل و تلمذ پرداخته است.

تحصیلات قدیمه زمانی شروع می شد که شاگرد خواندن و نوشتن فارسی را فراگرفته باشد و آموختن فارسی به همراه فراگیری قرآن و شاید هم مقدماتی از چهارعمل اصلی یا در مکتبخانه انجام می شد و یا در میان خانواده های مرفه به یاری معلم سرخانه.

از میزان گسترش سواد در میان مردم ایران آن زمان اطلاعی نداریم. اما هیچ دلیلی نیست برای آنکه بپذیریم که میزان باسوادان در جمعیت ایران آن زمان به حدود ده

درصد می رسیده است. خواندن و نوشتن امتیازی بوده است در دسترس قلیلی از مردمان و خاصه و بخصوص از مردان. آنکس که می خواست از حد خواندن و نوشتن یعنی تحصیلات ابتدایی پیشتر رود می توانست اگر وسع مادی داشت همچنان معلمانی را به خانه بخواند و «سرخانه» تحصیل کند (و این راه و رسم امیران و بزرگان و منشیان و مستوفیان بود) و یا طلبگی پیشه کند و به لباس اهل علم در آید و در «مدارس قدیم» به تحصیل پردازد.

به گفتهٔ خمینی هدف از مدارس قدیم، تربیت روحانیون است. شغل اینان «بسط توحید و تقوی و پخش و تعلیم قانونهای آسمانی و تهذیب اخلاق توده است» (۱۵). اینان «کارمندان قانون خدایی» هستند و به «کارمندی دین و روحانیت» مشغولند(۱۶). «روحانی چندین شغل دارد که اساس عمدهٔ آن تشکیلات حوزهٔ علمیه و تأسیس مدارس و دانشکده های علم دین است. در این تشکیلات مهمترین اعضاء که روحانی به تمام معنی نام آنهاست مدرسین نهایی علوم دینی است که تشکیل حوزه های علوم را آنها می دهند و تدریس «خارج» یا علم نهایی می کنند ... از اینگونه اشخاص در هر دوره از حوزه های مهم دینی مثل نجف و قم و مشهد ... اشخاص معدودی پیدا می شوند که عدهٔ آنها در حدود ده نفر مثلاً بیشتر نیست» (۱۷). این مدارس قدیمه «حوزه های علمی و اجتهادی» (۱۸) هستند و «همهٔ طبقات روحانیین ... چه روحانیین درجه اول و آنهایی که برای رسیدن به مقام آنها کار می کنند، چه درجه های بعد که طبقهٔ مبلغین و ملاهای شهرها و دهات از آنها هستند» (۱۹) را تربیت می کنند: اینها «کارمندانی» هستند «برای راه انداختن چرخهای دین و عملی کردن قانونهای آسمانی و دعوت مردم را به راه حق پرستی و تقوی و برانداختن ریشهٔ خیانت و جنایت و تجاوز از حدود و صدها مانند اینها ...» آری، «برای به کار انداختن چرخهای دین این کارمندان لازمند» (۲۰). و «اگر اینها یك حزب جداگانه نباشند که در نظر توده با اهمیت و بزرگی نام آنها برده شود حرف آنها هم بی اثر می شود» (۲۱).

در این سطور، خمینی به درستی روحانیان را همچون «کارمندان دستگاه دین» معرفی می کند. این کارمندان که از طبقات و درجات گوناگون تشکیل شده اند چنان با یکدیگر بسته و وابسته اند که همچون «یك حزب جداگانه» در جامعه حضور می یابند و عمل می کنند. به این ترتیب، حوزهٔ علمیه پرورشگاه عملهٔ دین است که در یکدستی و یکرنگی کامل و به دور از هر اختلاف و تفاوتی و فارغ از مادیات و تعلقات این جهانی، در کمال صلح و صفا و وفاق و در استقلال از اهل حکومت و قدرت سیاسی به تربیت کارگزاران دینی (مجتهد و مدرس و مبلغ و پیشنماز و...) می پردازد.

اما واقعیت هرگز به این سادگی نبوده است: نه «حوزه» و «مدرسه» از حکومت و حاکم مستقل بود و نه همهٔ پروردگان حوزه ها به عملهٔ دین می پیوستند و نه خاصه دنیای حوزه و حوزه نشینان که در جامعه دنیایی مجزا و متمایز را تشکیل می داد، از

یکدستی و یکپارچگی کامل برخوردار بود.

یکی از اعاظم علمای شیعه و صاحب *معالم الاصول*، حسن بن زین الدین (متوفی ۱۰۱۵) «در مقدمهٔ کتاب خود، ضمن یك اصلی می نویسد بدون دانستن نحو، صرف، معانی، بیان، کلام، منطق و اصول فقه، نمی توان فقه را فرا گرفت» (۲۲). فراگیری فقه در تحصیلات قدیمه در سه مرحلهٔ پیاپی صورت می گرفت: مقدمات، سطح و خارج.

در مرحلهٔ مقدمات طلبه علوم مقدماتی را فرا می گیرد. «در حوزه های علمیه هنگامی که کسی می خواهد به تحصیل علوم فقه و اصول بپردازد تقریباً دهسال و بیشتر به خواندن... علوم و احیاناً یك رسالهٔ عملیه از مراجع تقلید وقت و *نصاب الصبیان* سرگرم می شود» (۲۳).

نصاب الصبیان از ابونصر فراهی است که لغات زبان عرب و معنای فارسی آنها را به نظم کشیده است و با یادگیری این اشعار، طلاب، آشنایی خود را با لغت و لسان عرب قوت می بخشند. در مرحلهٔ مقدمات، آنچه فرا گرفته می شود صرف است و نحو و منطق و اینهمه در سطح مقدماتی و گاهی براساس متون عربی و گاهی بر اساس متون فارسی. اکثر این متون مقدماتی را میرزامحمد خوانساری در کتابی موسوم به *جامع المقدمات* گردآوری کرده است و *جامع المقدمات* سالیان سال است که کتاب درسی طلاب تازه کار است و نظری به آن می تواند تصور دقیقتری از محتوای برنامهٔ مرحلهٔ «مقدمات» به دست دهد.

جامع المقدمات از مجموعهٔ پانزده رساله تشکیل می شود (۲٤). این رسایل دربارهٔ صرف است و نحو و منطق. تنها استثناء «آداب المتعلمین و المحصلین» است که متن کوتاهی است در شش صفحه دربارهٔ تعلیم و تربیت و اصول تعلم، روش تحصیل. این متن اثر برهان الدین زرنوجی است. اهل خراسان که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری می زیسته است. برخی از این رسالات، چون رسالهٔ زرنوجی، به زبان عربی است وبرخی دیگر به فارسی. برخی از رسایل حاشیه دارد که «حاشیه بالمناسبه بقدر گنجایش صفحه نوشته شده.» طلبه «صرف میر» را که خواند با قواعد صرف آشنایی یافته است و اگر «تصریف» و «شرح تصریف» را بخواند این بار قواعد صرف را به زبان عربی خوانده است که این خود میزان آشنایی او را با زبان عربی عمق بیشتری می بخشد. «کبری» متنی مقدماتی است در منطق صوری و «هدایه» نیز به زبان عربی همین مفاهیم و تعاریف مقدماتی را می آموزاند. طلبه الزامی ندارد که همهٔ این رسالات را یکایك بخواند. اگر تسلط وی بر قواعد صرف و نحو به میزان مطلوب رسید و آشنایی وی با زبان عربی تا حد قرائت متون درسی رسید می تواند به فراگیری متون دشوارتری همت گمارد. و این به تشخیص مدرس است که شاگرد خود را به انجام چنین امری قادر می شناسد. در این زمان مرحلهٔ دیگری از تحصیلات قدیمه آغاز می شود.

در مرحلهٔ سطح، طلبه به خواندن و فرا گرفتن برنامهٔ درسی (اصول، فقه و دیگر علوم دینی و غیردینی) بر اساس یك سلسه کتب می پردازد. به این ترتیب برنامهٔ تدریس در چهارچوب مطالب کتب درسی جریان می یابد و وظیفهٔ مدرس آموختن مطالب این کتابها و گشودن دشواریهای آنهاست. کتب تدریسی در مرحلهٔ سطح اساساً به زبان عربی است و مباحث مختلف اصول فقه و فقه را در بر می گیرد.

فراگیری در مرحلهٔ «مقدمات» و یا در مرحلهٔ «سطح» بر اساس سلسله ای از متون درسی صورت می گرفت که در هر زمینه نخست با ساده ترین متون آغاز می شد و سپس به متنهای مفصلتر و پیچیده تر می رسید. به این ترتیب آشنایی با منطق که با خواندن متنی به فارسی در «مقدمات» آغاز می شد با مباحثه و تعلم متن پیچیده تری به عربی («حاشیه» ملاعبدالله یزدی، م. ۹۸۱ ق.، بر «تهذیب المنطق و الکلام» ملاسعدالدین تفتازانی، ۷۹۲-۷۲۲ ق.) ادامه می یافت و پس از پایان این یك هم به کمك متنهایی مفصلتر و در سطح عالیتر ادامه می یافت آنهم به یاری متونی چون «شرح شمسیه» که عبارت است از شرحی که در قرن هشتم قطب الدین محمد رازی (م. ۷٦٦) نوشته است بر «شمسیه» اثر نجم الدین عمر بن علی قزوینی معروف به کاتبی و از معاصران خواجه نصیرالدین طوسی و یا «شرح مطالع الانوار» که شرحی است بر «مطالع الانوار» اثر قاضی ارموی. در اصول و فقه هم روش همین بود. طلبه کار را با متنی ساده آغاز می کرد و پس از پایان بردن آن، به متنهای مفصلتر و پیچیده تر می پرداخت. و به این ترتیب فراگیری اصول با «مباحثه» متنی چون «معالم الاصول» اثر شیخ حسن بن زین الدین آغاز می شود، سپس متون دیگری چون «قوانین الاصول» میرزای قمی (م. ۱۲۳۱ ق.) و بالاخره «کفایه الاصول» اثر آخوند ملامحمد کاظم خراسانی (م. ۱۳۲۹ ق.) و «فوائدالاصول» مشهور به «رسائل» شیخ مرتضی انصاری (م. ۱۲۸۱ ق.) مبنای درس و بحث قرار می گیرد. در فقه نیز فراگیری به کمك متنهای ساده تر و مختصرتر شروع می شود. «نهایه» و «مبسوط» از شیخ طوسی (متوفی ٤٦۰ ق.) «شرح لمعه» از شهیدثانی (م۰ ۹٦٦ ق.)، «شرایع الاسلام» از علامهٔ حلی (م. ۷۲٦) و بالاخره شرحی که شیخ محمد حسن بن شیخ باقر (م. ۱۲٦٦ ق.) به تفصیل فراوان بر کتاب اخیرالذکر علامهٔ حلی نوشته است و «جواهرالکلام فی شرح شرایع الاسلام» نام دارد، نام برخی از متونی است که در تدریس فقه از مراحل مقدماتی تا مراحل نهایی دورهٔ «سطح» مورد استفاده قرار می گیرد. در مراحل آخرین «سطح»، «مکاسب» شیخ مرتضی انصاری در فقه و اثر دیگر او «فرائدالاصول» یا اثر آخوند ملامحمد کاظم خراسانی «کفایه الاصول» در اصول به عنوان متن درسی موضوع بحث و درس است. این دو کتاب شیخ مرتضی چنان اهمیتی در برنامه های درسی حوزه ها در یك قرن اخیر یافته است که برخی می نویسند «سالهای متمادی است که در حوزه های علمیهٔ قم و سایر بلاد شیعه... دانستن آن دو کتاب [شیخ مرتضی] ملاك فضل و دانش و حتی اجتهاد طلاب علوم دینی قرار گرفته است» (۲۵).

در چنین برنامهٔ درسی، اهمیت اصلی از آن فقه و اصول فقه است که این خود نشانهٔ تفوق اصولیان بر اخباریان است. آن زمان که این دیگران دایرمدار امور بودند بیشتر بر مدارك احکام دین و کتب اصول حدیث و خبر (علم درایه) تکیه می کردند.

طلبه ای که مرحلهٔ سطح را به پایان می رساند می تواند به درس «خارج» بپردازد. در این مرحله دیگر متن درسی وجود ندارد و مدرس مبحثی را انتخاب می کند و در این مبحث، هربار مسئله ای را به بحث و درس می گذارد و نظریات مختلف و متضادی را که دربارهٔ این مسئله بیان شده است حلاجی و تفسیر می کند. طلاب هم درین بحث شرکت می جویند و له یا علیه این یا آن نظر به گفتگو بر می خیزند. و این فرصتی است تا وسعت اطلاعات، حدت ذهن، سلاست بیان و نیروی استدلال خود را نشان دهند. طلبه گاهی تقریرات مدرس را تنظیم می کند که این خود نشانه ای از توجه او به بحث و درس مدرس است.

آن زمان که مدرسی تشخیص داد که طلبه ای به آن درجه از تسلط بر علوم دینی و تبحر در فقه و اصول و معقول و منقول رسیده است که دیگر می تواند حکم فقهی هر مسئله یا امری را بیان کند چنین طلبه ای را درخور درجهٔ اجتهاد می شناسد و به وی «اجازه نامه» ای می دهد که طی آن او را مجاز می دارد که ازین پس به تمشیت امور دینی مؤمنان بپردازد. سخن این طلبهٔ دیروز، دیگر از پشتوانهٔ اعتبار سخن مدرس نام آورش برخوردار است: «از طرف اینجانب مأذون و مجازند در امور حسبیه و در نشر احکام و بث مسایل حلال و حرام و تنظیم اوراق شرعیه و رفع مشاجرات و اصلاح ذات البین و تدریس فقه و اصول و همچنین مجازند در نقل احادیث مرویه از ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم اجمعین» (۲۶). اکنون طلبه سالیانی را پشت سر گذرانده است و درجهٔ اجتهاد او را به سلك برگزیدگان عالم روحانیت نزدیکتر می کند. «اجتهاد یعنی اطلاع بر تمام قانونهای خدایی که در شئون فردی و اجتماعی و از قبل از آمدن انسان به دنیا تا پس از رفتن از دنیا در همهٔ کارها دخالت مستقیم دارد و چنین عملی که کرورها قواعد و فروع دارد با پنجاه سال هم نمی توان تکمیل کرد در صورتی که هیچ شغلی برای انسان نباشد جز تعلیم و تعلم» (۲۷).

تا رسیدن به درجهٔ اجتهاد، طلبه در عبور از مراحل سه گانهٔ «مقدمات» و «سطح» و «خارج»، تنها فقه و اصول نمی خواند. همانطور که دیدیم در آغاز کار، تحصیل وی با فراگیری صرف و نحو و منطق آغاز می شود اما در مسیر تحصیل، علوم دیگری را نیز فرا می گیرد. مؤلف «آثار الحجه» فهرستی از «علوم و دانشهایی که در ... دانشگاه و حوزه مقدسه [قم] رسمیت داشته و متداول و معمول است» به دست می دهد. وی نخست از «علوم طولیه» نام می برد (یعنی علومی که طلاب آموختن هریك را پس از آموختن آن دیگری آغاز می کنند) و می نویسد که علوم طولیه، غیرفقه، را به «علوم تسعه» تعبیر می کنند. فهرستی که ازین علوم به دست می دهد چنین است: صرف، نحو، منطق، معانی، بیان، بدیع، علم اصول سطحی و کتابی، علم فقه سطحی و کتابی، علم اصول استدلالی و اجتهادی، علم فقه استدلالی

و اجتهادی. علم نحو پس از خواندن صرف شروع می شود و علم منطق در عرض علم نحو خوانده می شود. و علم اصول پیش از علم فقه.

اما «علوم دیگری هستند که در عرض علوم فوق خوانده می شوند: ۱ـ علم کلام و اصول اعتقادات، ۲ـ علم تفسیر، ۳ـ علم حکمت و فلسفه، ٤ـ علم درایه و رجال، ٥ـ علم اخلاق و معرفه النفس ٦ـ علم تزکیه نفس و تهذیب قلب، ۷ـ علم سر و رموز عالم.» همین مؤلف پس از شرح مختصری دربارهٔ هریك ازین علوم، از «علوم هیئت و نجوم و ریاضیات» هم ذکری می کند (۲۸). به کلام صاحبنظری این «علوم دیگر» را باید درسهای درجه دو تلقی کرد. نوعی دروس «فوق برنامه» برای فقاهت و اجتهاد. ازین میان مهمترین درایه و رجال است.

میرزا طاهر تنکابنی که به معرفی «کتب درسی قدیم» متداول در بین طلاب و محصلان قدیم در سال ۱۳۱۸ شمسی می پردازد به این مناسبت از علومی که در حوزه های علمی خوانده می شود نام می برد: علم صرف، علم نحو، علوم معانی و بیان و بدیع، علوم عقلیه (منطق)، علوم فلسفیه، حکمیه و کلامیه، تصوف و عرفان، علم طب، علوم ریاضی (که از اقسام فلسفه است و هندسه، حساب، هیئت و اسطرلاب را شامل می شود) علم اصول فقه، علم فقه، مدارك احکام، علم درایه (در احوال اهل حدیث و خبر)، علم تفسیر قرآن (۲۹).

معمولاً حوزهٔ علمیه در ماههای محرم و صفر و رمضان تعطیل می شود. درین ماهها، طلاب به دعوت این ده یا آن شهر به اینسو و آنسو می روند تا مجالس تعزیت و موعظت برپا دارند. که این خود ممر درآمدی است. گاهی تعطیل به ماههای گرم تابستان هم می کشد. در ایام دیگر سال، هرهفته مجلس درس برقرار است پنج روز در هفته. پنجشنبه ها و جمعه ها مجلس درسی برگزار نمی شود.

طلاب با شهریه ای که از «آقایان» می گیرند زندگی می کنند و یا با وجوهی که از خانه و خانوار و دیار خود دریافت می کنند. طلابی که در حجرات مدارس و مساجد زندگی می کنند چه بسا برحسب وقفنامهٔ مسجد یا مدرسه هم وجهی بگیرند و یا همچنانکه در برخی مدارس آن ایام مشهد دیده می شود مقداری هم غله دریافت کنند(۳۰). اهالی هر شهر و ولایتی هم همشهریان طلبهٔ خود را فراموش نمی کنند و گهگاهی مقداری از وجوهات دینی خود را حوالهٔ ایشان می کنند. اما اینهمه درآمد چندانی نمی شود و طلبه اگر خود مال و منالی نداشته باشد باید به حداقل بسازد و این حداقل بیشتر در مرز فقر و گرسنگی است.

تحصیلات قدیم از مقدمات تا اجتهاد پانزده بیست سالی به طول می انجامد. «مقدمات» را می توان چهار پنج ساله به پایان برد. می نویسند «سطح» ۳ تا ٦ سال زمان می خواهد (۳۱). خامنه ای می گوید «من دورهٔ سطح را تماماً ٥/٥ سال گذراندم» (۳۲). علامهٔ طباطبایی «مقدمات» و «سطح» را در طول ۷سال می خواند(۳۳). همو می نویسد در زمان حائری، حوزهٔ علمیهٔ قم رونق یافت. وی مدرسهٔ فیضیه را که فتحعلی شاه ساخته بود وسعت داد و حجرات تازه ای بر بام

حجرات کهنه ساخت. با همهٔ این نوسازیها و بهبودها «تازه» در ۱۳-۱۳۱۲ ه. ش. یعنی زمانی که «دوازده سال از آمدن حاج شیخ می گذرد» «وضع مدرسه و حجرات» را چنین وصف می کنند: حجرات مدرسهٔ فیضیه «بسیار مرطوب و نمناك بود و عقربهای زیادی داشت. یك شب که مشغول مطالعه بودم، عقرب سیاهی را دیدم که به طرفم می آید. من ترسیدم که او را بکشم. به آقای... که جنب حجره ام سکونت داشت گفتم که یك عقرب سیاهی در حجرهٔ ماست. ایشان آمد و عقرب را کشت. چیزی از مطالعه ام نگذشته بود که عقرب دیگری آمد. باز آمدم و به آقای... گفتم. او آمد و عقرب دوم را نیز کشت. مجدداً عقرب دیگری آمد باز به آقای ... گفتم بیا و عقرب سوم را هم بکش!...»

«مدرسهٔ دارالشفاء هم... برای این بود که غریبها و مریضها در آنجا سکونت کنند نه اینکه مدرسه باشد... شباهت زیادی به مدرسه نداشت. حتی عوام به مدرسهٔ دارالشفاء می گفتند حوض قهوه. یعنی قهوه خانه ای بود و مردم آنجا می نشستند و چایی می خوردند. ناگفته نماند که این قهوه خانه، بعدها تبدیل به مدرسه ای شد که امام خمینی، عصرها در آنجا تدریس می کردند. مدرسهٔ فیضیه هم آن روزها، اتاقهایش در اختیار خدام بود، نه اینکه طلبه ای داشته باشد» (۳۵).

مدرسهٔ فیضیه مرکز اصلی فعالیتهای حوزه است: برخی از مهمترین اساتید این حوزه، در این مدرسه تدریس می کنند. حائری خود در این مدرسه درس «اصول» می داده است. آیت الله خوانساری هم تا زمان وفات خود در ۱۳۳۱ (۱۳۷۱ ق.) صبح و عصر در همین محل تدریس می کرده است. بروجردی هم درس «اصول» خود را در فیضیه تدریس می کرده است.

فیضیه محل برگزاری مجالس ختم و عزاداری هم هست و در مواقع مهم چنین نقشی را ایفا می کند.

خمینی که «مقدمات» را در حوزهٔ سلطان آباد اراك آغاز کرده بود (نیمهٔ دوم ۱۲۹۹) به قم هم که می آید (تابستان ۱۳۰۱) دنبال کار را رها نمی کند. دیدیم که در ۱۴-۱۳۱۳، به روایت از خود او می نویسند که «اکنون چندسال است در محضر آقامیرزا محمد علی شاه آبادی اشتغال به عرفان دارند و هم از حوزهٔ درس آیت اللهی بهره مند می شوند» (۳۹). یعنی که به مرحلهٔ خارج رسیده است و به درس حاج شیخ عبدالکریم حائری حاضر می شود. برادر بزرگ هم می نویسد که تا وفات حاج شیخ (۱۰/۱۱/۱۳۱۵)، «ایشان به درس آن مرحوم حاضر می شدند» (۳۷). از آن پس دیگر می توان دوران تحصیل وی را پایان یافته دانست «خودشان فقه و اصول را تدریس می کردند. عرفان و فلسفه را هم خصوصی به بعضی از زبدگان درس می دادند» (۳۸)، پس دوران تحصیلات قدیمهٔ خمینی در حدود سی و پنج سالگی است که تمام می شود یعنی از پانزده سال تجاوز می کند.

خمینی که به قم می رسد در مدرسهٔ دارالشفاء مسکن می گزیند (۳۹). که به گفتهٔ آن حجت الاسلام امروزی همچنانکه دیدیم بیشتر به «غریبها و مریضها

اختصاص داشت.» حاج شیخ عبدالکریم به امورات طلاب کم کم سر و صورتی می دهد. حدود دهسال بعد که ناظران حوزهٔ قم را پر رونق می بینند شمارهٔ طلاب از هفتصد تن تجاوز نمی کند. در آن زمان دارالشفا ۲۸ حجره دارد و در این حجرات ٤۲ طلبه زندگی می کنند. دارالشفاء پس از مدرسهٔ فیضیه که ۹۱ حجره دارد بزرگترین مدرسهٔ قم است. آن زمان تعدادکل حجره های شهر به ۲۱۵ می رسد (٤۰).

حاج شیخ برای همهٔ طلاب مقرری برقرار کرده است: به هر طلبهٔ مجرد که غالباً هم در مدارس زندگی می کردند ماهی سه تومان و به هر طلبهٔ عیالوار ماهی پانزده تومان شهریه می دهد. علاوه برین خاکه و زغال زمستان هم هست و به هنگام بیماری، هزینهٔ معالجه و به هنگام زناشویی، «کمکی شایان» (٤۱).

در آن زمان خمینی جوان نمی بایست چندان به دغدغهٔ خاطر دیگر طلاب شهرستانی دچار باشد. موطن او در نزدیکی قم است و همین خود موجبی است تا از اهل و دیار خود بیخبر نماند و در صورت لزوم از حمایت مادی و معنوی کسان و آشنایان خویش برخوردار گردد. اما مهمتر اینکه املاك پدری از میان نرفته است. سید آباد و ورآباد (از توابع خمین گله زن) از جمله ماترك پدری است. دو ده آباد که بهتر از دوصد شهر خراب. می گویند حدود ۱٦ شعیر (قریب یك دانگ) از ورآباد به خمینی رسیده است. آقا مرتضی که در خمین مانده است به این دهات رسیدگی می کند و محصول یك دانگ خمینی را جمع می کند و به قم می فرستد (٤۲). و خمینی در قم با فراغت خاطر بیشتری کسب علم می کند. او از جملهٔ آخرین نسلهای طلابی است که همهٔ مراحل تحصیل خود را در بیرون از نظام آموزشی جدید انجام داده اند. نخست مکتب است و احیاناً معلم سرخانه و سپس حجرهٔ مدرسه و تحصیل در حوزه. با گسترش تحصیلات جدید و افزایش شمارهٔ مؤسسات آموزشی نوین، پس ازین کسانی که طلبگی را بر می گزینند بیش از پیش از جمله کسانی هستند که خواندن و نوشتن را در دبستانها فرا گرفته اند و حتی چند سالی هم تحصیلات متوسطه را در سالهای نخست دبیرستانها دنبال کرده اند. در دوران تحصیل خمینی، هنوز چنین وضعی برقرار نیست و راه حوزه از مکتب می گذرد و تحصیل با «عم جزو»ی (٤۳) شروع می شود تا با «کفایه» تمام شود! و این به آن معنی است که طفل گریزپای مکتب رو فرصتی ندارد که از جغرافیای عالم خبری به دست بیاورد از شمس و قمر و خسوف و کسوف و حرکت زمین و زمان چیزی بشنود و یا احیاناً مفاهیم پیش پا افتادهٔ علم جدید را از لابلای کتابهای درسی دبستانی یا دبیرستانی بخواند. خمینی همچون بسیاری از همدوره های خود هرگز چنین فرصتی را نیافته است. در زمان او، گسترش مدارس جدید با مخالفت شدید علمای دین روبرو بود. میرزا حسن رشدیه، از بانیان نخستین مؤسسات آموزشی جدید، با چماق تکفیر روبرو شد. مدرسهٔ جدید کانون ارتداد و بیدینی بود. روحانیت آموزش و پرورش را از جملهٔ حقوق انحصاری و امتیازات همیشگی خود می دانست خاصه که برین مدارس هیچ نظارتی نداشت و این مؤسسات هم در برنامهٔ آموزشی خود آنچنان مقامی را که

روحانیون می خواستند به تعلیمات دینی و علوم قرآنی نمی دادند.

اکنون خمینی در قم است. دیدیم که در مدرسهٔ شفائیه سکنی دارد. در جستجوی همدرس و هم مباحثه است و معلم و مدرس. یکی از طلاب آن زمان می نویسد: «آن وقتی که در قم بودیم معارفهٔ تامی پیدا کردیم و یکی از همصحبتهای بنده بودند. گاهی اتفاق می افتاد از منزل تا میدان کهنهٔ قم نزدیك شاهزاده حمزه این راه را دو به دو طی می کردیم و ضمن صحبتها و مباحثه ها بر می گشتیم و این مسئله کثیراً اتفاق افتاده. با هم خیلی مأنوس بودیم... من با ایشان در اوایل امر خیلی مأنوس بودم. هرهفته هم از خانه ام تا میدان کهنه باهم برای تهیهٔ سوخت می رفتیم و بوته و چوب گردو برای سوخت ناهار و شام تهیه می کردیم. بین راه بسیار صحبت می کردیم و مأنوس بودیم» (٤٤).

خمینی در جستجوی معلم است و خواهان خواندن کتابهای غیر فقهی است. همصحبت پیشین می نویسد: «آن اوایل که وارد قم شدم ایشان به من اظهار کرد که شما یك درس «تفسیر صافی» [از ملا محسن فیض کاشانی ۱۰۹۱-۱۰۰۷ ق.] برای من بگوئید. «تفسیر صافی» با اصول فقه و اصطلاحات آن مناسبتی ندارد و لذا چون با آن اصطلاحات مأنوس نبودم چند شب تدریس کردم اما دیگر نرفتم. ایشان هم اصرار نکردند. بله. اول آشنایی مان اینطور بود» (٤٥). این خاطره هم بر تعلق خاطر خمینی به علوم معقول و عرفان و فلسفه دلالت می کند و نه به فقه و اصول و دیگر «علوم منقول».

اکنون خمینی در قم است و در زمرهٔ «عملهٔ دین» در آمده است. او خود می نویسد: «مرحوم شیخ عبدالکریم حائری، استاد ما، رضوان الله تعالی علیه، می فرمود این که می گویند «ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل» صحیح نیست. باید گفت ملا شدن چه مشکل آدم شدن محال است» (٤٦). پس خمینی جوان هم خود را به کار سترگی درگیر می داند. در این کار، از که آموخت و چه آموخت؟ چه درس خواند و در محضر چه کسان تلمذ کرد؟ ■

۱ـ احمد رحیمی، *گنجینهٔ دانشوران*. قم، ۱۳۳۹. ص. ۱۷. ۲ـ سید مرتضی پسندیده، تاریخچهٔ خاندان امام مد ظله از زبان...، *پاسدار اسلام*، شماره ۸٦، سال ۸، دی ۱۳٦۷. صص. ۲۸-۲۷. ۳ـ سیدعلیرضا یزدی حسینی(ریحان)، *آئینهٔ دانشوران*. جلد اول. تهران، ۱۳۵۳ ق./۱٤-۱۳۱۳ ش. ص. ٦٦. ٤ـ آغا بزرگ تهرانی، *طبقات*

اعلام الشیعه، القسم الثانی من الجزء الاول و هونقباء البشر فی القرن الرابع عشر. ص. ۷۸۹. ۵ـ حاج شیخ محمد علیجان بن حسین کاشانی رازی، *آثارالحجه*، *تاریخ دایره المعارف حوزهٔ علمیهٔ قم*. قم. ۳۳-۱۳۳۲. ج. اول. ۶ـ محمدباقر مجلسی، *بحار الانوار*. ص. ۳۳۹. به نقل از سید ناصرالدین آرام: «شهرستان مذهبی قم و یا خطیره پرفضیلت و معنویت» در *راهنمای شهر قم*، شهرداری قم. اسفند ۱۳۴۵. ص. ۹. ۷ـ به نقل از پیشین. ص. ۹-۸. ۸ـ نگاه کنید به سید حسین مدرس طباطبایی، تاریخ قم. *فرهنگ ایران زمین*. ۱۳۵۳. ۹ـ علی اصغر فقیهی، «سیری چند در تاریخ قم» در *راهنمای شهر قم*. *یاد شده*. ص. ۵. ۱۰ـ *همانجا*. ص. ۶. ۱۱ـ پیشین. ص. ۶. ۱۲ـ دیوان هند. *فرهنگ جغرافیایی ایران* (به زبان انگلیسی). ج. اول. ص. ۵۲۷. ۱۳ـ مسعود کیهان، *جغرافیای مفصل ایران*. ج. ۲. تهران. ابن سینا. ۱۳۱۱. صص. ۹۶-۳۹۵. ۱۴ـ «تأسیس حوزهٔ علمیهٔ قم... مصاحبه با حجت الاسلام شیخ محمد صادق تهرانی»، *یاد*، شماره ٤. پائیز ۱۳۶۵. ص. ۳٤. ۱۵ـ خمینی (ر.)، *کشف اسرار*. قم. انتشارات آزادی. (۱۳۵۹). ص. ۲۰۸. ۱۶ـ پیشین، ص. ۲۱۰. ۱۷ـ پیشین، ص. ۲۰۳. ۱۸ـ پیشین، ص. ۲۰٤. ۱۹ـ پیشین، ص. ۲۰۵. ۲۰ـ *همانجا*. ۲۱ـ *همانجا*. پروین گنابادی نیز در مقالهٔ خود دربارهٔ «مدارس قدیم مشهد و شیوهٔ تدریس آنها» در سالهای اوایل این قرن شمسی (۱۳۰٤-۱۲۹۷) می نویسد: «هدفهای طلاب برحسب نیازمندی مردمی بود که هر طلبه از شهر آنها به مشهد می آمد از قبیل پیشنمازی، روضه خوانی و وعظ. صاحب محضر محل که به رتق و فتق امور مسلمانان می پرداخت و کارهای عقد و طلاق و مسایل حقوقی را برعهده می گرفت. برخی از طلاب با استعداد به نجف می رفتند و آنگاه از مجتهدان به نام می شدند. عدهٔ معدودی هم فلسفه و حکمت یا ادبیات عالی عرب می خواندند و در آن سالها که مدرسه های جدید هم تازه تأسیس شده بود به معلمی انتخاب می شدند و گروهی هم به دادگستری می رفتند». پروین گنابادی، «مدارس قدیم مشهد و شیوهٔ تدریس آنها»، *سخن*، شماره ۲. سال ۲٤. ص. ۱۵۷. در همین زمینه نگاه کنید به: مهدی ضوابطی، *پژوهشی در نظام طلبگی*. تهران. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. ۱۳۵۹. ۲۰۶ص. ۲۲ـ علیرضا فیض، *مبادی فقه و اصول*. چاپ دوم. تهران. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۶۶. ص. ۹. ۲۳ـ پیشین، ص. ۱۰. ۲٤ـ ازین کتاب چاپهای متعددی در دست است. مشخصات چاپی که در اینجا مورد استفاده قرار گرفته است چنین است: *جامع المقدمات* گرد آوری میرزا محمد خوانساری فرزند ملا زین العابدین میرزا. چاپ ۱۲۹٤ ق. و این کتاب شامل رسالات زیر است: «امثله»، «شرح امثله»، هردو به فارسی، «صرف میر» اثر سید شریف علی بن محمد جرجانی (م. ۸۱۶) به فارسی، «تصریف» در صرف به عربی اثر زنجانی و «عوامل» به عربی و در نحو اثر عبدالقاهربن عبدالرحمن جرجانی (م. ٤۷۱)، «شرح عوامل جرجانی» به عربی، «عوامل ملاحسن» به عربی، منسوب به ملا محسن فیض کاشانی (م. ۱۰۶۰) و یا به احتمال قوی منسوب به ملا حسن ابن محمد طاهر قزوینی که در اواخر دوران صفویه می زیسته است، «عوامل منظومه» به فارسی، «صیغ متشکله» به فارسی، «کبری» در منطق به فارسی اثر سیدشریف علی بن محمد بن جرجانی (م. ۸۱۶)، «صمدیه» اثر شیخ بهاء الدین العاملی الهمدانی به عربی در نحو، «انموذج» درنحو به عربی اثر ابوالقاسم محمد بن عمر الزمخشری (م. ۵۳۸)، «شرح تصریف» به عربی، «آداب المتعلمین» به عربی اثر برهان الدین زرنوجی، «هدایة» در منطق و فلسفه به عربی اثر اثیرالدین مفضل بن عمر ابهری (م. حدود ۶۰۶). پس در مجموع شش رساله به فارسی است و مابقی به عربی. این طبع *جامع المقدمات* کتاب هدایه را شامل نمی شود. ۲۵ـ علیرضا فیض، *یاد شده*. ص. ۳۷۵. واضح است که اسامی کتبی که در اینجا ذکر شد تنها به عنوان نمونه و مثال بود. برای فهرست کاملی از کتب درسی مدارس قدیمه و حوزه های علمیه نگاه کنید به محمدطاهر طبرسی (معروف به میرزا طاهر تنکابنی): «کتب درسی قدیم». *فرهنگ ایران زمین*. ج. ۲۰، ۱۳۵۳. صص. ۶۲-۳۹. و از همو: علم اصول فقه، *همانجا*، صص. ۸۲-۶۳. این دو متن را میرزا طاهر تنکابنی به خواهش سید حسن تقی زاده تدوین و تحریر کرده است و در میان کاغذهای این یك است که متن آنها یافت شده است. مجلهٔ حوزه که در شماره های ۶ تا ۱۳ (شهریور۱۳۶۳-اسفند۱۳۶٤) خود بار دیگر این دو متن را به چاپ رسانده محض رعایت امانت (!) نامی از اصل و منشاء آنها نمی برد. ۲۶ـ در اجازه نامه ها، مدرسان هریك به زبانی و به کلامی چگونگی و دامنهٔ «اذن و اجازه» خود را بیان می کنند. آنچه نقل شد از ورقهٔ اجتهاد آقاشیخ محمد رضا طالقانی است در شوال ۱۳۴۷ بوسیلهٔ آسید ابوالحسن اصفهانی. نگاه کنید به مجموعهٔ *پیامهای آیت الله کاشانی*، گردآورنده م. دهنوی. ج. ۵. تهران. شرکت چاپخش. ۱۳۶۳. ص. ۶۵. معمولاً ورقهٔ اجتهاد را علمای دیگری هم تصدیق و تإئید می کنند و هرکدام به زبانی صلاحیت اجتهاد را در طلبه دیروزین باز می شناسند. به این ترتیب است که از جمله حاج شیخ عبدالکریم حائری ذیل اجازه نامهٔ پیشین را امضا می کند و می نویسد «آنچه را مرقوم فرموده اند صحیح است... از جانب حقیر هم مأذون می باشند در تدریس فقه و اصول و معقول و امور حسبیه و در تصدی امور شرعیه» (*همانجا*). حاج شریعتمدار رشتی تأئید می کند و اجازه می دهدبرای ترویج دین و نشر احکام

سیدالمرسلین (*همانجا*) و سیدابوالقاسم کاشانی اضافه می کند که «مجاز هستند در تدریس فقه و اصول و معقول و امور حسبیه و تنظیم اوراق شرعیه و رفع مشاجرات و ارشاد است و نقل خبر و احادیث معتبره از کتب مشتهرهٔ امامیه...» (*همانجا*).

اجازه نامهٔ سیدابوالقاسم کاشانی را آقاضیاءالدین عراقی صادر کرده است که «از من اجازه خواست در روایت پس او را اجازه دادم که روایت کند از من آنچه را که صحیح است برای من از اخباری که نزد اصحاب رضوان الله علیهم عمل شده است و به تحقیق اجازهٔ من از طرق بسیار متصل است تا حسین بن روح (نایب سوم حضرت ولی عصر ع.) و از متأخرین تا استاد کل آقای بهبهانی که خداوند قبور ایشان را نورانی کند» (*پیشین*، ص. ۳۱). ۲۷ـ روح الله خمینی، *کشف اسرار*. ص. ۲۰٤. ۲۸ـ محمد علیجان کاشانی رازی، یاد شده، ج. دوم. صص. ۱۸۸-۱٦۲. ۲۹ـ محمدطاهر طبرسی، یاد شده. واضح است که همهٔ آنچه در این متون به عنوان «علم» معرفی می شود «علم» در معنای امروزین کلمه نیست بلکه بخش منظم و منسجمی از دانسته ها و دانستنیها در زمینه ای خاص از ادبیات و زبان عربی، فلسفه، تاریخ دین و الهیات است. ۳۰ـ پروین گنابادی، یاد شده، ص. ۱۵۸. ۳۱ـ صادق نشأت: «روش تدریس علوم دینی شیعهٔ امامیه در عتبات و ایران». *یادگار*، سال ۵، شمارهٔ ۹-۸، فروردین- اردیبهشت ۱۳۲۸، ص. ۱۲۲. ۳۲ـ نگاه کنید به *رسالت*، ۱۳٦۸/۳/۳۱. ۳۳ـ زندگینامهٔ استاد علامهٔ طباطبایی به قلم خودش، در سید محمد حسین طباطبایی، *فلسفهٔ اقتصاد اسلام*، گرد آورنده ح. توانا. تهران، عطایی. ۱۳٦۱. ص. ٤. ۳٤ـ *همانجا*. ۳۵ـ حجت الاسلام شیخ محمد صادق تهرانی، مصاحبه با ...، یاد شده، صص. ۲٦-۳۵. ۳٦ـ سیدعلیرضا ریحان، یاد شده، ص. ٦٦. ۳۷ـ سید مرتضی پسندیده، یاد شده، ص. ۲۷. ۳۸ـ *پیشین*. ۳۹ـ سید حمید روحانی، *بررسی و تحلیلی از نهضت امام خمینی*، چاپ یازدهم، قم، بهمن ۱۳٦۰. ص. ۲۷. ٤۰ـ *همایون*، شماره ۳، آذر ۱۳۱۳، ص. ۸. شاید یادآوری وضع حوزهٔ اصفهان در سالهای آغازین این قرن شمسی بیفایده نباشد: جناب در *الاصفهان* (۱۳۰۳) تعداد طلاب این حوزه را قریب ۷۰۰ نفر می داند که «از شیراز و کرمان و خراسان و همدان جهت تحصیل منقول و معقول به اصفهان می آیند... نزدیك ۲۰۰ نفر اهل خارج هستند و متجاوز از ۲۰۰ سطح و ۳۰۰ نفر مقدمات از عربی و ادبیات و منطق. متجاوز از ٤۰ مجلس درس مقدمات در اصفهان هست و ۲۰ مجلس درس سطح و ۱۰ محضر خارج»، اصفهان، مطبعهٔ فرهنگ، ۱۳۰۳، ص. ٦۳. ٤۱ـ محمد علیجان کاشانی رازی، یاد شده، ص. ۵۷. در همین زمینه و دربارهٔ نحوهٔ مدیریت و رفتار حاج شیخ با طلاب نگاه کنید به: مصاحبه با استاد بزرگوار آیت الله اراکی، حوزه، شماره ۱۲، دی ۱۳٦٤، صص. ٤۰-۳۸. ٤۲ـ گفتگو با یکی از مطلعان، تابستان ۱۳٦۳. ٤۳ـ «عم جزو» عبارت است از جزو پایانی قرآن (جزو سی ام) که با سورهٔ «النبأ» آغاز می شود که نخستین آیهٔ آن «عم یتسائلون» است. این بخش از قرآن از سی و هفت سورهٔ کوتاه تشکیل شده است. در مکتبخانه ها خواندن را با فراگیری «عم جزو» آغاز می کردند. ٤٤ـ اظهارات حاج شیخ محمد علی اراکی (آیت الله)، *سرگذشتهای ویژه از زندگی امام خمینی*، ج. ٦، تهران ۱۳٦۲، ص. ۱٤. ٤۵ـ *همانجا*. در همین زمینه نگاه کنید به «مصاحبه با استاد بزرگوار آیت الله اراکی»، یاد شده، ص. ٤۷-٤۳. ٤٦ـ روح الله موسوی خمینی: *مبارزه با نفس یا جهاد اکبر*. ص. ۲۸.

میراث شومی که که روح الله خمینی از خود بر جای گذاشته حتی برای مریدان و میراثخوارانش هم خالی از دردسر نیست. از جمله حکمی که او برای قتل سلمان رشدی صادر کرد، اکنون همچون خاری در گلوی سردمداران حکومت اسلامی گیر کرده و آنها نه قدرت دارند آنرا فرو دهند و نه جرأت می کنند بیرونش اندازند.

همگان به خاطر دارند که حکم قتل سلمان رشدی در چه شرایط و به چه علتی صادر شد. در فردای زانو زدن در برابر صدام حسین و نوشیدن شربت «تلختر از زهر» آتش بس، لازم بود بهانهٔ دیگری به دست امت حزب الله داده شود تا همچنان با اعصاب متشنج و در حالت حمله بر کفر و استکبار جهانی در صحنه بماند و پشت رهبرانی را که به مدت هشت سال او را در پی سراب

«فتح قدس» در بیابانها و مردابهای عراق به خاك و خون کشیده بودند ، خالی نکند . حکم قتل سلمان رشدی در واقع آخرین بلوا از سلسله بلواهایی بود که به راه انداختن پی در پی آنها شیوه و شگرد اصلی آخوندهای حکومت اسلامی را برای رسیدن به قدرت و حفظ آن تشکیل می داد .

امروز که سراب انقلاب اسلامی از میان برخاسته و از نفوذ و سیطرهٔ افسون کننده «امام عظیم الشأن» نیز که منبع عمدهٔ قدرت حکومت اسلامی بود ، اثر چندانی باقی نمانده ، آخوندهای حاکم دریافته اند که دیگر نمی توانند تنها با ایجاد بلوا و آشوب و دادن وعده و وعیدهای آسمانی مردم را فریب دهند . آنها سرانجام در مقابل این واقعیت گریزناپذیر قرار گرفته اند که برای حفظ حکومت خود باید مملکت را اداره کنند و به نیازهای واقعی و دنیوی یك جمعیت تقریباً شصت میلیونی پاسخ دهند . و برای این کار ، قبل از هرچیز باید شرایط و مقتضیات دنیای امروز را بپذیرند ، و از جمله به قوانین و قراردادها و میثاقهای بین المللی گردن بگذارند .

همینجاست که حکومت اسلامی در دام تناقض ذاتی خود گرفتار می شود ، چرا که نمی تواند میان مأموریت آسمانی یا الهی ای که مدعی آن است و وظیفه و مسئولیت مادی و دنیوی ای که برعهده گرفته هماهنگی و سازش ایجاد کند . حکم قتل سلمان رشدی یکی از مواردی است که این تناقض را با عریانی و وضوح هرچه بیشتر آشکار می کند . سردمداران اصلی حکومت اسلامی نیز به این تناقض آگاهی دارند و به همین علت اکنون مدتی است که خود از طرح صریح و آشکار آن پرهیز می کنند و دنبال کردن آن را به عهدهٔ مقامات پائینتر گذاشته اند . با اینحال نباید فراموش کرد که تردید و احتیاط سردمداران رژیم فقط در برابر کشورهای نیرومند صنعتی ؛ و به علت نیاز حیاتی ای که برای برقراری رابطه با آنها دارند ، بروز می کند ؛ وگرنه شیوهٔ قتل و امحاء مطلق مخالفان و معترضان و منتقدان ، خصلت ماهوی و جزء سرشت تعصب آمیز و عقب ماندهٔ حکومت اسلامی است . به همین علت تأثیر واقعی و بلاواسطهٔ حکم قتل سلمان رشدی را باید در میان نویسندگان و صاحب قلمانی جست که در ایران زندگی می کنند . آنها مجبورند که در زیر این شمشیر داموکلس ـ که بارها فرود آمده و هرآن نیز ممکن است فرود آید ـ به کار خود ادامه دهند . و یا به ملاحظهٔ وجود آن ، از عرضهٔ کار خود بپرهیزند . این حکم به تنهایی ابعاد سانسور و سرکوب هولناکی را که بر میهن ما حکومت می کند ، نشان می دهد .

اخیراً حکومت اسلامی پا را فراتر گذاشته و از زبان روزنامه نگاران قلم به مزد خود حتی حمایت کنندگان از سلمان رشدی را مستوجب مرگ دانسته است .

در مقابل این خودسریهای جنون آمیز تنها یك راه وجود دارد : باید پیگیرانه و بدون ملاحظه و پرده پوشی به افشای حکم قتل سلمان رشدی ، که هیچ توضیح و توجیه مذهبی نمی تواند ماهیت جنایتکارانهٔ آن را بپوشاند ، ادامه داد و تا زمانی که سردمداران حکومت اسلامی صراحتاً و علناً آن را پس نگرفته اند ، از پای ننشست .

در این شمارهٔ چشم انداز ترجمهٔ دو نوشته از نوشته های اخیر سلمان رشدی منتشر می شود . «آیا هیچ چیز مقدس نیست ؟» متن خطابه ای است که سلمان رشدی برای ایراد در سلسله سخنرانیهای سالانه به یادبود هربرت رید (۱۹۹۰) تدوین کرده بود که در این مراسم به وسیلهٔ هارولد پینتر قرائت گردید .

اصل انگلیسی «در دهانهٔ مغاك» در شمارهٔ ۱۳ دسامبر ۱۹۹۱ روزنامهٔ انگلیسی «گاردین» (Guardian) انتشار یافته است .

علاوه بر این دو متن ، «نامه به سلمان رشدی» نیز با اجازهٔ «جامعهٔ دفاع از حقوق بشر در ایران» از شمارهٔ ۲۸ «نشریهٔ حقوق بشر» ، بهار ۱۳۷۱ نقل شده است .

سلمان رشدی

آیا هیچ چیز مقدس نیست؟

من با بوسیدن کتاب و نان بزرگ شدم.

در خانهٔ ما هرگاه کسی کتابی یا تکه نانی را به زمین می انداخت، موظف بود نه تنها آنرا بردارد، بلکه برای پوزش بابت بی احترامی ناشیانهٔ خود بر آن بوسه ای بزند. من که به قدر هر بچهٔ دیگری سهل انگار بودم، نه تنها بارها و بارها تکه های نان را بوسیدم، بر کتابهای فراوانی هم بوسه زدم.

در خانواده های مؤمن هندی غالباً اشخاصی بودند و هنوز هم هستند که عادت به بوسیدن کتابهای مقدس دارند. اما ما همه چیز را می بوسیدیم. فرهنگهای لغات و اطلسها، رمانهای انید بلایتون(۱) و کارتونهای سوپرمن را هم می بوسیدیم. من اگر کتاب تلفن را هم به زمین می انداختم آنرا هم می بوسیدم.

تمام اینها مربوط به دورانی است که من هنوز هیچ دختری را نبوسیده بودم. در واقع به عنوان یك داستان نویس می توانم بگویم که با بوسیدن دخترها رفتارم نسبت به نان و کتاب بخشی از هیجان ویژهٔ خود را از دست داد. اما کیست که اولین عشقهایش را فراموش کند؟

نان و کتاب: خوراك جسم و خوراك روح. چه چیز دیگری می توانست بیش از این دو شایستهٔ احترام و حتی عشق ما باشد؟

من همواره از دیدن کسانی که کتاب برایشان اهمیتی ندارد تکان خورده ام. کسانی که به کار خواندن، چه برسد به نوشتن، به تحقیر نگاه می کنند. ما معمولاً از این که دیگران محبوبمان رابه همان اندازه که خودمان جذاب می یابیم، جالب توجه نمی بینند حیرت می کنیم. محبوبترین کتابهای من کتابهای داستانی بوده اند و در طول دوازده ماه گذشته ناگزیر پذیرفته ام که برای میلیونها انسان، این کتابها فاقد هرگونه ارزش یا جذابیتی هستند. ما شاهد حمله به یك کتاب داستانی بوده ایم که درعین حال حمله ای به خود ایدهٔ رمان به عنوان یك شکل هنری بوده است. این حمله با چنان خشونت گیج کننده ای صورت گرفته است که لازم است ما باردیگر گرانبهاترین خصوصیت هنر و ادبیات را اعلام کنیم: به یك حمله، نه با حمله ای متقابل، بلکه با اظهار عشق می توان پاسخ داد.

عشق می تواند به ایثار منتهی شود. اما ایثار عاشق با ایثار مؤمن واقعی متفاوت

است، از آنجا که رزمنده نیست. من اگر بفهمم که شما در مورد یك کتاب یا یك اثر هنری یا یك شخص معین مثل من فکر نمی کنید ممکن است متعجب و یا حتی مبهوت شوم. ممکن است نخست تلاش کنم نظر شما را تغییر دهم؛ اما بالاخره قبول خواهم کرد که سلیقه ها و عشقهای شما امری است مربوط به خود شما و نه به من. مؤمن واقعی چنین محدودیتهایی را نمی شناسد. مؤمن واقعی صاف و ساده می داند که حق با اوست و شما اشتباه می کنید. بنابراین تلاش خواهد کرد که شما را، به زور هم که شده، به راه راست بازگرداند؛ و اگر موفق نشود، حداقل شما را به دلیل بی ایمانی تان تحقیر خواهد کرد.

عشق نیازی ندارد که نابینا باشد، اما ایمان نهایتاً به سقوط در تاریکی منجر می شود.

عنوان این سخنرانی پرسشی است که معمولاً وقتی آنرا مطرح می کنیم که شخصیت یا عقیده و یا ارزشی که در نزد ما عزیز است مورد حمله قرار می گیرد: استفاده از توپهای سفید برای بازی کریکت در شب؟ کشیشهای زن؟ تصاحب کارخانهٔ اتومبیل سازی رولس رویس به وسیلهٔ ژاپنیها؟ *آیا هیچ چیز مقدس نیست؟*

تا همین اواخر گمان می کردم که پاسخ این سئوال را می دانم. پاسخ من منفی بود. می گفتم که نه هیچ چیز در خود و به خودی خود مقدس نیست. عقیده ها، متنها و حتی اشخاص را می توان تقدیس کرد. اما با وجود آنکه چنین پدیده هایی، به دنبال کسب قدسیت خود، مدعی و پاسدار مطلقیت خویش می شوند، در واقع عمل تقدیس یك رویداد تاریخی است. این رویداد محصول فشارهای پیچیده و متعدد یك دورهٔ خاص است. و رویدادهای تاریخی همواره باید مورد پرسش و آزمایش و بازسازی قرار گیرند و در صورت لزوم بیهودگی آن اعلام شود. احترام گذاشتن به پدیدهٔ مقدس مترادف است با فلج شدن به وسیلهٔ آن. ایدهٔ مقدس به وضوح از محافظه کارترین مفاهیم در هر فرهنگی است چرا که می کوشد تا ایده های دیگر- چون تردید، پیشرفت و تغییر- را به جنایت تعبیر کند.

به یکی از موارد اعلام بیهودگی یکی از پدیده های مقدس بپردازیم: من خود را در شرایط زندگی در دوران پس از مرگ خدا توصیف کرده ام. در خصوص مرگ خدا، ویلیام اچ. گاس (۲) رمان نویس و منقد آمریکایی، در ۱۹۸٤ چنین گفته بود:

«مرگ خدا نه تنها به معنی درك این مطلب است که خدایان هیچگاه وجود نداشته اند بلکه حاوی این نکته نیز هست که چنین اعتقادی دیگر حتی بصورت غیرعقلانی ممکن نیست. دیگر نه خرد و نه ذوق و نه سرشت روزگار آنرا نمی پذیرد. البته چنین اعتقادی مثل اعتقاد به رمل و اسطرلاب و یا مسطح بودن زمین به سرعت محو نمی شود، و تا مدتها باقی می ماند.»

برای من قبول صراحت سازش ناپذیر این ترمیم نامه کمی مشکل است. برای من همواره واضح بوده که خدا با آدمیان تفاوت دارد از این لحاظ که می تواند در برخی

جاها بمیرد. در برخی جاهای دیگر، مثلاً در هند، خدا به هزاران شکل در حال شکوفایی است. بدین ترتیب اگر من از زندگی پس از مرگ سخن می گویم، معنایی محدود و شخصی از آن در نظر دارم. اعتقاد شخصی من به خدا مدتها پیش از میان رفت و در نتیجه به سوی امکانات آفرینشی بزرگی که سوررئالیسم و مدرنیسم و اخلافشان پدید آورده بودند کشیده شدم. یعنی به سوی آن فلسفه ها و زیبایی شناسیهایی که دریافته بودند که، به قول کارل مارکس، «هرآنچه سخت و جامد است به باد هوا تبدیل خواهد شد.»

با اینحال گمان نمی کردم که بی اعتقادی ام به خدا و یا بهتر بگویم، پشت سر گذاشتن اعتقادم به خدا، لزوماً مرا به رودررویی با ایمان بکشاند. در واقع یکی از دلایل تلاش من برای پدید آوردن یك شکل داستان نویسی که در آن امر معجزه آسا بتواند با امر عادی همزیستی داشته باشد، قبول این نکته بود که در هر ترسیم ادبی، صادقانه از نحوهٔ وجود ما، مفاهیم مقدس و اینجهانی هردو باید بدون پیشداوری موضوع کاوش قرار گیرند.

این بدان معنی است که غیر دینی ترین نویسندگان باید قادر به ارائهٔ تصویری مهرورزانه از مؤمن متقی باشند. یا، به عبارت دیگر، من نیازی ندیدم که بی ایمانی خود را به ایمان جدیدی تبدیل کنم و از آن وسیله ای برای رزمیدن بسازم. اما اکنون تمامیت جهانبینی خود را زیر حمله می بینم و از آنجا که خود را موظف به دفاع از اصول وفرآیندهای ادبیات می بینم (یعنی آنچه که تصور می کردم تمام مردان و زنان آنرا از جمله امور بدیهی می دانند و تمام مردان و زنان دربند هرروزه برای آن مبارزه می کنند)، مجبورم از خود سئوالهایی کنم که تا اندازه ای دلسرد کننده اند. آیا من هم سرانجام چیزی را مقدس یافته ام؟ آیا آماده ام که ایدهٔ آزادی مطلق تخیل و همراه با آن تصور خاص خودم را از«جهان»، «متن» و «خیر»، مقدس اعلام کنم؟ و آیا این جزیی از آن چیزی که مدافعان دین «بنیادگرایی غیرمذهبی» می نامند، نیست؟ و اگر چنین است، آیا باید بپذیرم که این «بنیادگرایی غیرمذهبی» می تواند به همان افراطها، بدکاریها و ستمگریهایی منجر شود که ایمان مذهبی بدان می انجامد؟

سخنرانی در بزرگداشت هربرت رید(۳) فرصت بسیار مناسبی برای چنین کاوشی است و من مفتخرم که این فرصت به من داده شده است. هربرت رید یکی از پیشتازان بریتانیایی جنبشهای مدرنیستی و سوررئالیستی و از برجسته ترین نمایندگان آن ارزشهای فرهنگی بود که در قلب من جای دارند. به گفتهٔ رید «هنر هرگز متحجر نیست. تغییر، خصوصیت آن هنری است که هنر می ماند.» این اصل از آن من نیز هست. هنر نیز واقعه ای تاریخی و موضوع یك روند تاریخی است. اما هنر دربارهٔ این روند نیز هست وباید دائماً بکوشد تا اشکال تازه ای برای بازتاب جهانی که همواره در حال نو شدن است بیابد. هیچ زیبایی شناسی ای نمی تواند ثابت باشد، مگر آن زیبایی شناسی ای که براساس ایدهٔ بی ثباتی، دگرگونی و یا بنا به یك اصطلاح سیاسی، براساس «انقلاب مداوم» بنا شده باشد.

مبارزه میان ایده هایی از این دست، و حقایق ابدی و مُنزل مذهبی امشب با غیبت من در این مجلس حالت برجسته ای یافته است. من از غیبت خود پوزش می طلبم. و باید بگویم که از محافظانم هم خواهش کردم اجازه دهند خودم این متن را قرائت کنم. جوابشان این بودکه «مگر ما چه کرده ایم که تو چنین چیزی را از ما می خواهی؟» با کمال تأسف این نکته را دریافتم و اصراری نکردم.

برای من بسیار دردناك و مأیوس کننده است که نمی توانم، حتی در چنین موقعیتی، زندگی سابق خود را از سر گیرم. در هرحال، از هارولد پینتر، از زبان خودش، تشکر می کنم که جای مرا گرفته است. شاید این ماجرا را بتوان نوعی «نزول» غیرمذهبی تلقی کرد: مردی متنی را از راههای اسرارآمیز، از«جایی دیگر» ـ از بالا؟ از پائین؟ از اسکاتلند یارد؟ ـ دریافت می کند و آن را برای مردمان می آورد و قرائت می کند.

بیش از بیست سال پیش من در انتهای این سالن در لابلای جمعیت ایستاده بودم و به یکی از سخنرانیهای آرتور کوستلر گوش می دادم. او این نظریه را مطرح می کرد که دلیل اصلی تجاوز، نه خاك یا سرزمین، که زبان است. زیرا هنگامی که زبان آنقدر پیشرفت می کند که می تواند مفاهیم مجرد را بیان کند، قادر به بت سازی (توتم سازی) می شود؛ و آنگاه که انسانها بتهایشان را برپا کنند برای دفاع از آنها حاضر به جنگیدند. (از روح کوستلر پوزش می طلبم، چرا که گفته های او را چنانکه در خاطرم مانده نقل می کنم، که چندان هم قابل اعتماد نیست).

کوستلر برای دفاع از نظریهٔ خود، دو قبیلهٔ میمونها راکه، گویا در یکی از جزایر شمالی ژاپن زندگی می کرده اند، مثال می آورد: این دو قبیله در همسایگی یکدیگر و در نزدیکی نهر آبی می زیستند و خوراك اصلیشان موز بود. افراد یکی از این دو قبیله این عادت عجیب را پیدا کردند که موزهایشان را قبل از خوردن در نهر آب بشویند، در حالیکه افراد قبیلهٔ دیگر به خوردن موز نشسته ادامه می دادند. کوستلر می گفت تا اینجا دو قبیله به همزیستی در جوار یکدیگر و بدون مشاجره ادامه می دادند. چرا؟ به خاطر اینکه زبان آنها ابتداییتر از آن بود که به ایشان اجازه دهد که عمل شستن موز یا خوردن موز نشسته را به توتم تبدیل کنند. اگر زبان پیشرفته تری در اختیار آنها بود، موزهای خشك و تر هردو می توانستند به اشیاء مقدس تبدیل گردند و در قلب یك مذهب جای گیرند و این می توانست به یك جهاد مقدس بیانجامد.

مرد جوانی از میان حاضران برخاست تا از کوستلر سؤالی بپرسد. او گفت که شاید دلیل واقعی اینکه دوقبیله با هم نمی جنگیدند این بود که برای همه به اندازهٔ کافی موز وجود داشت. کوستلر به شدت خشمگین شد و از پاسخ به این یاوهٔ مارکسیستی خودداری کرد. از یك لحاظ حق با او بود. کوستلر و پرسشگر او به زبانهای متفاوتی سخن می گفتند. و زبانهای آنها در تعارض با یکدیگر بود. عدم توافق آنها حتی می توانست دلیلی بر له عقیدهٔ کوستلر تلقی شود. اگر او ـ کوستلر ـ

طرفدار شستن موز و پرسشگر او را یك دوستدار موز نشسته تلقی کنیم، می بینیم که تسلط آنها بر زبانی کاملتر از زبان میمونهای ژاپنی بود که به توتم سازی منجر شده بود. هریك از آنها توتمی برای دفاع داشتند: تقدم زبان در برابر تقدم اقتصاد. گفتگو غیرممکن شده بود و آنها در جنگ بودند.

میان مذهب و ادبیات، همچنانکه میان سیاست و ادبیات، مشاجره ای در میان است که اساس زبان شناختی دارد. اما این تنها یك مشاجره میان دو ضدّ ساده نیست. زیرا در حالیکه مذهب تلاش دارد که یك زبان را بر زبانهای دیگر، یك مجموعه از ارزشها را بر بقیهٔ ارزشها، و یك تن را بر دیگران امتیاز دهد، هدف رمان همواره پرداختن به چگونگی کشمکش زبانها، ارزشها و شیوه های متفاوت، و روابط متغیر میان آنها، یعنی روابط قدرت بوده است. رمان در پی استقرار یك زبان ممتاز نیست، بلکه برآزادی ترسیم و تحلیل مبارزه میان مدعیان چنین امتیازهایی اصرار می ورزد.

کارلوس فوئنتس رمان را یك «گود (رزمگاه) ممتاز» خوانده است. مقصود او از این اصطلاح نوعی مکان مقدس نیست که برای ورود به آن باید کفش از پا در آورد و آداب احترام به جا آورد. این «گود» مدعی هیچ حق ویژه ای نیست، مگر حق وجود به عنوان صحنه ای برای برگزاری مباحثات بزرگ مربوط به جامعه. فوئنتس می نویسد: «رمان زادهٔ این واقعیت است که ما یکدیگر را نمی فهمیم، چرا که زبان واحد و معتبر درهم شکسته است. سرگذشت دن کیشوت و سانچو، برادران شاندی(٤) و آقا و خانم کارینین(٥) در واقع نمایش یا کمدی سوءتفاهمات آنهاست. اگر یك زبان واحد را اجباری کنید، رمان، و همینطور جامعه را خواهید کشت.»

اوسپس سئوالی را مطرح می کند که من در سراسر عمرم به عنوان یك نویسنده از خود پرسیده ام: *آیا ذهنیت مذهبی می تواند خارج از جزمیات و سلسله مراتب مذهبی به زندگی ادامه دهد؟* یه عبارت دیگر، آیا هنر می تواند اصل سومی باشد که میان دو جهان مادی و معنوی میانجی شود. آیا هنر می تواند با «بلعیدن» هردوجهان، چیز جدیدی به ما عرضه کند، چیزی که حتی شاید بتوان آنرا تعریفی غیرمذهبی از تعالی (٦) نامید؟

من معتقدم که می تواند، که باید بتواند، و در حال حاضر نیز در بهترین حالتش، چنین می کند.

آنچه من از تعالی در نظر دارم، عروج روان انسانی در ورای مرزهای وجود مادی وجسمانی است که همهٔ ما، مذهبی و یا غیرمذهبی، حداقل دفعاتی تجربه می کنیم. تولد لحظه ای از تعالی است که ما زندگی خود را صرف فهمیدنش می کنیم. جذبهٔ عشق ورزی، تجربهٔ لذت و به احتمال بسیار زیاد. لحظهٔ مرگ، لحظات دیگری از این نوع هستند. کیفیت صعودی تعالی، احساس فراتر رفتن از خود، احساس پیوستن به تمامیت زندگی بنا به طبیعت خود سخت گذراست. تجربهٔ عارفانه یا شهودی نیز

چندان دوامی ندارد. این به عهدهٔ هنر است که این تجربه را فراچنگ آورد و آن را مثلاً در مورد ادبیات، به خوانندگان خود عرضه کند. وظیفهٔ هنر، در یك فرهنگ مادی و غیرمذهبی، این است که جایگزین آن چیزی شود که عشق به خداوند برای مؤمنان به ارمغان می آورد.

مهم است درك کنیم که ما چه عمیقانه نیازهایی را که مذهب در طول قرون ارضاء کرده است، احساس می کنیم. به نظر من این نیازها بر سه گونه اند: اولاً نیاز به اینکه به دانش نیم بندمان از جذبه، از هراس، و از حیرت، امکان بیان داده شود؛ زندگی تجربهٔ هراسناکی است و مذهب به ما کمك می کند تا بفهمیم چرا زندگی غالباًموجب می شود که خود را کوچك احساس کنیم. و برای این که این نکته را دریابیم به ما می گوید که از چه کوچکتریم. از سوی دیگر، ما حس می کنیم که ویژه هستیم و برگزیده شده ایم؛ مذهب با اعلام هویت آنکه ما را برگزیده است و منظور از این گزینش، به ما یاری می دهد. ثانیاً ما محتاج به پاسخ پرسشهای بی پاسخ هستیم: چگونه به اینجا آمده ایم؟ و قبل از هرچیز، «اینجا» چگونه اینجا شد؟ آیا این عمر کوتاه تمام ماجراست؟ چگونه ممکن است؟ مقصود از آن چه می تواند باشد؟ و ثالثاً ما محتاج قواعدی برای زندگی هستیم. «مقرراتی برای همه چیز». عقیده به وجود خداوند، در عین حال پناهگاهی برای حیرت هراس آمیز ما در برابر زندگی و جوابی به مسایل بزرگ جهان و یك مجموعه مقررات است. روان آدمی به همهٔ این توضیحات نیازمند است ـ نه تنها به توضیحات عقلانی بلکه همچنین به توضیحات عاطفی.

به علاوه لازم است بفهمیم که زبان ماتریالیسم عقلانی و غیرمذهبی از پاسخ دادن به این نیازها درمانده است. حال که ما ناظر مرگ کمونیسم در اروپای مرکزی هستیم، نمی توانیم روحیهٔ عمیقاً مذهبی بسیاری از دست اندرکاران این انقلابات را نادیده بگیریم و باید بپذیریم که نه تنها یك ایدئولوژی سیاسی معین بلکه این تصور شکست خورده است که انسانها می توانند بدون در نظرگرفتن نیازهای معنوی خویش معنای زندگی و وجود خود را دریابند. جای آن داردکه این نکتهٔ بدیهی را به یاد آوریم که در تمامی کشورهایی که اکنون به سوی آزادی حرکت می کنند، هنر با همان سنگدلی ای سرکوب می شده است که مذهب. اینکه انقلاب چکسلواکی در تئاترها آغاز و به وسیلهٔ یك نویسنده رهبری شد، اثبات این مدعاست که نیازهای معنوی مردم بیش از نیازهای مادی ایشان، در راندن کمیسرها از قدرت مؤثر افتاده است.

امروز روشن است که مردم اروپا، تا مدتهای بسیار طولانی دیگر هیچ ایدئولوژی ای را که ادعای ارائهٔ تبیین جامع و مانعی از جهان داشته باشد، نخواهند پذیرفت. ایمان مذهبی، هرقدر عمیق، باید مطلقاً امری خصوصی باقی بماند. مدرن بودن در واقع سرباز زدن از پذیرفتن تبیینهای مطلق گرایانه است. و اینجاست که رمان، به عنوان شکل بیانی ای که به منظور بررسی چندپارگی حقیقت آفریده شده به کار می آید. لوئی بونوئل، کارگردان سینما، می گفت: «حاضرم جان خود را برای

کسی که در جستجوی حقیقت است، فدا کنم. اما حاضرم با کمال میل جان کسی را که فکر می کند حقیقت را یافته است بستانم.» (ما این حرف بونوئل را شوخی تلقی می کردیم، تا آنکه کشتن مردم به دلیل عقایدشان، مجدداً به مسئلهٔ روز تبدیل شد). برتری دادن به جستجوی جام جم (۷) بر خود جام جم، پذیرش اینکه هرآنچه سخت جامد است به باد هوا تبدیل شده است، دریافت این که واقعیت و اخلاق نه احکام مفروض، که ساخته های ناقص بشری هستند، نقطه عزیمت داستان را تشکیل می دهند. این همان چیزی است که ژ. اف. لیوتار در ۱۹۷۹ از آن با اصطلاح "La condition postmoderne" یاد کرد. آزمونی که در برابر ادبیات قرار دارد، آغاز کردن از این نقطه عزیمت، و ادامهٔ تلاش برای ارضای نیازهای معنوی ماست.

موبی دیك، در برابر این آزمون، تصویری سیاه و تقریبا «مانوی» (۸) از جهانی را به ما عرضه می کند که در چنگال شیطانی (کاپیتان آهاب) گرفتار است که خود سر در پی شیطانی دیگر (نهنگ سفید) نهاده است. اقیانوس همواره «جزء دیگر» وجود ما بوده، و خود را با هیولاهای شگفت انگیزش به ما نشان می دهد. هرمان ملویل در این آبهای سیاه غوطه می خورد تا تمثیلی بسیار مدرن برای ما به ارمغان آورد. آهاب، که مسحور رؤیای شکار نهنگ سفید شده، از میان می رود؛ ولی اسماعیل، انسانی که نه احساسات و نه تعلق خاطر نیرومندی دارد، جان به در می برد. انسان جدید خود- محور تنها بازمانده است؛ آنها که نهنگ سفید را می پرستند - چرا که تعقیب همانا نوعی از پرستش است - هم به وسیلهٔ نهنگ نابود می شوند.

ایتالو کالوینو(۹)، به شیوهٔ بسیار متفاوتی به رویارویی این آزمون می پردازد. کتاب او به نام «نیاکان ما»، که خودش آن را تلاشی به منظور ارائهٔ شجره نامه ای برای انسان مدرن خوانده است، سه شخصیت عجیب و مضحك نمونه عرضه می کند. یکی از این شخصیتها ویکونتی است که در یکی از جنگهای قرون وسطی شقه شده و هر دو نیمهٔ بدنش به زندگی ادامه می دهند: یك نیمه در حضیض بدی و نیمهٔ دیگر در اوج خوبی، و هردو به شدت تحمل ناپذیر. تنها وقتی که هردونیمه دوباره به هم می پیوندند، یعنی وقتی که نیك و بد به هم می آمیزند و انسانی می سازند، ویکونت با جامعهٔ انسانی جور می شود. شخصیت دیگر، «بارون بیشه ها»ست، که به علت طبع شورشی اش از فرمان پدری درمورد خوردن یك کاسه سوپ حلزون تهوع آور سر می پیچد و برای همیشه به میان بیشه ها می گریزد. شخصیت سوم شهسوار ناموجود است.: زرهی خالی که تنها به مدد اراده و وفاداری کامل و خلل ناپذیر به قوانین شهسواری به حرکت خود ادامه می دهد. او به یکی از شوالیه های پرآوازهٔ لشکر شارلمانی بدل می شود. این سه تمثیل، دربارهٔ جدایی ناپذیری خیر و شر، نتایج و اهمیت مردود شناختن هرچیز تهوع آور- سوپ حلزون یا استبداد- و یك وجود توخالی که تنها به مدد مجموعه ای ازمقررات بی ربط شبه مذهبی بر سرپا مانده است، رویاها و یا کابوسهای ما، و یا طرحهایی از طبیعت درونی ما را به ما عرضه می کنند. آنها با قدرت تاثیر یك متن مقدس، بی آنکه گرفتار آیه پردازیهای آن باشند به ما نشان

می دهند که ما که هستیم.

خانه به دوشان جویس، ولگردان بکت، حقه بازان گوگول، ابلیسهای بوگالکف، اندیشه ورزیهای نیرومند بلو(۱۰) دربارهٔ خفقان روح براثر پیروزیهای ماتریالیسم؛ اینها و بسیاری چیزهای دیگر توشه ای است که امروزه به جای پیامبران و قدیسهای رنجدیده در اختیار داریم. اما اگر زمان نیاز ما را به افسون شدن و دریافتن برآورده می کند، خبرهای سخت و ناخوش آیند نیز برایمان به ارمغان می آورد.

زمان به ما می گویدکه قاعده ای وجودندارد. و فرمان و دستوری هم به دست نمی دهد. ما مجبوریم که خود قواعد خود را در حدود توانایی مان و در همان حال که پیش می رویم، به وجود آوریم. زمان به ما می گوید که پاسخی وجود ندارد یا به عبارت بهتر، می گوید که در مقایسه با پرسشها، پاسخها ساده تر به دست می آیند، اما غیرقابل اعتمادترند. اگر مذهب یك پاسخ است، اگر ایدئولوژی سیاسی یك پاسخ است، ادبیات یك کاوش است. ادبیات عالی، با مطرح کردن پرسشهای خارق العاده، درهای جدیدی بر روی ذهن ما می گشاید.

ریچارد رورتی(۱۱)، درکتاب «فلسف و آیینهٔ طبیعت»، بر اهمیت تاریخ باوری (۱۲)، یعنی رهایی از پندار در ارتباط بودن با ابدیت، پای می فشارد. به نظر او، اشتباه بزرگ چیزی است که او آن را«بنیادگرایی» می خواند. دان کاپیت(۱۳) حکیم الهی ضمن تفسیری دربارهٔ رورتی، بنیادگرایی را«تلاشی به قدمت افلاطون (وحتی بسیارکهنتر از او) برای دوام و اعتبار بخشیدن به دانش و ارزشهایمان با ادعای بنانهادن آنها بریك قلمرو کیهانی لایتغیر، یعنی چیزی خارج از جریان محاورهٔ انسانی ما» تعریف می کند. کاپیت چنین نتیجه می گیردکه: «انسان بهتر است یك پراگماتیست تطبیق پذیر و یك خانه به دوش باشد.»

میشل فوکو، که او نیز به تاریخیگری معتقد بود، در رساله اش به نام «نویسنده چیست؟» با به مقابله طلبیدن مطلقهای تقدیس شده به بحث دربارهٔ نقش نویسنده می پردازد. این رساله کم و بیش از این نظر دفاع می کند که «متون، کتابها و گفتارها از زمانی حقیقتاً صاحب نویسنده شدند که این نویسندگان مورد تعقیب و مجازات قرار گرفتند، یعنی از زمانی که گفتارها توانایی پرده دری یافتند.» این یك نظر خارق العاده و تحریك آمیز است، هرچند که با سر به هوایی خاص فوکو بدون هیچگونه سند و مدرکی عنوان شده باشد، او می گوید: « از نویسندگان تنها زمانی نام برده شد که لازم شد گناهها را به گردن کسی بیندازند.» فوکو ادامه می دهد:

«در فرهنگ ما (و بیشك در بسیاری فرهنگهای دیگر) گفتار در اصل یك محصول، یا یك شیئی، یا یك کالا نبود؛ بلکه اساساً عملی بود که در میدان مقدس و نامقدس (۱٤)، قانونی و غیرقانونی، مذهبی و کفرآمیز صورت می گرفت. از لحاظ تاریخی، گفتار اقدامی بود آکنده از خطر...»

ما سرشت خود را با مطالعهٔ چگونگی پیدایش زمان درمی یابیم. برای درك یك مذهب به لحظات نخستین آن باید توجه کرد (جای تاسف است که اسلام، که

ساده تر از مذاهب دیگر می تواند بدین طریق مورد مطالعه قرار گیرد- چرا که در عصر تاریخ مدون زاده شده - باچنین قاطعیتی این نظر را که اوهم مثل همه ایده ها واقعه ای در تاریخ است رد می کند). فوکو می گوید برای درك یك شکل هنری هم باید به ریشه های آن دقت کرد. اگر در مورد رمان حق با او باشد، در اینصورت ادبیات در میان تمامی هنرها، برای مقابله با انواع «مطلقها» مناسبتر است. ادبیات که در اصل همزاد کفرآلود متن مقدس (و بدون نویسنده) است، هنری است که بیشترین شانس را برای پُر کردن خلاء خداجویانهٔ ما دارد.

برای اینکه رمان را به عنوان شکل برجستهٔ هنر در عصر پس از دوران نوین بدانیم، دلایل دیگری نیز وجود دارد. یکی اینکه ادبیات هنری است که کمترمی تواند تحت کنترل عنصر خارجی قرار گیرد، زیرا که در خلوت آفریده می شود. عمل آفرینش تنها مستلزم وجود یك فرد، یك قلم، یك اتاق و مقداری کاغذ است (حتی اتاق ضرورت مطلق ندارد). ادبیات کمتر از هر هنر دیگری به تکنولوژی احتیاج دارد. نه محتاج به صحنه و نه نیازمند به پرده است. هنرپیشه، بازیگر، تهیه کننده و فیلمبردار، جامه پرداز و نوازنده لازم ندارد. همانطور که موفقیت ادبیات زیرزمینی (۱۵) نشان داده است، حتی محتاج دستگاه سنتی نشر نیست. فوکو می گوید که نیروهای خفه کننده و سلطه طلب اقتصاد بازار، که کتابها را تا حدکالا تقلیل می دهند، ادبیات را تهدید می کنند. این یك خطر واقعی است و من مایل نیستم که آن را کم اهمیت نشان دهم. اما واقعیت این است که در میان تمام اشکال هنری، ادبیات هنوز می تواند آزادترین آنها باشد. هرچه خرج یك اثر هنری بیشترباشد، راحتتر قابل کنترل خواهد بود. فیلم، که گرانترین شکل هنری است، در عین حال کمتر از همه خصلت شورشی دارد. ازاین روست که، اگرچه کارلوس فوئنتس کار فیلمسازانی چون بونوئل، برگمن و فلینی را نمونهٔ شورشهای موفقیت آمیز غیرمذهبی علیه قلمرو مقدسات می داند، من همچنان معتقدم که امکانات رمان بیشتر است. یگانگی رمان بهترین محافظ آن است.

در میان کتابهایی که من در دوران کودکی حریصانه می خواندم و می بوسیدم، تعداد زیادی کتابهای کارتون مبتذل و غیرادبی وجود داشت. قهرمانان این کارتونها همواره موجوداتی جهش یافته بودند: بتمن، سپایدرمن(۱۶)، آکوامن(۱۷)، که یك نیمه ماهی بود، و البته سوپرمن که به راحتی با یك پرنده با یك هواپیما اشتباه گرفته می شد. در آن روزگار، یعنی اواسط دههٔ پنجاه، همهٔ این قهرمانان هریك به شیوهٔ خود طرفدار نظم و قانون محافظه کارانه بودند؛ و با اولین علامت کمیسر پلیس برای کمك به او از جامی جستند؛ و همه با هم «انجمن عدالتخواهان آمریکا» (۱۸) را تشکیل می دادند، و از آنچه سوپرمن «حقیقت، عدالت و شیوهٔ آمریکایی» می نامید، دفاع می کردند. اما، علیرغم این تأکید مفرط بر جنایت ستیزی، درسی که آنان به کودکان- یا حداقل به کودکی که من باشم - دادند، این حقیقت اساسی بود که استثنایی بودن بزرگترین و قهرمانانه ترین ارزشهاست؛ که کسانی که متفاوت از دیگران

هستند باید همچون گنجی گرانبها نگهداری شوند ؛ و این استثنایی بودن گنجینه ای چنان عظیم است و به قدری آسان باعث سوء تفاهم می شود که بایستی به شیوهٔ مرسوم در کتابهای کارتون در زیر یك «هویت مخفی» پنهان شود. سوپرمن نمی توانست بدون کلارك کنت «ملایم طبع» زنده بماند. بتمن نیز به کمك بروس وین(۱۹) «میلیونر نیکوکار» به فعالیتهای شبانه خود ادامه می داد.

به همین ترتیب، رمان نویسها، که خود موجودات غریب و استثنایی دیگری هستند و غریبترین، پیچیده ترین و متغیرترین شکل هنری، یعنی رمان را آفریده اند، اغلب مجبور بوده اند که در زیر «هویتهای مخفی» پنهان شوند.

اما شگفت انگیزترین حقیقتی که دربارهٔ رمان می توان گفت این است که هرچه نویسنده بزرگتر باشد، استثنایی تر است. نوابغ رمان نویسی کسانی هستند که لحنشان کاملاً و به نحو غیرقابل پوششی ویژهٔ خودشان است؛ کسانی که به قول ویلیام گاس، *زیر هرکلمه ای را که می نویسند امضاء می کنند*. آنچه که ما را به سوی یك نویسنده می کشاند این است که شبیه هیچکس نیست. هرچند که منتقدان بعداً نشان دهند که او نیز مجموعه ای از تأثیرات مختلف است. متفاوت بودن یعنی خصوصیتی که نویسنده را از قرار گرفتن در یك موقعیت منضبط باز می دارد، تنها نقطهٔ اشتراك نویسندگان و قهرمانان کتابهای کارتون است، هرچند که آنان نیز به ندرت قادرند که با یك جهش از روی یك ساختمان بلند بپرند.

نکتهٔ دیگر اینکه نویسنده، از طریق رمانش به گونه ای کاملاً برهنه و بیدفاع و بی آنکه بتواند خود را در پسی پنهان کند در اختیار خواننده قرار می گیرد. آنچه در جریان عمل نهانی خواندن شکل می پذیرد، یك هویت جدید است: خواننده و نویسنده، به واسطهٔ متن، در هم می آمیزند، و به یك موجود جمعی تبدیل می شوند که در عین حال هم می نویسد و هم می خواند، و در این آمیختگی، رمان «خود» این اثر منحصر به فرد را می آفریند. این «هویت پنهانی» نویسنده و خواننده بزرگترین و شورشی ترین امتیاز رمان است. و بدین علت است که من رمان را بالاتر از اشکال هنری دیگر قرار می دهم، و از اینروست که همواره عشق نخستین من بوده و هست. رمان نه تنها هنری است که کمتر تن به سازش می دهد، بلکه همچنین تنها شکل هنری است که اندیشه ها و عقاید گوناگون و متضاد را یکسره به درون ذهن ما می برد. تخیل ما، تماشاخانه ای است که هیچگاه بسته نمی شود؛ و تصاویری که در آنجا خلق می شوند، فیلمی می سازند که هرگز از میان نمی رود.

در این آخرین دههٔ هزارهٔ کنونی، در حالیکه نیروهای مذهبی قدرتی تازه یافته اند، و نیروی همه گیر ماتریالیسم زنجیرهای گرانش را به گردن روح بشری سختتر می کند، رمان باید به کدام سو بنگرد؟ آشکار است که تجدید حیات آنچه میشل فوکو میدان کهنه و دوقطبی گفتار میان مقدس و نامقدس می خواند، اهمیتی اساسی خواهد داشت. همچنین محتمل است که ما به سوی جهانی در حرکت باشیم که در آن بدیلی واقعی در برابر مدل اجتماعی سرمایه داری لیبرال وجود نداشته باشد(مگر شاید

مدل بنیادگرایانه و دین سالارانهٔ اسلام). در چنین موقعیتی، سرمایه داری لیبرال، یا دموکراسی، یا جهان آزاد نیازمند به توجه موشکافانهٔ رمان نویسها، و نیازمند به بازنگری، پرسشگری و تردید بسی بیش از گذشته خواهد بود. ادموند بورك (۲۰) می گفت «خصم ما یاور ماست.» و اگر دموکراسی دیگر کمونیسم را در برابر خود ندارد تا به او کمك کندکه ایده هایش را بهتر دریابد، از این پس، شاید باید نقش مخالف را به عهدهٔ ادبیات بگذارد.

در این نوشته من بلند پروازیهای زیادی برای ادبیات کردم و خود از لحن مسیحاگونهٔ بسیاری از آنچه نوشته ام آگاهم، تقدیس کتابها و نویسندگان به وسیلهٔ نویسندگان البته به هیچوجه چیز تازه ای نیست. کاپیت می نویسد: «از ابتدای قرن نوزدهم نویسندگان خلاق همواره مدعی نقش راهنما و نماینده در فرهنگ ما بوده اند- و در واقع این نقش را به عهده هم گرفته اند. وعاظ کنونی ما داستان نویسها، شاعران، نمایشنامه نویسها، کارگردانها و امثال آنها هستند. اینان شغلشان افسانه پردازی است، آدمهایی فریبکار که نمی شود سر از کارشان در آورد. با اینحال ما همچنان خود را موجوداتی خردگرا تلقی می کنیم.»

اما در اینجا من از ایدهٔ تقدیس ادبیات، که در ابتدای این نوشته بدان پرداختم، تبری می جویم. این عقیده که نویسنده رایك پیامبر غیرمذهبی بدانیم برای من تحمل ناپذیر است. به یاد می آورم که یکی از بزرگترین نویسندگان این قرن، یعنی ساموئل بکت، معتقد بود که همهٔ هنرها باید به طرز گریزناپذیری به شکست بینجامد. واضح است که این نظر دلیل تسلیم نیست. «همواره تلاش کردی و همواره شکست خوردی. عیبی ندارد. باز هم تلاش کن. بهتر شکست بخور.»

ادبیات گزارشی است دست به نقد از ذهنیت هنرمند و بنابراین هرگز نمی تواند «پایان یافته» یا«کامل» باشد. ادبیات در مرز میان «خود» و «جهان» آفریده می شود و در جریان عمل آفرینش این مرز نرم و قابل عبور می شود و امکان می دهد که جهان به درون هنرمند، و هنرمند به درون جهان جاری گردد. چیزی که تا این اندازه فاقد دقت باشد و به این سادگی و فراوانی موضوع باعث سوء تفاهم شود، شایستهٔ آن نیست که مقدس شناخته شود. ما باید بدون سپر تقدس به کار خود ادامه دهیم، و این خوبست، چرا که نباید به آنچه با آن مخالفت می کنیم بدل شویم.

تنها امتیازی که ادبیات شایستهٔ آنست - و این امتیاز برای ادامهٔ حیات آن لازم است - این است که آنرا صحنهٔ «گفتارها» بپذیریم، یعنی مکانی برای مبارزهٔ میان زبانها.

تصور کنید که یك روز صبح از خواب بیدار می شوید و خود را در خانه ای بزرگ و تو در تو می یابید. هنگامی که به گشت و گذار در آن می پردازید، در می یابید که خانه آنقدر بزرگ است که هرگز تمامی آنرا نخواهید شناخت. در خانه کسانی هستند که شما می شناسید، اعضای خانواده، دوستان، عشاق، همکاران، و نیز

کسان بسیاری که نمی شناسید . خانه سرشار از فعالیت است؛ کشمکشها و دلبریها ؛ جشنها و سوگواریها . مدتی بعد ، پی می برید که هیچ راه خروجی در این خانه وجود ندارد . متوجه می شوید که می توانید این واقعیت را بپذیرید . این خانه چیزی نیست که خودشما انتخاب کرده باشید . اوضاع و احوال نامناسبی دارد . راهروهامعمولاً پر از آدمهای قلدر است ولی کاری نمی شود کرد . روزی شما وارد اتاق معمولی و کوچکی می شوید . اتاق خالی است ، اماصداهایی شنیده می شود ، صداهایی که ظاهراً چیزی در گوش شما نجوا می کنند . بعضی از این صداها را باز می شناسید ، بعضی دیگر به کلی ناشناسند . صداها دربارهٔ خانه ، ساکنان آن ، هرچه در آن اتفاق می افتد ، یا اتفاق افتاده است ، و یا اتفاق خواهد افتاد ، سخن می گویند . بعضی از صداها فقط حرفهای مستهجن می زنند . بعضی دیگر گزنده اند . بعضی عاشقانه ؛ برخی خنده آور ، بعضی غمناك . جالبترین صداها همهٔ آنها در آن واحدند . از این پس شما بیشتر و بیشتر به این اتاق می روید ، و به تدریج در می یابید که غالب آدمهای خانه گاهگاهی از چنین اتاقهایی استفاده می کنند . با اینهمه این اتاقها درجاهای بی سر و صدایی قرار دارند و کاملاً معمولی به نظر می رسند .

حال تصور کنید که یکروز از خواب بیدار می شوید و هنوز در همان خانهٔ بزرگ هستید ، اما تمام اتاقهای صدا ناپدید شده اند . چنانکه گویی از میان رفته باشند . اکنون دیگر در آن خانه جایی وجود نداردکه شما بتوانید صداهایی که در خصوص همه چیز و به هر نحو ممکن سخن می گویند بشنوید . دیگر جایی نیست که صداهایی در آن باشندکه یك لحظه مضحك و لحظهٔ دیگر غمناك باشند ، که در طی یك جملهٔ واحد گاهی دورگه و گاهی لطیف باشند . اینك به یاد می آورید که هیچ راهی برای خروج از خانه وجود ندارد . این واقعیت حالادیگر برایتان تحمل ناپذیر می شود . به چشمهای آدمهای خانه نگاه می کنید ـ به اعضای خانواده ، عشاق ، دوستان . همکاران ، بیگانگان ، قلدرها و کشیشها . در چشمان همه یك چیز را می خوانید : چگونه *از اینجا خارج شویم؟* آشکار می شود که خانه یك زندان است . مردم شروع می کنند به فریادکشیدن و مشت زدن به دیوارها . مردان مسلح وارد می شوند . خانه به لرزه در می آید . شما از خواب بر نمی خیزید چرا که قبلاً بیدار شده اید .

در هر جامعه ، ادبیات همان اتاقی است که در خلوت آن می توانیم صداهایی را که دربارهٔ هرچیز به هرنحو ممکن سخن می گویند ، بشنویم . دلیل پافشاری برای محافظت از این صحنهٔ ممتاز این نیست که نویسندگان می خواهند برای گفتن هرچه می خواهند و هرچه می کنند ، آزادی مطلق داشته باشند . دلیل این پافشاری این است که همهٔ ماخوانندگان و نویسندگان و شهروندان و ژنرالها و مردان خدا ، به آن اتاق کوچك و ظاهراً بی اهمیت نیازمندیم . احتیاجی نیست که آنرا مقدس بداریم ، اما لازم است به یاد داشته باشیم که وجودش ضروری است .

سائول بلو، در کتاب «ماجراهای آگی مارچ» (۲۱) نوشت: «همه می دانند که در سرکوب دقت و یا ظرافت وجود ندارد. اگر چیزی را لگدمال می کنید، هرچه را هم که با آن همراه است لگدمال خواهید کرد.»

هرجا در جهان اتاق کوچك ادبیات بسته شده، دیر یا زود دیوارها فرو ریخته اند■

ترجمهٔ فرزین اسفندیاری

---

1. Enid Blyton 2. William Gass 3. Herbert Read
4. Shandy 5. Karenin 6. Transcendence 7. Grail
8. Manichean 9. Italo Calvino 10. Saul Bellow
11. Richard Rorthy 12. Historicism 13. Don Cuppitt
14. Profan 15. Samizda 16. Spiderman 17. Aquaman
18. Justice League of America 19. Bruce Wayne
20. Edmund Burke 21. Augie March.

در دهانهٔ مغاک

سلمان رشدی

بالونی انباشته از هوای داغ، با چند سرنشین، به آرامی بر فراز پرتگاهی بی انتها در حرکت است. شکافی در بدنهٔ آن پدید می آید. در پی این آسیب، بالون تنها یك سرنشین را می تواند به منزل سلامت برساند. اما چه کسی باید زنده بماند؟ چه کسی باید بمیرد؟ و انتخابی چنین با کیست؟

در حقیقت، جامعه های مبتنی بر بحث و نظر، در همه جا پیوسته دست به چنین انتخابهایی می زنند، بی آنکه پروایی در کارشان باشد. چرا که آنچه وصفش گذشت، راستش مصداق واقعی قضیهٔ بالون است، که ورد همهٔ زبانها و بازهم نامکرر است؛ بحثی که طی آن در حالیکه ناطقان از مزایا و معایب نسبی شخصیتهای سرشناسی که در کام بلا افکنده اند داد سخن می دهند، سرنشینان بالون با ساده دلی این فکر بیش و کم آزارنده را می پذیرند که حق زندگی انسان به تناسب عیب و هنرش کاستی و فزونی می گیرد؛ و اینکه به فرض هم که برابر به دنیا بیائیم، اما از آن پس زندگی هریك از ما، در کفهٔ ترازو به یك سنگ سنجیده نمی شود.

اکنون بیش از هزار روز است که من در چنین بالونی به سر می برم؛ اما دریغا که

این دیگر بازی نیست. همسفران من، در بیشتر این روزها گروگانهای غربی در لبنان و نیز بازرگانان انگلیسی زندانی در ایران و عراق، راجر کوپر(۱) و یان ریچتر(۲)، بوده اند. و من می بایست می پذیرفتم و پذیرفتم که در چشم بیشتر هم میهنانم، از زن و مرد، گرفتاری من، نسبت به دیگران، اهمیت کمتری دارد. در هر گزینشی میان ما، من نخستین کسی بودم که می بایست از درون بالون به مغاك پرتاب می شدم. در پایان مقالهٔ «از سر صداقت» نوشتم: «زندگی ماست که به ما می آموزد که کیستیم.» پاره ای از این درسها و آموزشها سخت و خشونتبار بوده است و به دشواری فراگرفتنی.

هرگاه به دام استعاره ای گرفتار آمده ام، اغلب این نیاز را احساس کرده ام، که برای افادهٔ معنایی دیگر، باید آن استعاره را دوباره توصیف کنم. آنچه می خواستم بگویم، بیشتر به حباب می ماند تا به بالون، حبابی که در درون آن، در آن واحد، عیانم و محبوسم. حباب بر فراز جهان این سو و آن سو شناور است و مرا از واقعیت تهی می کند و به تجریدی محض فرو می کاهد. برای بسیاری کسان، من دیگر موجودی انسانی نیستم. تبدیل به یك قضیه، به مایهٔ دردسر، به یك «ماجرا» شده ام. و آیا به راستی از آن روزگاری که دین مردمان را تفتیش و آزار می کرد، به جرم ارتداد به آتش می انداخت و به نام جادوگر به آب می افکند، زمانی چندان دراز گذشته است که ستم و تفتیش دینی را، وقتی به دو چشم هم می بینید، نمی توانید باز شناسید؟

زندگی شخص من به تنهایی چه ارزشی دارد؟ یأس در گوشم نجوا می کند: «ارزش چندانی ندارد» اما بدین یأس گردن نمی نهم، چرا که می دانم کسان بسیاری به این ارزش وقوف دارند و از منطق باژگونهٔ جهان پس از فتوا در خوف و وحشتند، جهانی که در آن رمان نویسی ممکن است به تجاوز به تمامی یك جامعه و «هتك حرمت» آن متهم شود و به جای آنکه قربانی این جامعه شمرده شود به مأمور عذاب و شکنجهٔ آن تبدیل شود و وجه المصالحهٔ ناخشنودیهای آن گردد (کدام اقلیت کوچکتر و ضعیفتر از اقلیت یك تن است؟)

به یأس گردن نمی نهم، هرچند بیش از هزار روز است که مرا بر سر درسی نشانده اند در باب به هیچ ارزیدن ویژهٔ شخص خودم. نخستین آموزگارانم انبوه مردمانی بودند که به خیابانهای دوردست ریختند و به ریختن خون من فریاد بر آوردند، و چه زود طنین صداهایشان در خیابانهای انگلیس پیچید. در آغاز هنگامی که راهپیمایان را تماشا می کردم، احساس کردم دل مرا لگدمال می کنند.

گاه فکر می کنم روزی فرا خواهد رسید که مسلمانان از کارهایی که این روزها می کنند، شرمسار خواهند شد، و «ماجرای رشدی» را همانقدر باورنکردنی خواهند یافت که امروزه غربیان آدمسوزی را باور نکردنی می یابند. روزی شاید بپذیرند- همانگونه که روشنگران اروپا مبرهن کردند- که آزادی اندیشه دقیقاً آزاد شدن از تفتیش دینی است، آزادی کفر گفتن است.

آنوقت شاید بپذیرند که قیل و قال بر سر *آیه های شیطانی* در اصل جدلی بود بر سر آنکه چه کسی حق دارد این حدیث اعظم، یعنی *داستان اسلام*، را روایت کند. و اینکه هرکسی، بی هیچ استثنایی، باید حق این کار را داشته باشد. اینکه حتی اگر زمان من از عهدهٔ اینکار بر نیامده، آنچه اهمیت دارد کوششی است که در بازگو کردن داستان کرده است. اگر من در این کار ناکام مانده ام، دیگران باید کامیاب شوند، زیرا آنان که اختیاری دربارهٔ داستانی که بر زندگیشان مسلط است ندارند- اختیار باز گفتن آن، باز اندیشیدن در آن، خراب کردنش، ریشخند کردنش و دگرگون کردنش همپای دگرگونی زمان - به راستی آدمیانی مسلوب الاختیارند، چرا که نمی توانند اندیشه های تازه بیندیشند.

روزی شاید، ولی نه امروز.

به بالون برگردیم. چیزی که سخت آرزویش را داشتم، چیزی دلگرم کننده به وقوع پیوست. چه *زیباست بازگفتن این* که همه نجات یافتند و جان به در بردند. منظورم همراهانم، گروگانهای غربی و بازرگانان زندانی هستند که بخت یارشان بود و با تلاش دیگران به سلامت به زمین فرود آمدند و زندگی آزاد خویش را از سر گرفتند. از این بابت شادمانم و پایداری آنان را می ستایم. و اکنون من در بالون تنها هستم.

حتماً اکنون نجات خواهم یافت؟ حتماً در این نزدیکیها بالون در منزلی ایمن فرود خواهد آمد؟ حتماً دیگر نوبت من است؟

ولی بالون همچنان در حال سقوط است. متوجه می شوم که چه محمولهٔ با ارزشی به همراه دارد. روابط بازرگانی، سلاح، توازن نیروها در خلیج، سنگینی اینها و چیزهای دیگر بالون را به پائین می راند. صداهایی می شنوم که می گویند اگر من در بالون بمانم این محموله به مخاطره می افتد. منافع ملی دوباره تعریف می شوند؛ آیا من هم باید از ورای آن دوباره تعریف شوم؟ آیا باید سرانجام از شر من خلاص شد؟

هنگامی که در ۱۹۹۰ در سازمان ملل، بریتانیا روابط خود را با ایران از سر گرفت، مقامات بریتانیایی، بی هیچ ابهامی به من اطمینان دادند که در مورد من به توافقی اصولی دست یافته اند. ایرانیان در خفا قول داده بودند که فتوا را به فراموشی بسپارند و شهروندان ایرانی و مأموران یا فرستادگانشان را به اقدام علیه من «نه تشویق کنند، نه مجاز بدارند.» چقدر دلم می خواست این حرفها را باور کنم! اما در این یکسال و اندی که از آن تاریخ سپری شد، دیدیم که در ایران دوباره فتوا صادر شد، پاداش نقدی به دوبرابر افزایش یافت، مترجم ایتالیایی کتاب مجروح شد، مترجم ژاپنی با چاقو از پا در آمد؛ خبر رسید که قاتلان حرفه ای که مستقیماً برای دولت ایران کار می کردند، قصد جان مرا کرده بودند.

پس می شود چنین استنباط کرد که قرار و مدارهای پنهانی در سازمان ملل به جایی نرسیده است. هرچند با تأسف تمام باید بگویم که مناسبات با ایران همچنان رو به بهبود است. آیا این بالون است که در آنم یا زباله دان تاریخ؟

بگذارید آشکارا بگویم که برای برون رفتن از این بن بست، هیچ کاری از دست

من ساخته نیست. نخست آنکه فتوا هم از آغاز انگیزه های سیاسی داشت و چون همچنان ناقض قوانین بین المللی است، تنها در حیطهٔ سیاسی امکان حل و فصل شدن دارد. برای آزاد ساختن گروگانهای غربی در لبنان، اهرمهای عظیمی به حرکت در آمد، در مورد ریچتر، ۷۰ میلیون پوند از داراییهای «منجمد» عراق «آب» شد. از این قرار، بهای رمان نویسی که قصد جانش را کرده اند چند است؟ بازهم یأس نجوا می کند: «به یك پول سیاه هم نمی ارزد.» اما من به یأس تن نمی دهم.

ممکن است بپرسید چرا چنین مطمئنم که برای کمك به خودم هیچ کاری نمی توانم کرد. اواخر ۱۹۹۰، در حالیکه پاك روحیه ام را باخته و دلسرد بودم، دچار ژرفترین محنتها شدم: غم کنده شدن از پیکر فرهنگها و جامعه هایی که همیشه الهامبخش من بودند، یعنی جامعهٔ بزرگ آسیاییهای بریتانیا و جامعهٔ بزرگتر مسلمانان هند. تصمیم گرفتم با اسلام از در آشتی درآیم، حتی به بهای از دست شدن غرورم. آنان که از کار من در شگفت شدند و رنجیدند، شاید توجه نکردند که من می خواستم میان دو نیمهٔ ستیهندهٔ جهان که دوپارهٔ ستیزندهٔ روح خود من نیز بودند آشتی برقرار کنم.

گفت و شنودهای براستی مهمی که در این دوره دست داد، گفت و شنودم با خویشتن خود بود. به خود گفتم: سلمان باید با چنان صدای بلندی پیامت را بفرستی که مسلمانان عادی دریابند که تو ایشان را دشمن نمی داری و غربیان هم اندکی بیشتر از پیچیدگی فرهنگ اسلامی سر در بیاورند و افکار باسمه ای را به کناری نهند.

و با خود گفتم: قبول کن که برای تو داستان اسلام معنایی ژرفتر از هر روایت اعظم دیگری دارد. راست است که جناب شما در زمرهٔ اهل راز نیست. هیچ نیرویی ورای طبیعت و هیچ تعبدی نسبت به نص و کلام برایت وجود ندارد. اما اسلام که حتماً به معنای ایمان کور نیست. می تواند همان معنایی را داشته باشد که همیشه در خانوادهٔ تو داشت: معنای یك فرهنگ، یك تمدن، با همان وسعت فکری که پدر بزرگت از آن برخوردار بود، با همان شوق بحث و فحص که پدرت داشت. پای می فشردم که نگذار متعصبان از مسلمان واژه ای هولناك بسازند؛ به یاد آر هنگامی را که این واژه به معنای خانواده ات بود.

به خاطر آوردم که در بحثها همیشه نظرم بر این بود که لازم است مفهوم نوپای «مسلمان عرفی» پرورش یابد، کسی که همچون یهودی عرفی، در عین تعلق به یك فرهنگ و تصدیق آن، خود را از الهیات جدا می کند. به خود گفتم: اما سلمان نمی شود بیرون گود بایستی و بحث کنی. باید از آستانه گذر کنی و به درون درآیی و آنگاه به خاطر این شیوهٔ انسانی و تاریخی و عرفی مسلمانی خودت پیکار کنی.

با چنین چیزهایی در سرم ـ و با افکاری پریشان و عذاب آور ـ بود که در برابر شاهدان از کیش اسلام سخن گفتم. اما خواب و خیال من در پیوستن به مبارزه برای امروزین کردن اندیشهٔ اسلامی، جنین مرده ای بود، هیچگاه به راستی اقبالی نداشت. چه بسا کسان که آن همه وقت صرف کردند تا از من شیطان یا خدایی بسازند، به

جای آنکه، به حرفهایی که برای گفتن داشتم با توجه گوش بسپارند. در غرب برخی «دوستان» از من روی برتافتند و مرا باز دشنامهادادند. حالادیگر بزدل و ترحم انگیز و فرومایه شده بودم. به خودم، به آرمانم و بدتر از همه به آنها خیانت کرده بودم.

گذشته ازین، خود را در برابر احکام سنگوار و سنگدلانهٔ «اسلام واقعاً موجود» یافتم. منظورم ساخت قدرت سیاسی و آخوندی است که اکنون بر جامعه های اسلامی چیره است و نفسها را بند آورده است. «اسلام واقعاً موجود»، نه در هیچ کجا توانسته است جامعه ای آزاد به بار آورد و نه می خواست بگذارد، بویژه من در این میان، از آن سخنی بگویم.

به ناگاه خود را (بر سبیل مَجاز) در میان مردمی یافتم که در سراسر زندگیم با طرز فکرشان مبارزه کرده بودم. برای مثال طرز فکرشان دربارهٔ زنان (یکی از اسلامیان متعصب فعال، باد در غبغب می انداخت که هنگامی که وی مشغول تلفن کردن به این و آن می شود زنش می نشیند و ناخن پاهایش را می گیرد و به من هم پیشنهاد می کرد چنین همسری بیابم)؛ یا نسبت به همجنس خواهان (یکی از روحانیانی که در دسامبر ۱۹۹۰ ملاقات کردم، اندکی بعد در یك برنامهٔ تلویزیونی، مسلمانان همجنس خواه را تقبیح می کرد که موجوداتی بیمار و مایهٔ ننگ خانواده هستند و باید از لحاظ پزشکی و روانی، به مداوایشان شتافت).

به ناگزیر چنین نتیجه گرفتم که برای کمك به تحقق آن فرهنگ اسلامی که خیالش را در سر می پختم هیچ راهی برایم وجود ندارد. فرهنگ بالنده، به دور از ریا و تملق، شك آئین، جدلگر، سرزنده و بی پروایی که برای من همیشه به معنای آزادی بوده است. «اسلام واقعاً موجود» که از پایبندی به نص سلاحی ساخته است و از شرح و تأویل جنایتی، هرگز امثال مرا به درون خود نخواهد پذیرفت.

اندیشه های ابن رشد در عصر خود مسکوت ماند. و امروز در سراسر جهان مسلمان، اندیشه های ترقیخواه را واپس رانده اند. «اسلام واقعاً موجود» در اقتدار مطلق است، درست به همانگونه که «سوسیالیسم واقعاً موجود» دولت ارعابگر شوروی که به تازگی فروپاشید، به طرزی باورنکردنی از بهشت آبادی که سوسیالیستهای دموکرات در خیال می پروردند به دور بود، «اسلام واقعاً موجود» هم نیرویی است که من هرگز به آن گردن نخواهم نهاد.

آشتی جویی را حدی است که فراگذشتن از آن به تسلیم می ماند. من فکر نمی کنم که این حد را گذرانده باشم، ولی دیگران چنین فکر کرده اند.

من هرگز کتابم را انکار و از نوشتن آن ابراز تأسف نکردم. گفتم متأسفم از اینکه کسانی را آزرده ام، زیرا چنین قصدی نداشتم و ندارم. توضیح دادم که نویسندگان همیشه با همهٔ حرفهایی که بر زبان شخصیتهایی که می آفرینند رانده می شود، موافق نیستند. چیزی که در عالم نویسندگی پرواضح است، اما در چشم مخالفان «آیه های شیطانی» هنوز معمای ناگشوده ای است. همواره گفته ام که به این رمان نسبتهای

دروغ داده اند . راستش، فایدهٔ اصلی ملاقات من با شش تن از روحانیان مسلمان در شب عید نوئل ۱۹۹۰ آن بود که آنان پذیرفتند که در این رمان قصد توهینی در بین نبوده است. به من گفتند که «در اسلام، مهم نیّت انسان است. حالا ما به نفع شما تبلیغ خواهیم کرد و به جهانیان خواهیم گفت که اشتباه بزرگی روی داده است.» با چنین تفاهمی بود که من با تعویق ـ و نه فسخ ـ چاپ ارزانقیمت کتاب توافق کردم تا «فضایی برای آشتی» بوجود آورم. دریغا که به آنان بیش از اندازه وقع نهادم. در ظرف چندروز، همهٔ آنان جز یك تن عهد خود را شکستند و مرا و کار مرا دیگر بار، به باد بهتان و افترا گرفتند. احساس کردم (به احتمال زیاد هم چنین بود) که حماقت بزرگی کرده ام. تعلیق آن چاپ، انگار به نوعی تسلیم می مانست. و حالا دیگر در پی حمله به مترجمان کتاب، حتی به کاری ناجوانمردانه می ماند.

اکنون بیش از سه سال از انتشار «آیه های شیطانی» گذشته است. و این یعنی فضایی بزرگ، بسیار بزرگ، برای آشتی. می پذیرم که کوتاه آمدن بر سر این مطلب اشتباه بود. «آیه های شیطانی» باید در دسترس همه و به آسانی قابل تهیه باشد، فقط به این دلیل ساده که اگر خوانده نشود این سالها یکسره بی معنی است. آنان که گذشته را فراموش می کنند محکوم به تکرار آنند.

«زندگی ماست که به ما می آموزد که کیستیم» من این راه دشوار را آموخته ام که هنگامی که بگذاری توصیف واقعیت از جانب کس دیگری، جایگزین توصیف تو بشود- و چنین توصیفهایی از جانب مشاوران امنیتی، دولتها، روزنامه نگاران، اسقفها، دوستان، دشمنان، ملایان، از همه سو بر سر من ریخته است ـ دیگر کارت تمام است. مسلم است که پایبندی به یك جهان بینی بی انعطاف، یکسونگر، مطلقگرا، ساده ترین پایبندیهاست؛ در حالیکه تصویر سیّال نامطمئن و متغیری که من همواره از جهان داشته ام، بسا آسیب پذیرتر است، با اینحال، هرچقدر هم که توفان شدید باشد، من باید با تمامی توانم تنها به روح خود چنگ بیاویزم، باید از غریزه های شوخ وش، شر برانگیز، بت شکن و نا به فرمان این روح حراست کنم. و اگر این وضع مرا به تناقض و تعارض دچار می کند، باکی نیست. من زندگیم، سراسر، در این دریای توفان خیز گذشته است. از همین دریا برای هنرم صید کرده ام. این دریای متلاطم، دریای آنسوی پنجرهٔ اتاق خوابم در بمبئی بود. دریایی است که به هرجا که می روم با خویشتنش می برم.

یکی از مسلمانان تندرو و مخالف من می گوید: «آزادی کلام، آغازگر هیچ چیز نیست». نه جانم چنین نیست. آزادی کلام، همه چیز است، اصل دعواست، آزادی کلام، خود زندگی است.

زندگی شخص من به تنهایی چه ارزشی دارد؟ آیا از قراردادهای نان و آبدار و قرار مدارهای سیاسی بر سر من، بیشتر می ارزد یا کمتر؟ آیا از حسن مناسبات با کشوری که در آوریل ۱۹۹۱، ۸۰۰ زن را به جرم بدحجابی، هریك به ۷٤ ضربه شلاق مجازات کرد، بیشتر می ارزد یا کمتر؛ کشوری که در آن، مریم فیروز، نویسندهٔ ۸۰

ساله، هنوز در زندان است و شکنجه شده است؛ کشوری که وزیر خارجه اش در پاسخ به انتقاد از وضع اسفبار حقوق بشر در سرزمینش می گوید «نظارتهای بین المللی دربارهٔ وضعیت حقوق بشر در ایران نباید بطور نامحدود ادامه پیدا کند. ایران نمی تواند چنین نظارتهایی را طی مدت طولانی تحمل کند.»

باید تصمیمتان را بگیرید و بگوئید ارزش یك دوست برای دوستانش چقدر است؟ بگوئید فرزند برای مادر، یا پدری برای فرزند، چه ارزشی دارد. باید روشن کنید که ارزش آگاهی و دل و روح یك انسان چقدر است. باید روشن کنید که نویسنده به چه می ارزد، چه ارزشی برای داستان پرداز قائلید، برای کسی که با جهان چون وچرا می کند.

خانمها، آقایان! بالون به ژرفای مغاك سقوط می کند ■

ترجمهٔ قباد هرمزی

---

1. Roger Cooper 2. Ian Richter

نامه به سلمان رشدی

محمود رفیع

آقای سلمان رشدی عزیز،

ما سه سال پیش از فرمان قتل شما که توسط آقای خمینی صادر شد، با تألم و شرمندگی آگاه شدیم. جامعهٔ دفاع از حقوق بشر در همان زمان به وسیلهٔ تلگرافی از شخص خمینی خواست تا این «فتوا» و یا حکم را پس بگیرد. متأسفانه نه تنها این فرمان پس گرفته نشد، بلکه بعد از مرگ آیت الله خمینی، حاکمان فعلی رژیم جمهوری اسلامی بر قوت آن پافشاری کردند و می کنند.

هنگامی که روشنفکران و نویسندگان آزاد اندیش غرب نسبت به این فرمان حساسیت نشان می دهند و علیه این نشانهٔ توحش و بربریت اعتراض می نمایند، ما از طرفی خوشحال می شویم و از طرف دیگر برایمان سئوال به وجود می آید. خوشحالی از این جهت که این اعتراض، همبستگی روشنفکران و نویسندگان را نسبت به شما نشان می دهد. و سئوال از این رو که چگونه این همبستگی تاکنون

وسعت جهانی نیافته است؟

فرمان قتل شما در سه سال پیش صادر نشد. نظایر این فرمان نزدیك به پنجاه سال است که در ایران صادر می شود و به اجراء در می آید. به این معنی در واقع فرمان قتل شما را زمانی صادر کردند که حرکت اسلامی پیروان تفکر آیت الله خمینی به نام «جمعیت فدائیان اسلام» آغاز گردید. اعضای این جمعیت از سال ۱۳۲۲ به بعد ظرف چند سال چندین سیاستمدار ایرانی را به نام اسلام و پیروی از چنین فرمانهایی به قتل رساندند. فرمان قتل شما در چهل سال پیش صادر شد، زمانی که نویسنده و مورخ مشهور ایران احمد کسروی به خاطر عقاید و نوشته هایش از طرف پیروان تفکر آیت الله خمینی به قتل رسید. فرمان قتل شما در بهمن ماه ۱۳٤۸ زمانی که کتاب «ولایت فقیه» یا «حکومت اسلامی» به رشتهٔ تحریر در آمد صادر شد.

فرمان قتل شما در مردادماه ۱۳۵۸ صادر شد، زمانی که خمینی اعلام کرد: «... ما باید جلوی مفاسد را بگیریم بنابراین ما دیگر نمی توانیم آن آزادی که قبلاً دادیم بدهیم... ما آن روز خیال می کردیم که با انسان سر و کار داریم، بعد معلوم شد که نه ما با انسان سر و کار نداریم ما با حیوانات درنده سر و کار داریم. با حیوانات درنده نمی شود با ملایمت رفتار کرد.»

آیت الله خمینی در نطق دیگری منظور از «نمی شود با ملایمت رفتار کرد» را اینطور بیان می کند: «... اشتباهی که ما کردیم این بود که به طور انقلابی عمل نکردیم و مهلت دادیم به این قشرهای فاسد... اگر به طور انقلابی عمل کرده بودیم و قلم تمام مطبوعات مزدور را شکسته بودیم و تمام مجلات فاسد و مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم و رؤسای آنها را به محاکمه کشیده بودیم و حزبهای فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم و رؤسای آنها را به جزای خودشان رسانده بودیم و چوبهای دار را در میدانهای بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم این زحمتها پیش نمی آمد...»

فرمان قتل شما در تیرماه ۱۳٦۱ صادر شد زمانی که شاعر نمایشنامه نویس ایرانی سعید سلطانپور را به خاطر وابستگی سازمانی اش و نوشته هایش اعدام نمودند.

فرمان قتل شما در ۳۰ آذر ۱۳٦۳ صادر شد، زمانی که خمینی، «انسان را اساس جهنم» خواند و گفت: «... هر عملی که از انسان صادر شود بر شدت و حدت عذاب می افزاید. اگر چنانچه یك کافری را سر خود بگذارند تا آخر عمر فساد بکند آن شدت عذابی که برای او پیدا می کند بسیار بالاتر است از آن کسی که جلویش را بگیرند و همین حالا او را بکشند به صلاح خودش است، برای اینکه اگر زنده بماند فساد زیادتر می کند و فساد که زیادتر کرد، عمل چون ریشهٔ عذاب است، عذابش در آنجا (یعنی در قیامت) زیادتر است... نه اینکه خدا می خواهد برای مردم زحمت ایجاد کند. می خواهد رحمت ایجاد کند. می خواهد توسعهٔ رحمت عنایت کند، همهٔ بشر را دعوت می کند به مقاتله.»

فرمان قتل شما در دیماه ۱۳٦۷، تقریباً همزمان با فرمان قتل دختر دانشجویی

صادر شد که جرأت کرد به رادیو ایران تلفنی نظرش را در مورد الگوی زن مسلمان عنوان کند و به جای حضرت فاطمه دختر پیامبر، «اوشین» را نمونهٔ یك زن بخواند، در فرمان قتل این دختر دانشجو آمده است: «فردی که این مطلب را پخش کرده است تعزیر و اخراج می گردد و دست اندرکاران آن تعزیر خواهند شد. در صورتی که ثابت شود قصد توهین در کار بوده است بلاشك فرد توهین کننده محکوم به اعدام است.»

و بالاخره فرمان قتل شما به نام شما در تاریخ ١٤ فوریه ١٩٨٩ صادر شد.

پیرو این فرمان به هر ایرانی که مجازات تعیین شده را اجرا نماید بیست میلیون تومان و هر غیر ایرانی یك میلیون دلار جایزه تعلق می گیرد.

آقای سلمان رشدی، حتماً مطلع شده اید که فرمان قتل شما، آخرین فرمان قتل حاکمان رژیم جمهوری اسلامی نبود. حتماً شما و سایر روشنفکران و نویسندگان غرب از طریق روزنامه ها و سایر رسانه های گروهی مطلع شده اید که مترجمان کتاب شما در ایتالیا و ژاپن را با چاقو مجروح کردند و به قتل رساندند. و در ایران و در خارج از ایران فرامین قتل علیه مخالفان جمهوری اسلامی مرتباً صادر می شود و در تهران، هامبورگ، لندن، وین، ژنو و پاریس به اجرا در می آید.

آقای سلمان رشدی ما با این نامه روشنفکران و نویسندگان غرب را هم که در دفاع از آزاد اندیشی و حرمت قلم صدای اعتراض خود را بلند کرده اند، مورد خطاب قرار می دهیم، به آنها می گوئیم: اگر برای حیات و هستی انسانها و احترام به حقوق بشر مرزی نمی شناختیم و علیه قتل، اعدام و خشونت که بازمانده ای از حربه های دوران بربریت است وبیان کنندهٔ تفکری ضد ارزشهای انسانی در همهٔ جهان می باشد به یکسان مبارزه می کردیم، شاید امروز شما مجبور نبودید در خفا زیست نمائید. و شاید بار مسئولیت همهٔ روشنفکران و نویسندگان آزاداندیش کمتر می بود.

امروز اگر دولتمردان غرب سنگینی سایهٔ مسایل اقتصادی را بر حقوق بشر افکنده اند، خوشبختانه وجدان آزاداندیش نویسندگان و روشنفکران این دیار بیدار است. این بیداری شاید باعث شود که در آینده نویسندگانی چون شما مجبور نباشند در خفا زندگی کنند ■

با احترام محمود رفیع
از طرف هیئت مسئولین جامعهٔ دفاع از حقوق بشر در ایران
برلین، فوریه ١٩٩٢

خوش حجابی،

چند طرح از آیت قاصی رشید

طراح الجزایری

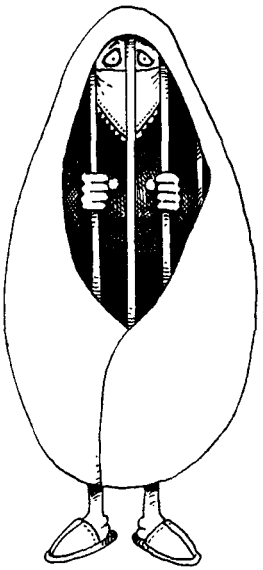

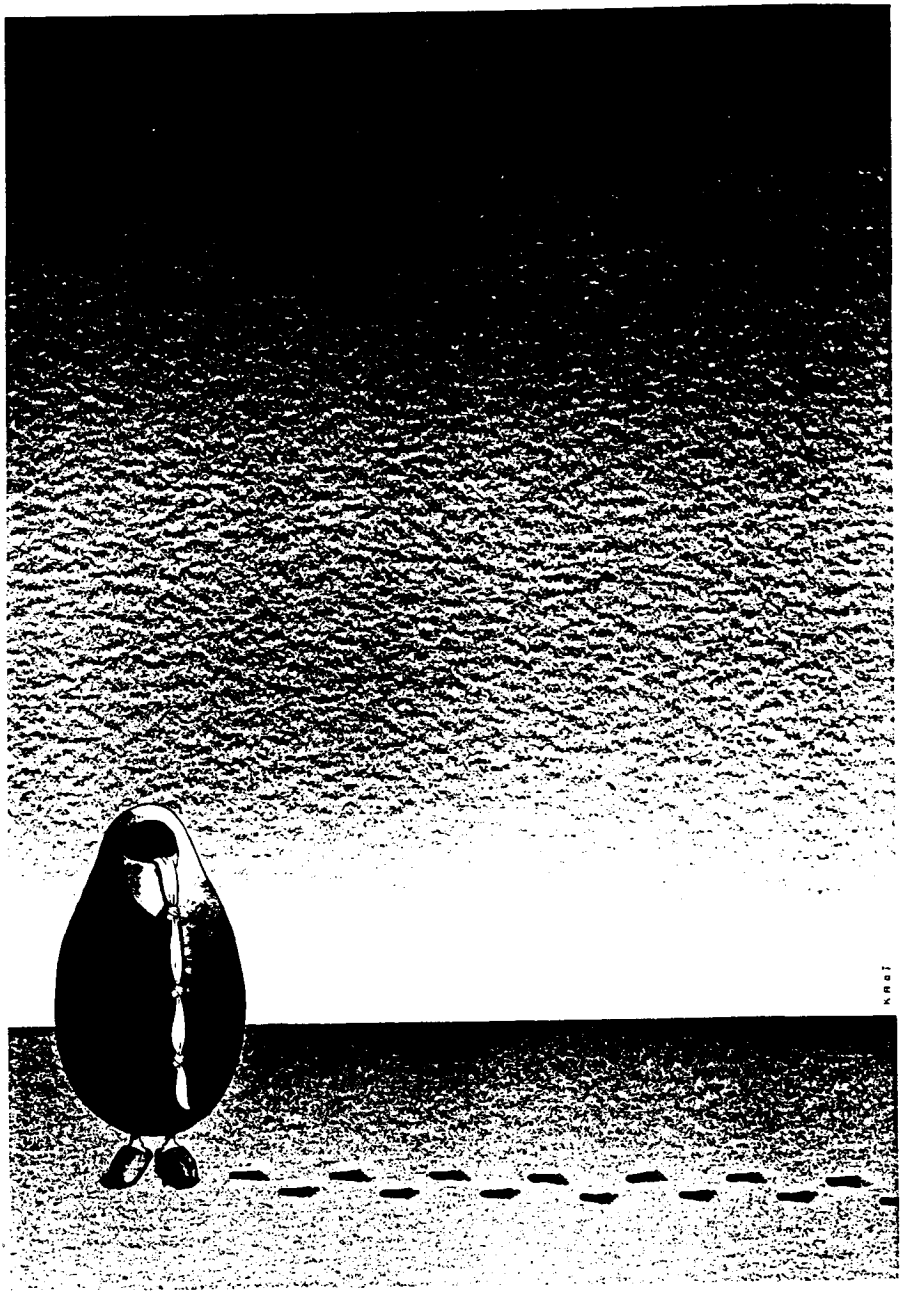

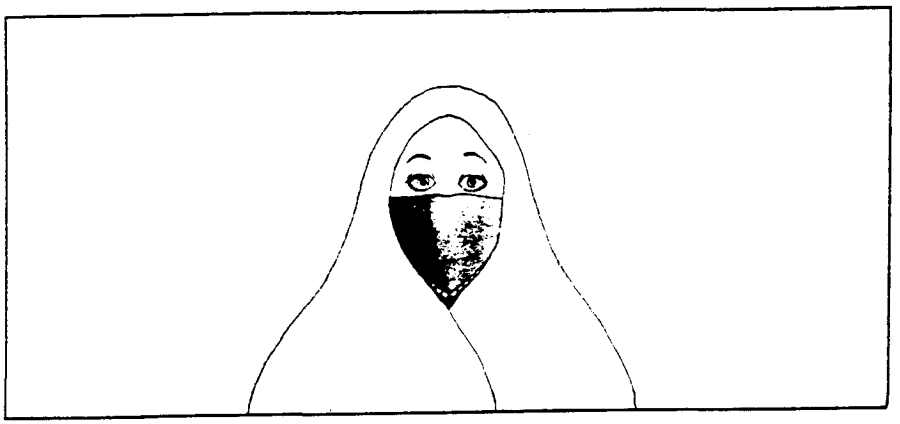

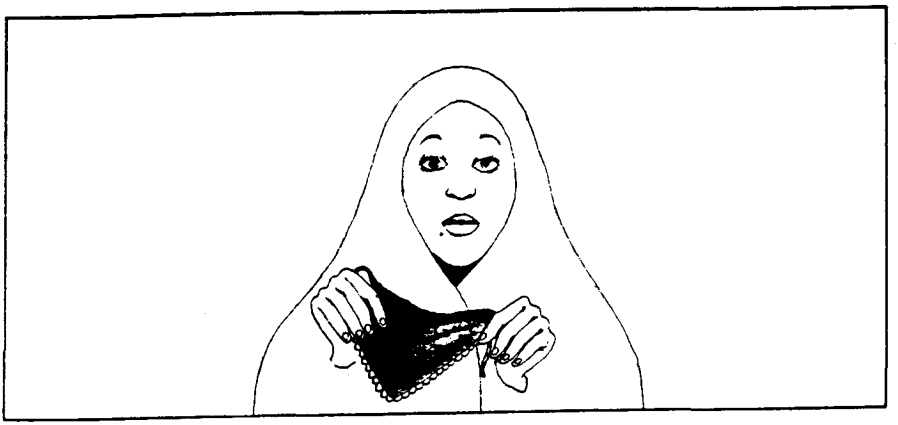

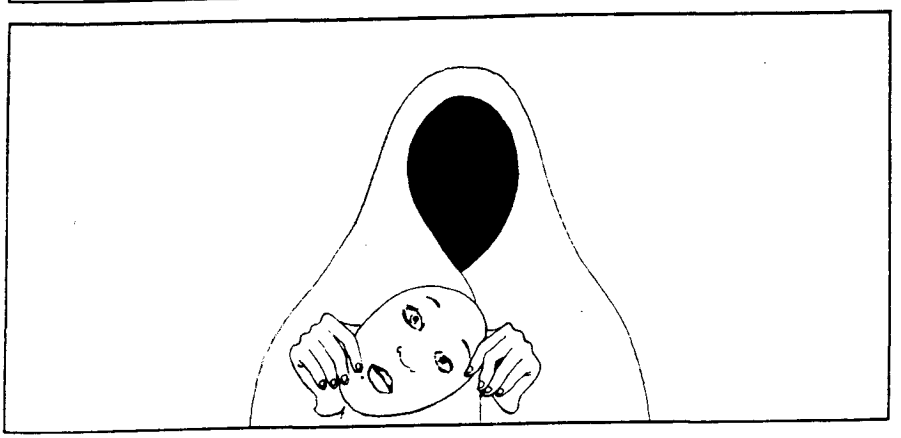

سه شعر از منوچهر شیبانی

«شبگردان»، «مرز» و «گمگشته» سه شعر چاپ نشده از اشعار دوران اخیر منوچهر شیبانی است. نام منوچهر شیبانی در هنر معاصر ایران با نوآوری و سنت شکنی آمیخته است. در نخستین سالهای دههٔ بیست، وی از جمله نخستین شاعرانی بود که به نوسرایی روی آورد و همو از نخستین نقاشانی بود که به شیوه های جدید نقاشی دلبستگی یافت. همراه جلیل ضیاء پور، غلامحسین غریب، هوشنگ ایرانی و حسن شیروانی گروه «خروس جنگی» را پایه گذاشت (۳۰-۱۳۲۸). جُنگ «خروس جنگی» در عمر کوتاه خود، از همکاری مرتب نیما یوشیج بهره می جست و همین جُنگ بود که از جمله نخستین اشعار سهراب سپهری را انتشار داد. «خروس جنگی» بر جنبش سنت شکنی و گسترش نوجویی و نوآوری در هنر معاصر ایران بیشك بسیار مؤثر افتاد.

شیبانی از آن پس، گذشته از شعر و نقاشی (هرچند که اشعار خود را کمتر منتشر می کرد و طرحها و نقاشیهای او بیشتر دیده می شد)، در نمایشنامه نویسی و فیلمسازی هم آثاری آفرید. دنیای شیبانی از رنگها و واژه ها و نورها و سایه ها آکنده بود. ساده و هنرمندانه زیست. در ۱۳۰۳ در کاشان تولد یافت و در بیست آبان ۱۳۷۰ در تهران درگذشت.

شبگردان

عابر: ماه
آیا کجاست راه؟
غمگین نگاه عابر سرگردان
در کورسوی روشنی میدان . . .

ناگاه
نورافکنی وقیح

در تار و پود جان و تنت چنگ می زند
ـ عابر
به چه می اندیشی
در چه خیالی
جیبهایت را
وارونه کن
پوست تنت را بشکاف
جمجمه ات را بتکان خالی کن
ناکس مبادا
امید رنگباخته ای را آن زیرها
جاسازی کرده باشی ؟
می دانی
شبها ستاره ها تعقیبت می کنند ؟
هرسوراخی بخزی
هرکس را بنگری
گزارشت اینجاست .
ماه
مأمور تجسس ماست
پرونده ات را
از لابه لای ابرها
بیرون می کشد
بازپرسی . . . ادامه دارد
سایه ها سایهٔ درختها گلها سبزه ها
شکنجه گران ما هستند
بر سر و کولت می جهند
مویت را می کشند گوشت را می جوند
تا دمدمه های صبح
هنگام اجرای تیرباران خورشید
هنگام غسل شهر
در خونابه های ابر .

مرز

کاشکی ای کاش
چون پرستوها به روی ابرها پرواز می کردم
از سر هر بام خانه
همنوای کودکان
آواز می خواندم
شعر می خواندم ترانه می سرودم
عقدهٔ دل را به هرکس باز می کردم
کاشکی ای کاش
بلبلی بودم گیاهی
آهوی گم کرده راهی
مرغ آبی روی موجی
یا گریزنده نگاهی
کاشکی ای کاش
کاشکی ای کاش

شاعری با ساز خود بر دامن مهتاب
با دل خود رازها می گفت
راه طی می کرد طی می کرد . . .
پای او بر خورد بر زنجیر
رشتهٔ افکار او بگسست
تیر قاطع راه او را بست
نورافکنها
سگان پاسبان
آژیر
مرزبانان مسلح
شاعر بیچاره هاج و واج
تیرها بر شعر او آماج
ایست
ـ کیستی؟ اینجا چه می خواهی؟
ـ برگ زردی در گذرگاهی

- چیست بر دستت ببینم
- ساز خوش دستی خوش آوازی
دوست داری از برایت ساز بنوازم؟
- مرزبان بشکن
کاسهٔ سازش پر از اجناس قاچاق است
ساز شاعر شد گسسته
روی لرزان زانوان خود نشسته
- کارت بازرگانی ات کو؟
مالیاتت کو خروجی پاسپورتت؟
تو که ای . . . نامت . . . نشانت . . . زادگاهت
مذهبت . . . دینت . . . خدایت
- وای
این دو دستم . . . کله ام . . . پایم . . . زبانم
هر چه می خواهید بنویسید
نام من آدم
شغل من شاعر
زادگاهم پهنهٔ دنیا
- کور خواندی
این اراجیفی که می گویی
ذره ای در ما نمی گیرد
موی را از ماست
باز می جوئیم
در چه کاری؟
در چه حالی؟
ای پسرجان؟! . . .
- مرزبانان . . . بازجویان
من به زیر پرتو مهتاب دیدم
بی گذرنامه گذر کردند
دسته دسته صد کبوتر
گله های آهوان بی آنکه دین و کیش آنان
بر شما معلوم گردد
کافرانه وه چه زیبا می گذشتند
ماهیان همراه با امواج
از میان رودخانه نرم لغزیدند

عاقبت از مرز بگذشتند
برگها گلها علفها را
باد از اینسو به آنسو برد
و شما دیدید
هیچ از آنها نپرسیدید
نامشان
دین و نژاد و زادگاه و شغل آنان را
کاشکی ای کاش
من گیاهی بر زمین یا بر هوا مرغی
ماهی ای مرغابی ای آزاد بودم
کاش
من که انسانم
چرا در قید و بند مرزدارانم؟

گمگشته

من
خویش را، گم کردم
در یك چهارراه
مغرب جنوب بود
و جنوب غروب می کرد
چراغها
در افق صحرا
صحرا نجوا داشت
بسان شهری وهم گرفته

یارانم می گذشتندم،
ناشناخته
بیگانه، بیگانه
در من رسوب می کرد جاودانه
چون قایقی سرگردان

من خویش را می راندم
بر امواج ازدحام
و قایقم همچنان می گذشت
از میان خیزابهٔ دستها و پاها
و گیسوان پریشان
که چون خزه های دریایی
می پیچیدند بر دستهایم
و وا می رفتند
حبابهای چشم،
که لختی بر من خیره می شدند
و نمی شناختندم

شهر
شهر خیزابه های دریایی
و بادهای شن آلود صحرایی
که مرا ناخواسته
در خود کشیده بودند
خیابانها
جاده های آبی
مردم
در تلاطم

من می گذشتم از هر در
درهای سرد بی دعوت
نقش هزار شکل حروف
وهم هزار شکل کلام
چونان کلاف سر درگم
فریاد وای وای را حتی
بر دهانم خفه می کردند
من می ایستادم مبهوت
و سرد سرد می گذشتندم
پرداخته ز سنگ هیکل مردم

چندی کنار راه اندیشه می کنم:

آخر چه کس، چرا
اینگونه ام ز موطن خود دور کرده است
اینگونه ام حتی ز خویشتن مهجور کرده است؟
اسفند ۱۳٤٦

تفریق

حمیدرضا رحیمی

هزاران تك درختیم
که دور از هم
در ذهن خالیِ بیابان
روئیده ایم
نه پرنده ای
بر شاخه های خشکمان،
می خواند
نه مسافر خسته ای
دمی در کنارمان،
می ماند
نه ما را
باغبانِ فصول
از آنِ خود،
می داند.
آه! ...
چه جنگلی می شدیم
اگر کنار هم
می روئیدیم ...

۱۸ ژانویه ۱۹۸۹

بیافرا

اسماعیل خوئی

باد:
چوپانِ زوزه های سراسیمه
از گله گله گرگ
که دیگر نیستند،
مگر
تصویرهائی درهم،
مبهم،
در
چندین و چند ابرِ گریزنده،
بی مجال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

آغالِ باد،
باد پُر آغال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

و، باز، باد:
آغازهٔ دوباره ای از خشك سال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

و باد، باز، باد:
رهبرِ این ...
بشنوید

موسیقی ی بی انسان را
که طبل و نی لبك می سازد
انگار
از پوستِ تهی شدهٔ مار
و استخوان کفتار:
و می نوازد
خودرا
بر سیم های کولاك،
تا اوج های پژواك،
در تالاری بی در،
بی پیکر -
از دشت ها دشت،
صحراها صحرا
ویرانی و زوال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

غوغای باد
در گوشِ کرکسی
که از پرنده بودن
دیگر
خسته ست:
و بالِ خودرا می یابد
سهمِ ویژهٔ خویش
از وبال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

غوغای باد،
آری،
بادِ غوغاگر؛
و کرکسی گرسنه
برآشیانِ بی جفت،
که شاید
باید همین شبانه
برسایهٔ گرسنگی ی خویش
بگشاید
بال،
زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه.

و بادِ خسته،
ماهِ برهنه،
و آبی،
آبی،
آبی ی بی آب:
هیچای ناب،
هیچای ژرف،
هیچِ زلال:
زیباتر از امیدِ عبث،
والاتر از خیالِ محال.

زیرِ نگاهِ ماهِ برهنه،
برگسترای دشت،

تنها درختی بی برگ است:
بر شاخسارِ گرد آ لودش
کرکسی
بی سرگذشت،
که نامِ باستانی ی آن
مرگ است.

بیست و چهارم سپتامبر ۹۱ ـ لندن

گاری

رضا براهنی

با یاد دوستم، دوست همیشه در کنارم:
غلامحسین ساعدی

در را از جایش کندند بلند کردند
در را به روی گاری انداختند بردند
ـ حالا فضای خالی در چون دهان سگی تشنه و تنها در زیر آفتاب
له له زنان است ـ
اتاقها را بردند
ـ با سطح شیشه های تیز و شکسته دیوارهای خالی و مغبون پنجره ها
تنها مانده ست ـ
دیدی که خانهٔ ما را هم بردند
ـ احساسهای ما حالا زنبورهای سرگردانی هستند که تك تك
دنبال کندوی گمشده شان می گردند ـ
آنگاه نوبت سبلان آمد

ما بچه ها اطراف کوه حلقه زدیم تماشا کردیم
بی اعتنا به ما مشغول کار خود شده بودند
فارغ شدند . و بعد: هن هن کنان سبلان راانداختند روی گاری بردند
و آسمان پرستارهٔ تبریز را کندند انداختند روی گاری
از روی گاری صدها هزار چشم درخشان تبریزی فریاد می زدند:
ما را بردند
و،
بردند
گلهای باغچه های تبریز می گریستند وقتی که ارك علیشاه را انداختند
روی گاری بردند

حالا از موریانه ها نشانی خورشید را می پرسیم
اما تو نیستی
زیرا که آمدند و تو را انداختند روی گاری بردند
ما در غیاب تو در اینجا در این جهان خاکی ویران چه می کنیم؟
از دوردستهای زمان غرش صدهاهزار گاری را حتی در خواب نیز می شنویم
ایکاش می آمدند ما را هم می بردند .

تهران، ۷۰/۷/۲۶

کنکاش
درگستره تاریخ و سیاست

بهار ۱۳۷۱
دفتر هشتم

اسلام و تفکر عرفی
در ایران

چشم انداز جامعهٔ مدنی و تفکر عرفی
شناخت دینی و شناخت عقلی
نوسازی تفکر اجتماعی در اسلام
احیاء دموکراسی در تفکر چپ
مدینهٔ انسانی
از پیری واژگان جلوگیریم
ناشکیبایی روشنفکرانه
مجاهدین و اسلام رادیکال
نگاهی از برون به جنبش چپ
زنان در جنبش مشروطه

KANKASH
P.O. Box 4238
New York, N.Y. 10185-0036

بر دم دهکده مردی تنها

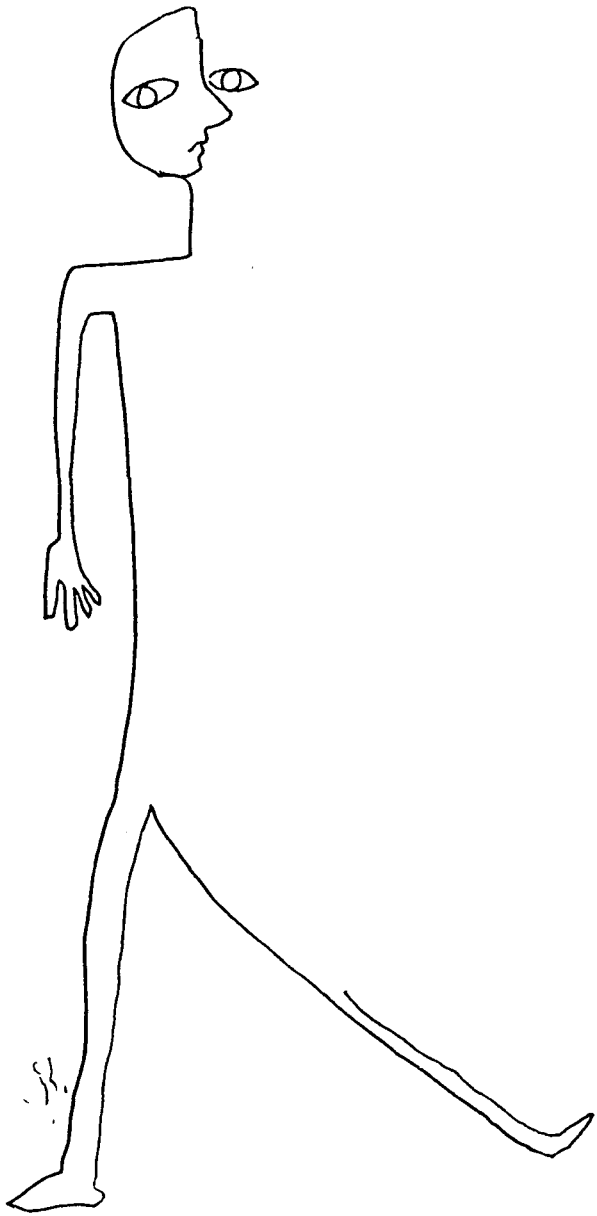

نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیك

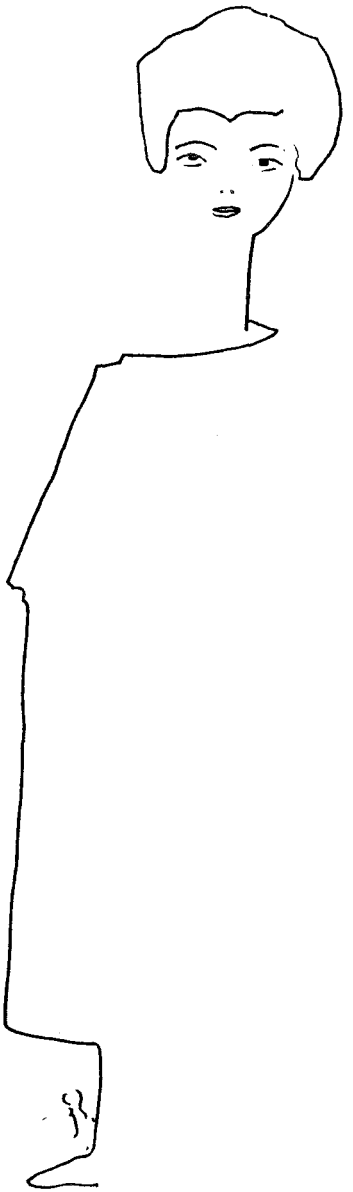

غربتی

داریوش کارگر

بلندی جایگاه آدمی را نه غرور تعیین می کند
نه نظام ارزشها ؛ کودکی آدم تعیین کننده است .
ژان پل سارتر

فکر هم کرده بود . خیلی . که وقتی دلنگان (۱) می ماند . که وقتی که دستهایش را سیخ می کرد . و پاها را هم . سیخ رو به جلو . و سبیلهایش را هم . به اطراف . و سرش کج می شد . بعضی وقتها یك بری . و گوشهایش تیز می شد . رو به بالا . و توی گوشها بی مو بود و صورتی . دلش می خواست بداند که دنیا را چطور می بیند . به چه شکل . درست همان لحظه . وقتی انگشت انداخته بود ، وقتی انگشت می انداخت زیر نوارِ سفیدی با گلهای ریز ریز آبی و قرمز . که گیسباف بود . که حکم قلاده را می کرد . و گربه را بلند می کرد . از پس گردن . و نوار خفت می شد . و گربه آویزان می ماند . دلنگان . سرکج . ساکت . بی هیچ تقلا . یا صدا . و خواهرش جیغ می کشید . و مادر ، اگر می دید ، نفرین می کرد . و پدر می زد . سیلی . یا لگد . دلش می خواست بداند . همینجوری . بی بهانه . ویرش می گرفت و گرفته بود که بداند . که دنیا را چطور می بیند . درست همان لحظه . فکر هم کرده بود . خیلی زیاد . ولی نفهمیده بود . نمی فهمید . تا برادرش بود ، یا یکی دیگر شاید ، که گفته بود : «اصلاً نیگا نمی کنه . چشماشو می بنده !» و حالا یك لحظه ، فقط یك لحظه به ذهنش دویده بود . بی مجال خنده . یا افسوس . یا پشیمانی .

آنقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمید . فقط یك آن بود . یك چشم به هم زدن . یا سریعتر شاید . و دید دلنگان است . توی هواست . و تازه بعد ذهنش برگشت عقب . برگشت به یك دقیقه پیش . یا همان شاید کمتر از یك دقیقه . که غولی سر راهش سبز شده بود . چنگ انداخته بود پس گردنش . از روبرو . و بلندش کرده بود . و دلنگان مانده بود . سرکج . ساکت . بی هیچ تقلا . یا صدا . و بعد یاد گربه افتاده بود . گربه ها . و فکر کرد که خودش هم باید غولی بوده باشد . به نظر غولی می آمده

باشد . گرچه گربه ها چشمهایشان را می بستند . گرچه لباس خودش مثل مال اینها نبود . سبز . سبز زیتونی . و مثل اینها ، مثل این غولها کلاه نداشت . و هیچوقت هفت تیر به کمرش نبسته بود . هیچوقت . و هیچوقت گیرنده ـ فرستندهٔ دستی نداشت . و دید که کج می بیند . و دید که باران هنوز کج می زند . بازهم توی صورتش . و خیابان هنوز سرجایش است . گو کمی کجتر . و ماشینها گاز می دهند . و می گذرند . کجتر از پیش . و پیچ انتهای خیابان کج شده است . و سربیِ صبح هنوز هست . و سردی هوا هم . و بخار دهانش . و هنوز «میدان تقسیم» هست . سرجایش . و «آتاتورك» هنوز آن بالاست. روی پایهٔ مرمری . فقط کمی کجتر . و دستش را بلند کرده . «به پیش!» حتماً هنوز ، گرچه سر صبح ، همین را می گوید . به ترکی . و انبوه مردم هنوز پشت سرش هستند . انبوهی پنج نفره . و سنگی . و هنوز قراولهای سنگی پائین پایش . و حس کرد که چیزی توی گلویش گیر کرده . تکه نانی از دیشب شاید . و خواست فکر کند که هیچ چیز تغییر نکرده . مثل یك لحظه پیش . پیش از یاد گربه ها . و دید نمی شود . که ترس وجودش را گرفته است . که نفسش سنگین شده است . سخت بالا می آید . یا پائین می رود . و دید که یکی دیگر هم هست . یك گربهٔ دیگر . جلوتر . او هم دلنگان . و فکر نکرد . و نمی خواست بداند . که او هم چشمهایش را بسته ، یا دارد به اسلحهٔ کمری نگاه می کند ؛ و یا به گیرنده ـ فرستندهٔ خاموش و بی صدای غول خودش . و همه چیز یك آن بود . یك چشم به هم زدن . یا سریعتر شاید . و غول گفت . با هوار . با فریادی که خنده داشت . خنده تویش بود : «یابانجی!».«این «یابانجی» یعنی چی این ترکا مدام به ما می گن؟» «یابانجی یعنی غریبه ، یعنی خارجی . اما اصلشو بخوای یعنی غربتی!» و یادش آمد . و می دانست که یادش می آید . مثل همیشه . بی آنکه خودش بخواهد .

و یادش آمد ، که همه می گفتند . همه . حتی پدر . که به هوای طلا می آیند . که می آیند طلا پیدا کنند . می گفتند چند نفری هم پائین «رودخانهٔ گنجنامه» آنها را دیده اند . چندتاییشان را . که شن می شسته اند . و شن شویی یعنی طلاشویی . و کتاب جغرافیای کلاس هشت هم گواه بود . یا کلاس هفت . شاید همان هم فریبشان داده بود . اغواشان کرده بود . کشیده بودشان سرگنج . «معادن طلا : همدان و زاهدان .» فقط همین . همین چهار پنج کلمه . گواه تنها همین بود . و همه می گفتند می گویند . و هیچکس ندیده بودشان . هیچکس ندیده بود که یزدیها تابستان بیایند همدان .

خودش هم زمستان دیده بودشان . دیده بودش . یك روز صبح که دستهایش یخ کرده بود . چُلور (۲) . کرخ . گردنش هم . که یقهٔ سفید پلاستیکی یخ کرده بود . یقه ای که مادر سنجاق کرده بود به یقهٔ کتش . و مالیده می شد به گردنش . و آب توی دماغش یخ بسته بود . و این را حس کرده بود . و چمباتمه زده بود . روی یخها . که قطرشان زیاد بود . آنقدر زیاد که قلنبگی سنگفرش کوچه را می پوشاندند . گم می کردند . بیست سانتیمتر شاید . یا بیشتر . کنار پنجره ها چمباتمه زده بود . که

صدای خرخر و پت پت موتور را از توی زیر زمین می ریختند توی کوچه. که اگر چمباتمه هم نمی زد باز همقد خودش بودند. کوتاهتر هم. شصت هفتاد سانتیمتر بالاتر از سطح کوچه. سطح یخها. اما شکلشان به پنجره نمی رفت. بزرگتر بودند. قدِ یك نصفه در. و ردیفی بودند. سه تا. و بعد دیواری قطور. و سه تای دیگر. و کج و معوج بودند. دودزده. سیاه. قیری. و بی شیشه. فقط سه تا چهارچوب. به موازات هم. چسبیده به هم. درست به اندازهٔ تخته سیاه کلاس. از دور هم درست به همان سیاهی. و عصرها دیده بود. خودش دیده بود. وقتی از مدرسه بر می گشت. که به جای شیشه در دارند. درهای یك تکه. سیاه قیری. مثل چهارچوبها. با میله ای که از حلقه های وسط هرسه شان گذشته بود. و میلهٔ دیگری هم آن طرف. بی آنکه سر و تهشان به جایی بند باشد. و عجیب بود. هیچوقت سر و ته میله ها را پیدا نمی کرد. و چمباتمه که زد، بوی خوش آمد. بوی کنجد. بوی شیرینی. بویی که از آن سوی پنجره می آمد. از آن پائین. از توی زیرزمین تاریك. و آب دهانش را قورت داد. و دوباره سرما را حس کرد. و فکر کرد اگر دماغش را به چپ و راست بپیچاند، یخها می شکنند. و دماغش هم. و صدای شیههٔ اسبی آمد. و دماغش را ول کرد. و سرش را جلو برد. جلوتر. تا ته تاریکی را ببیند. و یادش نبود، یا اهمیت نداد، که تاریکی است. مثل تاریکی شبانهٔ مهتابی (۳) خانه شان. و باید می ترسید. و نترسید. و دید که تاریکی چال است. چال. خیلی چال. و تهش ناپیدا. «تخم حروما اونجا نشستین که چی؟ نمی گین اگه بیفتین پائین مختون توتیا(٤) می شه؟!» از قهوه چی شنیده بود. که کنار پنجره ها قهوه خانه داشت. که مدام در گذر بود. با سه چهار ردیف استکان روی هم. با پای لنگ. با لُنگی سرشانهٔ چپ. و اخمی که صورتش را ول نمی کرد. «دِ برین دِ مادر قحبه ها! مگه حلوای ننه تونو می دن؟» و فکر اینکه قهوه چی اگر دستش برسد همه شان را هُل می دهد پائین. توی زیرزمین. و فرار بچه ها. که ردیفی کنار پنجره می نشستند. و او ننشسته بود. هیچوقت. که جا پیدا نمی کرد. تا امروز. که خلوت بود. که از دور فکر کرده بود باید تعطیل باشد. و باز میله ها رد شده از توی حلقه ها. و باز شیههٔ اسب آمد. و دیگر چشمش به تاریکی عادت کرده بود. و دید. اسبی سیاه، شاید سیاه، توی تاریکی می چرخد. دور خودش. و چشمهایش که بسته است. و چشمهایش را بسته اند. با چیزی مثل کلاه. چیزی مثل یك نصفه کلاه. و سنگ گرد بزرگی را با خودش می چرخاند. مثل دستاس خانهٔ «خانم عروس» همسایه شان. گو بزرگتر. خیلی بزرگتر. قد خود اسب. تنها چیزی که توی تاریکی سفیدی می زد. و صدای خرخر زیاد شد. و خوشش آمد. از بخار گرمی که به صورتش می خورد. از بوی خوش. از عطری که مشامش را می آکند. و دیدشان. دو نفر کنار دیوار سمت چپ. ته دیوار. سر پائین و در تقلا. مثل خمیرگیرهای نانوایی. شاید مثل آنها هم هن هن کن. که صدایشان نمی آمد. خرخر موتور نمی گذاشت. یا خِرت خِرت چیزی که زیر سنگ می شکست. خرد می شد. و دوتای دیگر، که چیزی را که معلوم نبود،

چیزهایی را که معلوم نبود، توی جعبه های کوچك، که حالا می توانست ببیندشان، می گذاشتند. و یکی دیگر، که چیزی را با بیل زیر سنگ می ریخت. و بر می داشت. و حس کرد که گرم شده. که دیگر بوی خوش را حس نمی کند. که دماغش از بو پر شده است. و دید که او یکدفعه برگشت. همو که بیل دستش بود. شاید یکی از آنها که جعبه ها را پر می کردند به او گفت. یا او را نشانش داد. بی آن که به پنجره اشاره کند. یا به کوچه. و برگشت. و آمد. رو به پنجره و باز نترسید. و بلند نشد و پا به فرار. گو که عقب کشید. کَمَکی. بی اختیار. همانطور چمباتمه. و او آمد. جلو آمد. و ناگهان به ذهنش رسید. وفکر کرد که به قهوه چی حواس نداده. و باید همین الان پشت سرش باشد. و سر برگرداند. و نیم خیز شد. و نبود. «بگیر. بگیر برو مدرسه ت دیر شد!» و به خود آمد. و رو چرخاند. و هواش رفت روی صاحب صدا. سیاه بود. سیاه سوخته. آمده بود جلو. پنجره، نیمی از قامتش را قاب گرفته بود. حتماً آمده بود روی چهارپایه ای، چیزی. که قدش برسد. گونه هایش فرو رفته بود. با ریشی چند روزه و سیاه. شبکلاه سیاه، یا سرمه ای. پیراهن سفید یقه حسنی. راه راه. با دکمه های باز. با موهای سیاه و فرفری سینه. و دستی چرب و چیلی. پرمو. با آستین وَرزده. که جلو آمده بود. رو به او. بیرون از پنجره. با یك تکه اردهٔ کنجدی. توی ورق سیاه شده ای از یك دفتر مشق. و ترسش ریخت. همان یك ذره هم. و خندهٔ مرد را دید. و تك دندان درشت نیش پائین را. که بیرون زده بود. و خنده اش را وسعت می داد. پخش می کرد توی صورتش «دِ بگیر دِ! مگه مدرسه نداری؟» پس رفت. یکی دو قدم. لبهایش جنبید. باز و بسته شد. چیزی پیدا نکرد که بگوید. نداشت. دستش، دستهایش را برد پشتش. قایمشان کرد. باز لبهایش جنبید. و خندهٔ آن طرف، بازهم وسعت بیشتری پیدا کرد «بگیر! نمی خواد پول بدی!»

«اینا کی ان آقاجون؟»

و فکر کرد از صاحب همان تك دندان درشت نیش پرسیده. و صدای پدر بود. صدای ارده پز. و دهان پدر، که تنها یك دندان داشت. دندان درشت نیش پائین.

«کیا، ارده پزا، ما رو می گی؟ اینا، ما، غربتی ان، یزدی ایم.»

و گفته بود. گفته بودند. با هفت هشت تا از همکلاسیهایش. همانها که ردیفی کنار پنجره های دود زده می نشستند. به معلمشان گفته بودند. به آقای «صارم». و او کجکی نگاهشان کرده بود. بدون اخم. با چیزی توی نگاهش که نفهمیده بودند چیست. «خاك بر سرتون کنن»» و به عمه بزرگ هم. «شادومادِ عمه، دلت می خواد وقتی بزرگ شدی چیکاره بشی؟» و بی معطلی جواب داده بود. انگار که جواب را از قدیم می دانست. از لحظهٔ تولد شاید. یا از وقتی زبان باز کرده بود. «می خوام غربتی بشوم!» و خنده اتاق را پر کرده بود. «خدا نکنه!» عمه بزرگ گفته بود. و از جمع، یکی او نخندیده بود، یکی پدر. که از دور به او زل زده بود. با بهت. با سگرمه های درهم. اما نه او پرسیده بود چرا، نه عمه بزرگ. و بغضش گرفته بود.

حرصش. از همه شان. «حالا می بینین. یه غربتی ای بشم که حظ کنین!» و با خنده ی دوم بغضش ترکیده بود.

بعد هم دیده بودش. دیده بودشان.

وقتی همراه گله، توی گله، با فانسقه هی شده بود طرف اتوبوسها. و ماتش برده بود. که داوطلب بود. و آنها می زدند. همه را. داوطلب و فراری را با یك چوب. با فانسقه. و شوفر اتوبوس گفته بود: «گلهٔ بی صاحاب!» و با ترمز ماشین از خواب پریده بود. با سر و صدای دسته جمعی گله. که داشتند پیاده می شدند. و پرسیده بود. از راننده. «اینجا کجاست؟» و شنیده بود: «یزد!» و برگشته بود اول کوچهٔ «پل یخچال». چندك زده کنار ارده پزی. و پا که بیرون گذاشته بود، دیده بودش. دیده بودشان. پشت فرمان ماشینها. روی گاریها. سوار هزارتا دوچرخه. توی پیاده رو. توی دکانها. با شبکلاههای سیاه. یا سرمه ای. با ریشهای چندروزه. پیراهنهای سفید یقه حسنی. دستهای پرمو. و آستینهای وَرزده. توی سرمای کوچهٔ پل یخچال. «خوش به حالشون مدرسه نمی رن. جاشون گرمه.» و تا وقتی برگردد و سوار اتوبوس بشود باز دیده بود. و بازهم. وقتی چهار ماه آموزشی تمام شده بود. و بی بهانه توی یزد پیاده شده بود. به تماشا.

و بعد از آن هم. سالها بعد. وقتی «حسن» یکی از داستانهایش را خوانده بود: «استحاله ای همچون سگ در نمکزار.» داستان آنها که کوه می کندند. آنها که خاك می شستند. «معادن طلا: همدان و زاهدان.» و سرگردان شده بودند. بی طلا. ویلان و گوش سپرده بودند. و غمی روی دوششان آوار شده بود. غم داستان. غم طلاجوها. یزدیها. غربتیها نه. یا غم صدای حسن شاید. ولی او فقط داستان او را شنیده بود. او را توی داستان دیده بود. همه شان را او دیده بود. غربتی. با تك دندان درشت نیش پائین. که بعد از اینهمه سال، هنوز همانطور مانده بود. مثل پدر نه. که پیر شده بود. که ریش و مو سفید کرده بود. هنوز با همان ریش چند روزه. هنوز لبخند می زد. همان لبخند. که بوی ارده می داد. و دست چرب و چیلی اش را دراز کرده بود. با همان تکه کاغذ کنده شده از دفتر مشق یك محصل.

و بعد عادت شد. عادتِ ذهن. نقل آتش زدن پر سیمرغ. و حاضر شدنش. «غربتی!» و او را می دید. هرجا که بود. هر جا که می شنید.

و همه اش یك آن بود. یك چشم به هم زدن. یا سریعتر شاید.

و درد پشت گردن نگذاشته بود. یادش را پیچانده بود. از صبح کوچهٔ پل یخچال کشانده بودش به امروز صبح. که گفته بودند تا نوبت کلیددار کشیك شب هتل تمام نشده، بزنند بیرون. سه چهارتا از بچه ها گفته بودند. که اخلاق کلید دار نوبت روز گُه مرغی بود. اخلاق و قیافه اش. و تا لیر آخر، حساب بدهیهایشان را می رسید. و هوار می زد. به ترکی. که چرا نمی دهند. که کی برایشان پول می رسد. و می دانست که ترکی بلد نیستند. و بعد به انگلیسی می گفت. غلط و قاتی پاتی. که بلد نبود. تنها چندتا فحش. و آبروریزی راه می انداخت. و زده بودند بیرون. هر

کدام به سویی. توی صبح سرد. صبح سربی. صبح بارانی. آغشته به بوی زغال سنگ. که روی سر استانبول آوار بود. و توی راه فریبرز را دیده بود. داشت می رفت دانشکده. از بچه های قدیمی استانبول بود. همو گفته بود: «اگه می تونی برگرد برو هتل. وضع خیلی خطرناکه. توی یکی از کنسولگریها بمب منفجر شده. مأمورای حکومت نظامی ول شده ن تو شهر. دارن می گیرن. نظر بگیریه(۵). به هرکی مشکوك بشن می گیرن. ایرونی ام که باشی دیگه واویلاس. اگه نمی تونی برگردی هتل، برو حموم. خونهٔ ما هم می تونی بری، اما تا اونجا ممکنه هزارتا اتفاق بیفته.» و دیده بود. فهمیده بود. یا شاید اثر حرف فریبرز بود. قیافه ها مضطرب می نمودند. نگاهها مشکوك بودند. نگاه شاگرد مینی بوسها، که مقصد را هوار می زدند. نگاه بقالها، که شیشه های شیر را جعبه جعبه می کشاندند توی دکانهایشان. نگاه اکمك فروشها(٦)، که از پشت یك کوهه نان پیچیده شده توی روزنامه در مقابلشان، عابرین پرشتاب را دید می زدند. و فکر کرده بود دیر شده. که برود حمام. یا حتی برگردد هتل. گور پدر آن همه فحش و غر و لند. و دور و بر «میدان تقسیم» پشتش لرزیده بود. و غول قصهٔ عمه بزرگ ناگهان از دل پیاده رو زده بود بیرون. یا از آسمان افتاده بود وسط پیاده رو. با کلت کمری. با گیرنده ـ فرستندهٔ دستی. و چنگ انداخته بود پس گردنش. از روبرو. و بلندش کرده بود. و دلنگان مانده بود. و یادش آمده بود که خیلی وقت است خودش را وزن نکرده. که همیشه فکر کرده بود بیهوده است. و می دانست باید دست کم شصت، شصت و پنج کیلویی وزن داشته باشد. و فکر کرده بود. حس کرده بود که یکدفعه آب شده. سبك شده. کوچك. پرکاه. که نتوانسته دست و پا بزند. یا هوار حتی. یا اگر کوچك هم نشده باشد، باید یادش رفته باشد حتماً یا ترس جلودارش شده باشد. و بعد آن یکی گربه را دیده بود. و دلش قرص شده بود. که تنها نیست. «یعنی اونم ایرونیه؟!»

و همه اش یك آن بود. یك چشم به هم زدن. یا سریعتر شاید.

بعد، تا با صورت به زمین نخورَد، مثل گربه دستهایش را جلو برد. بعد، وقتی که پرت شد. وقتی که غول پرتش کرد پشت کامیون. و باز شنید. این دفعه با خشم: «یابانجی!» و درد از کف دستش، دستهایش، از کاسهٔ زانوها، عبور کرد. با خون، همراه خون شاید. و رفت تا مغز. و پخش شد. ذره ذره توی تمام بدن. و شنیده بود. مطمئن بود که شنیده است: «یابانجی!» و ندید. دیگر ندید. ندیدش. با لبهای باز شده به خنده. تك دندان درشت نیش پائین. که خنده را وسعت می داد. توی تمام صورت. تا توی چشمها حتی. و دست پرمو. چرب و چیلی. با یك تکه اردهٔ کنجدی. توی ورقی سیاه شده از دفتر مشق یك محصل. با خط خرچنگ قورباغه. ندید. دیگر ندید. یا دنبالش نگشت. که می دانست نیست. و دنبال عمه بزرگ گشت. دنبال پدر. دنبال آقای صارم. که بگوید. چیزی بگوید. چیزی که می دانست باید بگوید و نمی دانست چیست. چیزی که با دیدن آنها حتماً به خاطرش می آمد. روی زبانش می آمد. و فکر کرد که الان باید آنجا باشد. اول

کوچهٔ پل یخچال. یا کوچهٔ پل یخچال دیگری در یك شهر دیگر. هرکجا. و نه حتماً همدان یا زاهدان. و دست دراز کرد. به طرف پسرکی که محو تماشای اوست. یا اسبش. یا حالا شاید ماشینش. پسرکی که از بخار و بوی خوش ارده مست شده. پسرکی که همین حالا، یك ساعت پیش، یا یك ساعت دیگر، زل زده به قیافهٔ خندانی با تك دندان درشت نیش پائین، تکه ای ارده از یك دست پرمو می گیرد و می خواهد، می خواهد وقتی بزرگ شد غربتی بشود ■

آذر ۱۳۷۰

۱- معلق ۲- خشك شده از سرما ۳- ایوان ٤- کنایه از بسیار کوچك و ریز شدن ٥- دستگیر کردن به خاطر قیافهٔ مشکوك ٦- نان سفید

گمشدگان

امین نجفی

این آشی بود که اِلکه برای من پخت، که خودت بهتر می شناسیش. من هم همین امسال با او آشنا شدم. چندماه قبل دوتا بلیط اپرا گیر آورده بودم و به دنبال کسی می گشتم تا با او به اپرا بروم. بالاخره کسی را پیدا نکردم و ناچار شدم بلیط دوم را به همسایه ام بدهم که دانشجوی روانپزشکی است، که او هم روز آخر بلیط را برگرداند و گفت که ترجیح می دهد شب را با دوست پسر تازه اش بگذراند که هیچ علاقه ای به اپرا ندارد... این شد که من به تنهایی راه افتادم و به بایروت رفتم: شیك و پیك... وقتی از کنار کسانی که پشت در بی بلیط مانده بودند رد می شدم هیچکس باور نمی کرد که من هم بلیط داشته باشم، آن هم دوتا.

در آنتراکت بعد از پردهٔ دوم توماس را دیدم. موقعی که از زیر نگاه آن جمعیت سرمست از مفاخر ملی می لغزیدم، یك برخورد غیرمنتظره همان چیزی بود که می توانست به موجودیت ناپایدار من در آن لحظات موهوم سندیت ببخشد. خودش بود: ناگهان مثل شیئی نامتجانس از زمینهٔ روشن و براق پیرامونش جدا شد و به طرف من آمد، با همان خندهٔ گَل و گشادش. باهم گفته بودیم: Qu est ce que tu fais la? و حالا هردو با هم می خندیدیم. سبیلش را از ته تراشیده بود و صورتش بشاشتر، تُپلتر و حتی جوانتر به نظر می رسید. اول دوستش را به من معرفی کرد: یك خانم آلمانی بلوند و بلند قامت، کمی هم چاق. و بعد تند و تند تعریف کرد که

این سالها کجا بوده، چه می کرده و چرا پاریس را رها کرده و به آلمان آمده. و برای من مثل روز روشن بود که یك کلمه از حرفهایش را نباید باور کنم. و مردمی که با رفتاری ظریف و بسیار احتیاط آمیز زیر آن چلچراغ عظیم ایستاده بودند، به چاخانهایی که او داشت بار من می کرد هیچ کاری نداشتند، و تنها با کنجکاوی به یك شرقی لنگ دراز و یك سیاه برزنگی تپل نگاه می کردند که وسط تالار اپرای شهر بایروت، درست زیر تمثال پرشکوه آقای ریشارد واگنر و چشمان شرربار او، در محاصرهٔ آنهمه شانل و پیر کاردن و کریستین دیور و آرمانی و پوچی و ایوسن لوران بلند بلند فرانسوی بلغور می کردند و عین خیالشان نبود که آنتراکت تمام شده و حالا سالن اپرا عین اژدهایی هشت سر جمعیت را می بلعد. توماس موقع خداحافظی مرا به جشن تولدش دعوت کرد و من قول دادم که بروم، با اینکه شك داشتم راست بگوید.

آسمان از صبح تاسرشب باریده بود وحالازیر نور مهتاب زمین را تماشا می کرد. خانه را که پیدا کردم خیالم راحت شد. سایه های رنگین رقص نور به همراه موزیك پاپ از پشت شیشه ها به خیابان می ریخت. از در که وارد شدم یك زن ریزه اندام با موهای بور پسرانه از مهمانهایی که توی هال جمع بودند جدا شد، به طرفم آمد و با من دست داد، بطری شامپانی را از دستم گرفت و تشکر کرد و آنرا کنار تودهٔ رنگین کادوها گذاشت. من حتی اسمش را نفهمیدم و او حتی نگاهی به کادوی من نکرد که روی آن به فرانسوی نوشته بودم: «توماس عزیز، خوب شد که تو به دنیا آمدی، وگرنه دنیا یك خرس گنده کم داشت.»

پالتوام را آویزان کردم، از کنار مهمانها گذشتم و با احتیاط به وارسی اتاقها پرداختم. در سالن اصلی نورافکنهای رنگارنگ به کمك موسیقی کرکننده ای فضا را تکه تکه می کردند. وسط سالن مرد بلند قامتی با سیمایی عجیب ـ کله طاس و ریش دراز ـ میان چهار بلندگوی غول پیکر سرش را تاب می داد: رقصی غریب و مأیوسانه که آدم را به یاد سماع دراویش می انداخت. از اتاقی کوچکتر بوی ترش حشیش بیرون می زد. هرکس وارد می شد، روی زمین چندك می زد، در دودی تعالی بخش غوطه می خورد و بعد شاد و شنگول به بیرون پرواز می کرد.

آهسته به طرف بساط سور و سات رفتم و برای خودم از بشکه آبجو ریختم، قطره قطره. شاید کسانی منتظر بودند تا من از دم بشکه کنار بروم و شاید کسان دیگری تنها از سر کنجکاوی از پشت به من چشم دوخته بودند اما از دست من جز آنکه آن لحظات بی وزن و زمان را هر چه بیشتر کش بدهم چه کاری بر می آمد؟ اگر سر بر می گرداندم و برای آنها تعریف می کردم که به دعوت یك چاخان حرفه ای به اسم توماس به آنجا آمده ام، همه به من نمی خندیدند؟

لیوان توی دستم لبالب شده و حتی ذره ای کف روی آن ننشسته بود. وقتی برگشتم توماس را دیدم که داشت دم در با همان زن موکوتاه روبوسی می کرد، به اتفاق همان زن بلند اندامی که دراپرا همراهش بود. دلم می خواست لیوانم را روی هیکل خپله اش

خالی کنم. همین که مرا دید زیر خنده زد و گفت: «کادوی مرا چکار کردی؟» و بعد مرا به عنوان Un ami iranien به آن خانم موکوتاه معرفی کرد و به من گفت: «خیلی ممنون که به جشن تولد الکه آمدی.» و آن زن ـ الکه ـ این بار دوستانه تر به من خوشامد گفت، تعارف کرد که بنشینم و خوش باشم، و خودش به طرف مهمانهای تازه وارد رفت. حالا توماس داشت در بارهٔ سابقهٔ آشنایی اش با من به دوست همراهش به فرانسوی شرح کشاف می داد و من از قیافهٔ درماندهٔ آن بلند بالا در می یافتم که یك کلمه از حرفهای او را نمی فهمد.

مجلس شلوغ شده بود. از هر فرقه و قبیله ای آدم آمده بود. حتی چند سرباز آمریکایی را می دیدم که بین سالن رقص و اتاق دود رفت و آمد داشتند. توی این هیر و ویر یك دختر ایرانی لای جمعیت می گشت وبه دست هرکس اعلامیه ای می داد، و قبلاً از آنها می پرسید که به چه زبانی باید باشد: انگلیسی، فرانسوی یا آلمانی؟ او را که دیدم قبل از هرچیز موهایش نظرم را جلب کرد: گرد و صاف. و بعد طرح جورابش، که آبی روشن بود و روی آن مرغابیهای سفیدی پرواز می کردند.

به من که رسید پرسید: «ایرانی هستید، درسته؟» و قبل از اینکه جوابی بدهم از توی کیف سیاهی که به دوش انداخته بود ورقه ای به زبان فارسی بیرون کشید و به دستم داد: «بفرمائید»، و تا بیایم نگاهی به آن بیندازم دور شده بود. سرم به خواندن اعلامیه گرم شد: اختناق و شکنجه و اعدام و سرانجام راهپیمایی و اعتراض و بقیهٔ قضایا...

سرم را که دوباره بلند کردم او را دیدم که به مبل تکیه داده بود و حالا نیمرخش در قاب نگاه من بود. وقتی رویش را به طرف جوان پانکی که کنارش نشسته بود بر می گرداند، می توانستم باریکه ای از گردن سفید او را ببینم که در فاصلهٔ موها و پشت یقهٔ پیراهن سیاهش برهنه مانده بود. و آن موها: موهایی صاف و یکدست، مثل یك توپ خرمایی رنگ. موهایی که به شدت سعی داشتند مثل موهای تو باشند. وقتی سرت را صاف نگه می داری، با حرکت سریع دست یك طرف موهایت را پشت گوشت گیر می اندازی تا از زیر به روی گونه هایت برگردند؛ با چشمهای نمناك نگاهم می کنی و می گویی: «بیا تمومش کنیم.» یا وقتی گردنت را از سر بیحوصلگی کج می گیری تا یك طرف موهایت روی دوشت بیاویزند و روی شانهٔ سفیدت بلغزند و گودی پای گردنت را پر کنند. آنوقت چشمهایت را به جایی دور در پشت سر من می دوزی، لبهایت را چنان سفت به هم می فشاری تا من بدانم که هرگز، هرگز، هرگز هیچ کلام مهرآمیزی از آنها نخواهم شنید. بعد می گویی: «مثل اینکه حرف دیگه ای نمونده»، و بعد نوبت من می رسد تا استواری و رخنه ناپذیری خودم را به نمایش بگذارم تا نگاه تو به گردابی که مرا می بلعد کشیده نشود. می گویم:

ـ درست فهمیدی! حالا می خوای چکار کنی؟

ـ نمی دونم، شاید عروسی کنم.

ـ با کی؟

ـ بالاخره یك نفر پیدا می شه.
ـ خیال می کنی اینجوری خوشبخت می شی؟
ـ تو لازم نیست نگران خوشبختی من باشی ...

لیوانم خالی شده بود و من حال بلند شدن و پرکردنش را نداشتم. پاهایم را زیر صندلی جمع کرده بودم تا مزاحم رفت و آمد مهمانها نباشم. دختر ایرانی پایش را آهسته تکان می داد و من حالا داشتم لای مرغابیها توی آسمان آبی پرواز می کردم، که یك نفر زیر گوشم داد زد: «باید با تو حرف بزنم.» الکه بود. کنارم نشست و یکراست به سر موضوع رفت. اول از خودش شروع کرد و گفت که یك مددکار اجتماعی است و فعلاً به مشکلات متقاضیان پناهندگی رسیدگی می کند. در رابطه با مراجعان ایرانی بیشتر وقتها با مشکل زبان برخورد می کند و به همین خاطر دنبال شخص قابل اعتمادی می گردد تا از این نظر به او کمك کند، و چه بهتر اگر که چنین شخصی از اوضاع سیاسی ایران هم تا حدی مطلع باشد. به من پیشنهاد کرد که در این زمینه با او همکاری کنم و بلافاصله اضافه کرد که این همکاری بلاعوض نخواهد بود. همین امر باعث شد که به او قول همکاری بدهم. خیلی خوشحال شد و شمارهٔ تلفن مرا گرفت.

چند روز بعد زنگ زد و مرا احضار کرد. از آن پس من هفته ای یکی دوبار به دفتر کار او در یکی از مؤسسات خیریه می رفتم. کار یکنواخت و ساده ای بود: من به حرفهای مراجعان گوش می دادم و از میان حدسها و گمانها و تناقضهای آنها داستان جمع و جوری را برای الکه تعریف می کردم و او تند و تند یادداشت بر می داشت: همان حدیث مکرر تعقیب و گریز و فرار از کوه و کمر و غیره. کار من هربار یك ساعتی طول می کشید و نفعش برای من چندرغازی بود که سر برج به حسابم واریز می شد.

یك بار دو سه ماه پیش تلفن کرد که به سراغش بروم. برخلاف معمول تنها بود و این بار نه پشت میز تحریر بلکه کنار میز گردگوشهٔ اتاقش نشسته بود، دم پنجره. با من ـ همانجور نشسته ـ دست داد و مشغول پیچیدن سیگارش شد. وقتی لبهٔ کاغذ سیگارش را با زبان خیس می کرد ابروهایش را بالا انداخته بود و با چشمهای آبی اش مرا تماشا می کرد. سیگارش را آتش زد و با نگاهی شوخ گفت:

ـ بنشین. امروز کار ترجمه نداریم. در عوض من برای تو یك مأموریت مهم دارم: یك جور عملیات کارآگاهی.

دستم را زیر چانه تکیه دادم و نگاهش کردم. دهانش را باد کرد، دود بد بوی سیگارش را با فشار به هوا فرستاد و با لحنی جدیتر به شرح سرگذشت یك زن ایرانی به نام زهرا یا سارا پرداخت (تلفظ الکه چیزی بین این دو اسم بود). او تأکید کرد که این زن یك مراجع سادهٔ ادارهٔ او نیست بلکه قبل از هرچیز دوست او به شمار می رود. این خانم فعالیت سیاسی را از دانشگاه تهران شروع کرده. در حوادث انقلاب شرکت فعال داشته. در سال ۱۹۸۰ چندماهی به زندان افتاده اما با تلاش

خانواده اش آزاد شده و با تشویق یا فشار آنها ازدواج کرده. بعد بچه دار شده: یك دختر. با همسرش به شدت اختلاف پیدا کرده. با وخیم تر شدن اوضاع، شوهر برای راحت شدن از دست او و تصاحب کامل بچه تا لو دادن او پیش رفته. زن مجدداً تحت تعقیب قرار گرفته، به ناچار بچه را به پدرش واگذار کرده و از کشور خارج شده. در وضعیت درب و داغون جسمی و روحی به ترکیه رسیده و دوسال تمام در آنجا سرگردان بوده، با انواع بدبختیهایی که ما فعلاً کاری با آنها نداریم. موضوعی که برای ما اهمیت دارد این است که این خانم در ترکیه با یك جوان ایرانی آشنا شده، اما چندی نگذشته که با یکی از پروازهای سازمان ملل به آلمان آمده، بدون آنکه فرصت تماس با آن جوان را پیدا کند. شاید هم در آن زمان و موقعیت موضوع آنقدرها برایش اهمیت نداشته؛ اما حالا که نزدیك دوسال از جریان گذشته مایل است به هرقیمت که شده خبری از او به دست بیاورد.

باید اعتراف کنم که با اینکه الکه در نقل این داستان رومانتیك و شرح جزئیات آن نهایت مهارت را به کار برد، اما هیچ تأثیری بر من نگذاشت. به پشتی تکیه دادم و گفتم:

ـ خوب، به شما چه؟ یعنی، معذرت می خوام، به من چه؟

و او که پیچیدن سیگار تازه ای را شروع کرده بود توضیح داد که این سارا یا زهرا برای پیدا کردن جوان مورد نظرش به کمك نیاز دارد چون که متأسفانه نه اسم واقعی او را می داند و نه اصلاً می داند که کجا هست.

با خنده پرسیدم: آیا لااقل مطمئن است که چنین آدمی واقعاً وجود خارجی داشته؟

الکه به تندی بلند شد و به طرف میز کارش رفت، از کشوی آن عکس کوچکی بیرون آورد و پیروزمندانه جلوی من گذاشت. بعد راحت نشست و سیگارش را روشن کرد.

عکس را برداشتم و نگاه کردم: یك عکس فوری سوراخ و مهر خورده که هیچ چیز جالب توجهی نداشت. یك قیافهٔ بسیار عادی با سبیل و عینك. از پیشانی بلند، صورت روشن استخوانی و سبیل موزونش می شد حدس زد که طرف شمالی است؛ همین.

گفتم: متأسفانه در پیدا کردن رد و نشانی از این جوان هیچ کاری از من ساخته نیست. حتی شرلوك هولمز هم از پس چنین مأموریتی برنخواهد آمد.

الکه اصرار کرد که من باید موضوع را جدی بگیرم و باید توجه کنم که زهرا یا سارا در یك بحران روحی قرار گرفته و به شدت رنج می برد و در چنین موقعیتی به کمك ما نیاز حیاتی دارد. من، برعکس، تعجب می کردم که او موضوع را اینقدر جدی گرفته بود. این موشکافی و سماجت آلمانی آدم را به ستوه می آورد. به اوگفتم که برای من غیرقابل قبول و حتی عصبانی کننده است که آدم به کسی تعلق خاطری داشته باشد و آنوقت حتی سعی نکند که اسم او را بفهمد. با لحنی کنایه آمیز گفت:

- تو باید هموطنانت را بهتر از من درك كنی. حالا بیا با خودش حرف بزن شاید چیز بیشتری دستگیرت شد.

گوشی را برداشت، به زهرا یا سارا تلفن كرد و به او گفت كه آن مرد ایرانی كه می تواند به او كمك كند به آنجا آمده و می خواهد با او حرف بزند. من گوشی را از الكه گرفتم تا به قول حرفه ایها چند سئوال كلیدی از او بكنم؛ اما از آرامش صدایی كه شنیدم یكه خوردم:

- الكه به من اطمینان داده كه شما می تونید فرزاد رو برای من پیدا كنید.
- فرزاد؟ من خیال می كردم كه شما اسمش رو نمی دونید.
- آخه این اسم واقعیش نیست. تركیه كه بود با این اسم كار می كرد. اما احتمال داره كه حالا اسم دیگه ای داشته باشه.
- لابد بازهم مستعار؟
- بله، ممكنه.

سعی كردم به خاطر احترام به احساسات رقیق او جلوی خنده ام را بگیرم. با لحنی جدی پرسیدم:

- قیافه ش چی خانم؟
- نه، نه، قیافه ش عین همون عكسیه كه من به الكه دادم.
- چند سالشه؟
- حالا باید سی سالش باشه؛ اما یك كمی مسن تر نشون می ده.
- بچه ی كجاست؟ قیافه ش شمالیه.
- نه، اهل آذربایجانه. تركی بلده و از این بابت تو تركیه خیلی به همه كمك می كرد.
- حالا حدس می زنید كجا باشه؟
- قبل از هرجا ایتالیا؛ چون قبلاً اونجا درس خونده بود و ایتالیایی بلد بود. تا وقتی كه من تركیه بودم نتونسته بود از ایتالیا ویزا بگیره و تقریباً نومید شده بود؛ اما تا حالا حتماً از تركیه خارج شده.
- ولی معلوم نیست كه به كدوم كشور رفته باشه.
- حتماً تو همین اروپاست.
- شاید هم آمریكا؟
- نه، نه، امكان نداره، چون از آمریكا خیلی بدش می اومد.

نباید دلش را بی جهت با یك امید واهی خوش می كردم؛ باید به او می فهماندم كه آنچه می جوید تا چه حد نامعقول و كودكانه است. به همین خاطر رك و راست گفتم:

- ببینیدخانم، اگر شمالااقل اسم این آقا رو می دونستید، اونوقت ما می تونستیم از طریق دفتر كمیساریای عالی امور پناهندگان از او یك رد و نشانی بگیریم، اما در وضعیت فعلی هیچ امیدی به پیدا كردنش نیست، به خصوص كه ما هیچ نمی دونیم تو

کدوم کشور باید به دنبالش بگردیم.

دلم می خواست همان دم او را می دیدم و مطمئن می شدم که زنده است، وگرنه این صدای لخت و خشك را از کجا آورده بود وقتی به من می گفت:

- راست می گین؟ ولی باید ایتالیا باشه ... یا اتریش ... شاید هم سویس ... یا بلژیك. چون از همهٔ این کشورها تقاضای ویزا کرده بود.

سعی کردم هرچه زودتر به این مکالمهٔ بی معنی خاتمه بدهم. گوشی را تقریباً به طرف الکه پرت کردم. از حرفهای او نه تنها هیچ چیز تازه یی نگرفته بودم بلکه بیشتر گیج شده بودم. ناگهان لرزم گرفت. دلم می خواست از آن دام بلا بیرون بپرم و هرچه زودتر همهٔ حرفها و حتی طنین وحشتناك صدای او را فراموش کنم. بلند شدم. الکه گوشی را روی تلفن گذاشت و پرسید:

- حالا چکار می تونیم بکنیم؟

- هیچی.

- ولی با این وجود باید تلاش کرد. ما نباید نومیدش بکنیم.

توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی چیه؟ من اصلاً شك دارم که این دونفر کمترین ارتباطی با هم داشته باشند.

حرف تحریك آمیزی زده بودم که الکه را جوری دلخور کرد که برگشت به تندی گفت:

- من این مرد را پیدا می کنم، به کمك تو هم هیچ نیازی ندارم.

هیچ دلیلی نداشت که من خودم را به خاطر هیچ و پوچ ناراحت کنم، با خونسردی گفتم:

- بفرما برو تو این دنیای ولنگ و واز به دنبال آدمی بگرد که شهر به شهر اسمش رو عوض می کنه.

- این عکس راهنمای خوبیه؛ با همین عکس جستجو را شروع می کنم.

- این روزها تو اروپا هزاران جوان ایرانی ول می گردن که قیافهٔ همه شون همین ریختیه.

گمان می کنم که با این حرف پاك از چشم الکه افتادم. به پشتی صندلی تکیه داد، لبهایش را با بیزاری جمع کرد، انگشتهای درازش را توی موهای کوتاهش فرو برد و حرف آخر را زد:

- متشکرم که به اینجا آمدی.

- خیلی متأسفم که کاری از دستم ساخته نیست.

از اتاق بیرون زدم؛ تقریباً به حال فرار. من از پیچیدگی بیزارم، و همهٔ این ماجرا بدجوری به نظرم پیچیده و مبهم و مرموز می آمد. و حالا که خودم را از آن مخمصه بیرون کشیده بودم و با پاهایم این تکه برفهای نکبت را لگد می زدم، احساس رضایت می کردم.

چند روز بعد الکه زنگ زد و با لحن سرد و رسمی از من خواست که به دفترش بروم. یك جلسهٔ عادی ترجمه بود که ساده و سریع انجام شد. موقع خداحافظی از او سراغ دوست ایرانی اش را گرفتم و او در چند جملهٔ کوتاه گفت که چون حالش بدتر شده، او را برای معالجه پیش یك روانپزشك ایرانی فرستاده: در آشن بورن طرفهای فرانکفورت. و هنوز سارا یا زهرا از سفر برنگشته تا نتیجهٔ این معالجه را به او اطلاع بدهد. نزدیك بود ابتکار او را تحسین کنم. چون عمیقاً به این اعتقاد رسیده بودم که زهرا یا سارای او به یك روانپزشك بیش از یك معشوق نیاز دارد. اما ترسیدم که این حرف باز الکه را از جا به در ببرد. ساکت ماندم و بیرون آمدم.

به خانه که رسیدم تلفن داشت زنگ می زد. الکه بود و این بار با التماس از من می خواست که فورا به نزدش بروم. رفتم. دم در منتظرم بود. از من خواهش کرد که آرام بنشینم، قهوه ام را بخورم و فقط به حرفهایش گوش کنم. و خودش سیگار به دست یك بند دور اتاق راه می رفت و مکالمهٔ تلفنی اش را با روانپزشك معالج زهرا یا سارا برای من بازگو می کرد. اولاً آقای دکتر ـ که متخصص بیماریهای مغز و اعصاب و روان درمانی است ـ لازم دیده که بیمار بلافاصله بستری شود و تحت مراقبت دائمی قرار گیرد، چون وضع روحی او را به اندازهٔ کافی وخیم دانسته است. ثانیاً بیماری او را نوعی پریشانی و افسردگی مزمن تشخیص داده که می تواند به «فروپاشی» عصبی او منجر شود (الکه در اینجا لغت Zusammenbruch را به کار برد که من معنی دقیق آنرا نمی دانم). ثالثاً دکتر تأکید نموده که پیدا کردن دوستی که بیمار او راگم کرده، می تواند به بهبودی اوکمك کند. حتی اگر این مسئله بهانه ای بیش نباشد باز ضروری است، زیرا بیمار در طول زندگی چیزها و کسان بسیاری را به طرز ناگهانی و بیرحمانه ای از دست داده و اعتماد به نفس او از این بابت ضربه دیده است. پیداکردن این دوست می تواند تاحد زیادی به بازیافتن اراده و روحیه اش کمك کند.

فنجان خالی را روی میز گذاشتم و پرسیدم:

ـ نگفت تا کی باید بستری باشد؟

ـ نه، و من می دانم که این زن بینوا از هیچ چیز به اندازهٔ بستری شدن نفرت ندارد.

ـ پس امکان دارد که حالش بدتر هم بشود.

گفت: هیچ بعید نیست ـ و بعد صاف توی چشم من نگاه کرد: حالا بالاخره حاضری قضیه را جدی بگیری؟

ناچار شدم با قاطعیت از شرافت و وجدانم دفاع کنم. این بود که دقیق و شمرده گفتم: من از روز اول قضیه را کاملاً جدی گرفته بودم، فقط صادقانه عقیده داشتم که از دست من کاری ساخته نیست. حالا هم همین عقیده را دارم.

داد الکه هوا رفت: امان از دست تو!

عکس مجهول الهویه را جلو رویم گذاشت و گفت: این را بردار برو ببینم چکار می کنی. و این حرف را چنان آمرانه زد که جای هیچ چك و چانه ای نبود. عکس را

برداشتم و زدم به چاك.

همان شب به افتخار عکس یك مهمانی کوچولو و انحصاری برای خودم راه انداختم. یك شیشه شراب باز کردم. دوتا شمع روشن کردم و سور و سات چیدم. عکس جناب معشوق فلنگ بسته را روی میز گذاشتم و خودم روبرویش نشستم. سفری تب آلود و مالیخولیایی آغاز کردم و تا قعر دورترین سالهای عمرم پیش رفتم و تا اعماق غبارآلودترین زوایای دهلیزها و سردابه های خاطراتم را کاویدم تا شاید از او نشانی بگیرم. لایه های ذهنم را ورق زدم و چشم توی چشم زخمهایم دوختم: از محله تا دانشگاه، از سربازخانه تا زندان. اما چه یافتم؟ فقط تو را. باور می کنی؟ تنها تو را دیدم، ای گمشدهٔ من! تو را، با پیراهن سفید چین دارت.

بیرون سوز بود و سرمای خاکستری. یأسی تاریك بر پنجره ها می تاخت. صورتم در بخار شیشه ها منهدم می شد. قلبم می لرزید. دلم می سوخت. بگذار رو راست بگویم که دلم از ته دل به حال خودم می سوخت. داشتم بی سر و صدا پیر می شدم. باد بیرحمانه شلاق می کشید. شلاق در نگاه تو بود. که با پیراهن سفید اتو کشیده ات در ماورای سیاهی بودی. شلاق در دست جلادان مهربانی بود که من اجیرشان کرده بودم تا مرا روی زمین بخوابانند و پشتم را از پس گردن تا پاشنهٔ پا غرق خون کنند. باید دردش را تا مغز استخوانم حس می کردم و صفیرش را تا اعماق جانم می شنیدم. چرا خاموش ایستاده ای؟ به چه خیره شده ای؟ این هم تماشا دارد؟ روحی عریان و ویران. دستانی خسته و خالی...

آن شب خوابی آشفته و درهم دیدم که صبح فقط یك صحنهٔ آن به یادم مانده بود: یك سرباز هخامنشی که با ریش و پشم و یال و کوپالش در میدان سن پیتر دوچرخه سواری می کرد، یك کبوتر سفید را زیر گرفت و کشت.

با هر بدبختی بود لاشه ام را از خانه بیرون کشیدم و به یك عکاسی رفتم. عکس را دادم تا از روی آن ده عکس در قطع ۱۳ در ۱۸ برایم چاپ کنند.

از کیفیت عکسها راضی بودم. دفترم را باز کردم و نُه تا از عکسها را به آدرس آشنایانم در کشورهای مختلف فرستادم. کسانی که می دانستم در میان فعالین گروهها و سازمانهای سیاسی آشنایان زیادی دارند. از آنها خواستم که اگر از صاحب عکس کمترین اطلاعی دارند مرا در جریان بگذارند.

همان روزها قرار بود که در یکی از شهرکهای اطراف دوسلدورف به خاطر یکی از مناسبتهای سیاسی جشن بزرگی برگزار شود. می دانستم که دست کم دوهزار ایرانی در این جشن شرکت می کنند که همهٔ آنها به نحوی با سیاست سر و کار دارند یا به قول معروف کله شان بوی قرمه سبزی می دهد. فکر بکری به ذهنم رسیده بود. عکس دهم را برداشتم و راه افتادم. از این بابت به الکه هیچ نگفتم. عکس را روی یك صفحه کاغذ چسباندم و زیر آن با خط جلی نوشتم: «توجه! بستگان دارندهٔ عکس فوق رد و نشان او را گم کرده اند. از افرادی که هرنوع اطلاعی از محل سکونت وی دارند خواهش می شود به شماره تلفن ... یا آدرس... اطلاع دهند. متشکریم.» و

آدرس و شماره تلفن خودم را قید کردم؛ کاغذ را دم در ورودی سالن مراسم چسباندم و خودم نزدیك آن قدم زدم. این آگهی جلوهٔ چشمگیری داشت و بیشتر مردم در برابر آن لختی درنگ می کردند. آخر شب، زمانی که مراسم رو به پایان بود و جمعیت شعارگویان سالن را ترك می کردند، به شتاب به طرف ایستگاه راه آهن راه افتادم. سفری شش ساعته در پیش داشتم. منگ و خسته بودم اما خوابم نمی برد. کوپه سرد بود و من تنها بودم. از بخاری گرمایی نامطبوع و خفه کننده بیرون می زد که ناچار شدم خاموشش کنم. قطار از میان ایستگاههای مبهوت و شهرهای مغموم و مزارع بیم زده می گذشت تا بلاتکلیف ترین آدم روی زمین را به رختخوابش برساند.

یك هفته گذشته بود و من از هیچ کجا خبری به دست نیاورده بودم. جز صبر و انتظار کاری نداشتم و دستم به هیچ کار دیگری نمی رفت. از الکه لجم گرفته بود که مرا با حرفهای سوزناك خودش به دام انداخته بود. و از او بدتر این سارا یا زهرا بود که ما را منتر خودش کرده بود. آخر این زن لوس و از خود راضی در این دنیای وانفسا به دنبال چه بود؟ چه نیرویی، چه انگیزه ای، چه ابلیسی او را وادار کرده بود که پیوندی مرموز و شاید حتی موهوم را از گل و لای گذشته ها بیرون بکشد؟

در لحظه ای که تصمیم گرفته بودم ده تا عکس دیگر سفارش بدهم، نامهٔ امیدوار کننده ای به دستم رسید. کسی که ظاهراً آگهی مرا در مراسم سیاسی هفتهٔ پیش دیده بود طی نامهٔ کوتاهی اطلاع می داد که گمشدهٔ ما را از نزدیك نمی شناسد اما می داند که او سعید رحمتی نام دارد و در دانشگاه آخن درس می خواند. تصادف عجیبی بود: ما به دنبال او دور دنیا می گشتیم و او همینجا بغل گوشمان بود. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که به سراغ الکه بروم، نامه را به او بدهم و از او خواهش کنم دیگر دست از سرم بردارد. بعد به نظرم رسید که این کار با رنج و عذابی که من به خاطر این موضوع متحمل شده ام هیچ سازگار نیست. دلم می خواست ضربهٔ غافلگیرکننده ای به الکه بزنم تا دیگر به من نگوید تنبل و بی رگ و چه و چه و چه هستم. من فقط خسته بودم و این را باید یك جوری به او می فهماندم. به سرم زده بود یك راست به آخن بروم، طرف را گیر بیاورم و وادارش کنم به الکه تلفن بزند و به او بگوید که چرا دست از سر آدم نازنینی که من باشم بر نمی دارد. یا از این بهتر: او را به یك اتاقك عکاسی اتوماتیك ببرم، دستم را دور گردنش بیندازم و با او یك عکس شاد و دوستانه بگیرم و برای الکه پست کنم. این واقعاً خیلی هیجان انگیز بود؛ اما وقتی بیشتر فکر کردم دیدم این کار آخر و عاقبتی ندارد. پیدا کردن یك دانشجوی ایرانی در آخن کار چندان ساده ای نبود، به خصوص که من به هیچوجه قصد نداشتم از پلیس کمك بگیرم.

از روی ناچاری به سراغ الکه رفتم و گفتم که حریف را پیدا کرده ام. از خوشحالی جیغ کشید، مرا بغل کرد و حتی صورتم را بوسید. بی درنگ پشت ماشین تحریر نشست و مشغول تایپ شد، در حصار همان تصاویر نکبت و بدبختی: کلکسیونی از رنجهای بشری که برای چندین عالم کافی بود. پشت سرش نقشهٔ افریقا

با حنجرهٔ خونین و چاك خورده، و در اطرافش مناظری از مرزهای ممنوع: سیمهای خاردار، زنجیرهای پیوسته یا پاره شده، مردمی با استخوانهای برآمده، بچه هایی با شکمهای باد کرده؛ و کاسه های خالی و زمینهای تشنه. و دو تابلوی میناکاری، یکی روی میز: مینیاتوری با صحنهٔ شکارگاه و یکی بالای سرش: بلبلی بر شاخ گل سرخ.

نامه را از ماشین بیرون کشید و برایم خواند: از دانشگاه آخن تقاضا کرده بود که هرچه زودتر آدرس و شماره تلفن آقای سعید رحمتی را برایش بفرستند. با این تأکید که این استمداد صرفاً جنبهٔ نوعدوستانه دارد و از آن هیچ سوء استفاده ای نخواهد شد. نامه را از طرف اداره اش مهر و امضا کرد و به من داد تا سر راهم به صندوق پست بیندازم.

امروز با صدای منحوس زنگ در از خواب بیدار شدم. الکه بود. گمان نمی کردم که هیچوقت طرفهای خانهٔ من پیدایش بشود. گفت که از صبح چندبار زنگ زده و چون جواب نداده ام خودش راه افتاده و به سراغم آمده. توضیح دادم که شب قبل دیر به بستر رفته و برای فرار از مزاحمین احتمالی پریز تلفن را کشیده بودم. الکه جواب دانشگاه آخن را روی میز گذاشت و گفت: باید هرچه زودتر راه بیفتی. همانجا گرفت نشست تا من اصلاح کردم و لباس پوشیدم. با ماشین خودش مرا به ایستگاه راه آهن رساند. وقتی که پیاده می شدم از کیفش پاکتی بیرون آورد و به دستم داد و گفت: «موفق باشی.» جوابی ندادم. یك دسته اسکناس بود. پول را توی جیبم گذاشتم و پاکت را مچاله کردم و دور انداختم. یعد یقهٔ پالتوام را بالا کشیدم، کمربندش را گره زدم، دستهایم را توی جیبم چپاندم و آرام به طرف ایستگاه قطار راه افتادم. خیلی سینمایی. خیلی همفری بوگارتی. الکه میدان را دور زد و دور شد.

قطار را دوست دارم. چقدر متأسفم که هیچوقت با هم سوار قطار نشدیم. اما چقدر با هم قطار تماشا کردیم: از سکوت تا دایرهٔ سرخ، از جدال در نیمروز تا برنج تلخ. فرانکونرو بالای پلهٔ قطار ایستاده. تریستانا روی سکو با ساتورنا خداحافظی می کند. بعد قطار سوت می کشد. فرانکونرو دست تریستانا را می گیرد و به او کمك می کند تا سوار شود. توی سالن تاریك شهر قصه بیشتر از هر چیزی در دنیا دلم می خواهد دستت را بگیرم. برق ناخنهای کوچکت را می بینم که با وقاری ابدی روی زانوهایت نشسته اند. قطار دور می شود و آن پیرمرد وقیح ـ فرناندو ری ـ از مخفیگاهش بیرون می آید تا به ساتورنا بگوید: «تریستانا بر می گردد، من مطمئن هستم که بر می گردد.»

اما من بالاخره دست تو را می گیرم. یادت هست؟ رفقای ما در صفی منظم و طولانی از یال کوه بالا می روند و سرودشان زیر آفتاب برق می زند: «ای جوانان، قهرمانان...» و صدایشان هیچ کمکی به تو نمی کند که پای آن صخره معطل مانده ای. من بالا می روم و دستم را به طرفت دراز می کنم و این بار این دستهای ماست که زیر برق نگاهها می سوزد. نگاههایی که حالابیشترشان از خاك پر شده اند. یادت هست؟

بعد از ظهر به آخن رسیدم. اول به خانهٔ سعید تلفن کردم که نبود. بعد به الکه زنگ زدم که گفت سعید را پیدا کرده و با او حرف زده. من باید دم در اصلی ایستگاه راه آهن منتظرش بمانم.

وسط میدان سه اسب سنگی سیاه، سرکش وخروشان پای می کوبیدند. از دکه ای یك ساندویچ خریدم و خوردم. لیوان پلاستیکی قهوه را توی دستهای یخزده ام گرفتم و دور و اطراف را پائیدم. آن طرف خیابان روی تابلوی تبلیغاتی با حروف درشت نوشته بودند که خارجیها باید گورشان را از آلمان گم کنند [احتمالاً خود من هم منظور بودم]. اسبها با یالهای افشان و گردنهای کشیده همچنان در وسط میدان می تاختند. هنوز از سعید خبری نبود. به باجه ی فروش بلیط رفتم و دوتا بلیط به مقصد فرانکفورت خریدم.

در میدان اسبها هنوز درجا می زدند. سعید تنها گوشهٔ میدان ایستاده بود؛ با کیف و کلاه. بلافاصله او را شناختم. به طرفش رفتم، با او دست دادم و به او گفتم که باید عجله کند و تقریباً او را به دنبال خودم کشیدم. ما در آخرین لحظه به قطار رسیدیم.

سعید اصلاً راضی نبود. و حالا غُر می زد که چرا نگذاشتم لااقل تلفن بزند و قرارهایش را راست و ریست کند. به او توضیح دادم که من وقت زیادی ندارم. باید تا شب نشده او را به بالین سارا یا زهرا برسانم و بعد خودم به طرف جنوب راه بیفتم. امان از این روزهای سرد و کوتاه. سعید با این که الکه او را در جریان قضایا گذاشته بود، همچنان گیج و سر در گم به نظر می رسید. می گفت که در ترکیه با خانمهای ایرانی زیادی برخورد داشته، اما با هیچکدام از آنها رابطهٔ عاطفی خاصی برقرار نکرده است. من برایش تعریف کردم که ما برای پیدا کردن او چقدر زحمت کشیده ایم، و این که خیال کرده بودیم که باید در ایتالیا به دنبالش بگردیم. او در جواب این سئوال من که پس چرا به ایتالیا نرفته، با بیحوصلگی فقط گفت: «نشد دیگه.»

گفتم: ولی چرا آخن؟ ما هیچ فکر نمی کردیم که شما در آلمان باشید.

ـ برای من مهم این بود که بالاخره تحصیلاتم رو در رشتهٔ معماری تمام کنم. حالا دوازده ساله که درس می خونم و هنوز مدرکم رو نگرفتم. چون هربار مجبور بودم که از سر شروع کنم.

ـ حالا از اینجا راضی هستید؟

ـ ای، می گذره!

به طرز آشکاری از گپ و گفتگو با من طفره می رفت. و من اصلاً حال و حوصلهٔ به حرف آوردنش را نداشتم. پیش خودم گفتم: «گور بابات، اگر به خاطر الکه نبود همینجا ولت می کردم و می رفتم.»

ظاهری آرام و مطمئن داشت، اما آنچه من هیچ انتظارش را نداشتم، خستگی و دلمردگی عجیب او بود. من حتی سعی کردم که با او شوخی کنم و گفتم:

ـ می خوام تو رو به بالین ژولیت ببرم تا با اکسیر عشق بهش زندگی دوباره ببخشی.

اصلاً نخندید. حتی اخم کرد؛ و بعد شروع کرد به چرت زدن. چشمانش را بست و حالا من می توانستم با خیال راحت قیافه اش را ورانداز کنم. با عکسی که از او داشتم چندان تفاوتی نداشت جز آنکه موی شقیقه هایش اندکی عقب تر رفته و سبیلش کم پشت تر شده بود. دلم می خواست بفهمم که سارا یا زهرا به چه چیز این قامت خسته و خاموش دل بسته بود. این آقا چی داشت که دوست ما را به سرحد جنون رسانده بود؟ نفهمیدم. شاید او در برابر زنها رفتار دلچسب تری داشت. می دانی که بعضی از مردها این جور هستند.

بعد ناگهان وحشت و نگرانی یخه ام را گرفت. از سعید تقریباً خیالم راحت بود. گمان نمی کردم که از او حرکت ناجوری سر بزند. به او توضیح داده بودم که این رابطه ممکن است چیزی بیشتر از یك پیوند ذهنی یا خیالی نباشد، اما به هرحال باید به آن احترام گذاشت. اما آنچه با نزدیك شدن به مقصد ناگهان نگرانم کرده بود، واکنش سارا یا زهرا بود. اگر او از بازشناختن سعید سر باز می زد، یا در صورت شناختن او از کوره در می رفت و سر و صدا راه می انداخت تکلیف ما چه بود؟ آیا همهٔ این کارها از نظر او دخالت در زندگی خصوصی اش به شمار نمی رفت؟ آیا این نوعی تجاوز به حریم عواطف شخصی او نبود؟ آیا بهتر نبود که الکه قبلاً پیش او می رفت و او را برای این دیدار آماده می کرد؟ از همهٔ اینها بدتر: آیا این دیدار روی بیماری او تأثیر منفی نمی گذاشت؟ آیا او با این ضعف عصبی اش می توانست در برابر چنین پیشامد غیرمترقبه ای ایستادگی کند؟ و از همهٔ اینها گذشته، آیا لازم نبود که ما لااقل دکتر معالج او را در جریان اقداماتمان قرار می دادیم؟

اما نه سارا یا زهرا، نه الکه، نه آن آقای روانپزشك، و نه این جوان رعنایی که حالا در برابر من وارفته بود، هیچکدام تقصیر نداشتند. نه، واقعاً هیچکدام مقصر نبودند. آنها هرکدام به نحوی وظیفهٔ خود را انجام می دادند. تنها من مقصر بودم. این من بودم که در این بعد از ظهر سرد و نکبت پانصد کیلومتر دور از خانه و زندگی ام در پی جوش دادن رابطه ای برآمده بودم که شاید اصلاً وجود خارجی نداشت. دستهایم را مشت کردم؛ دلم می خواست از دو طرف به مغز وامانده ام بکوبم. آخر من چه بودم جز یك بندباز ناشی، یك واسطهٔ سالوس، یك دلال ریاکار. از تو می پرسم: اگر تو با من بودی مرا نکوهش نمی کردی که باز همان بازی قدیمی را از سر گرفته بودم. به دیگران تسکین می دهم تا کسی به زخمهای خودم نگاه نکند. گمشده ها را به هم می رسانم تا مبادا کسی ریشه های خودم را ببیند که در سرما سیاه می شوند.

از فرانکفورت می توانستیم با قطار هم تا آشن بورن برویم، اما من تاکسی گرفتم. دلواپس بودم و می خواستم هرچه زودتر کار را تمام کنم. سعید از دم ایستگاه یك دسته گل خرید. داشت خودش را برای دیدار آماده می کرد. باید او را به آن عاشق

دلسوخته می رساندم و بعد خودم به سرعت به ایستگاه راه آهن بر می گشتم؛ هیچ دلم نمی خواست که یك شب دیگر را در قطار بگذرانم.

وقتی در میدانچهٔ جلوی بیمارستان از تاکسی پیاده شدیم، من به سستی و کرختی عجیبی دچار شده بودم. تنم می لرزید و دل آشوبه داشتم. سعید را جلو انداختم و پشت سرش از پله ها بالا آمدم. از کنار یك زن ترك گذشتیم که دولا شده بود و کف راهرو را کهنه می کشید. در اتاق را باز کردیم و از پرستاری که سرگرم تعویض شیشهٔ سِرُم بود، سراغ یك خانم ایرانی را گرفتیم که قرار بود آنجا بستری باشد. جواب داد نیم ساعتی است که به پیاده روی رفته و اگر ما چند دقیقه ای صبر کنیم، بر می گردد. در را بستیم و به راهرو آمدیم. از انتهای راهرو تمیز و براق، زنی زیبا و تنها در پیراهن سفید پیش می آمد. و من با همان نگاه اول تو را شناختم ■

*تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است.

پوزش و تصحیح:

در برخی از مقالات شمارهٔ ۹ چشم *انداز* غلطهای چاپی چندی راه یافته بود که با پوزش فراوان از نویسندگان مقالات و خوانندگان گرامی، آنها را به این ترتیب تصحیح می کنیم:

در مقالهٔ همکار گرامی آقای امیرهوشنگ کشاورز (ص. ٦٢، س. ٢٨) «قیام ملی سی تیر» به اشتباه «قیام مسلحانهٔ سی تیر» چاپ شده بود.

در مقالهٔ «آب یا سراب» نیز چند غلط فاحش وجود داشت که به شرح زیر تصحیح می شود:

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲	۱	قرائنی	قرائتی
۲	۳	تورزد	تو زرد
۹	۱٦	خواسته	خواست
۹	۲۲	دست	دسته
۱۱	۱۲	کتکاری	کتککاری
۱۷	۲۹	براین	برای
۱۸	۲۰	استرتیپ	استریپ
۱۸	۲۹	همپالکیهای	همپالکی
۱۸	۳۱	تدین	تدوین
۱۹	۵	و با	و هم با

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات *چشم انداز* کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می کند. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در «کتابهای تازه» معرفی شود دعوت می کنیم که نسخه ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

آقایی (مانا). ***در امتداد پرواز***. استکهلم (سوئد). عصر جدید. ۱۳۷۰. ۷۲ ص.
سی و سه شعر سرودهٔ سالهای ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۰.

آوازهای کوهی. مترجم: محمد خاکی. لندن. ناشر؟. ۱۹۹۱. ۷٤ ص.
ترجمه ای است از شعرهای شاعران کرد: گوران، شیرکو بی کس، له تیف هه له ت، فریك پولاد بیك و...

آندرسون (پری). ***در بارهٔ مارکسیسم غربی***. مترجم: سیاوش بهمنی. آلمان. نشر اندیشه. ۱۳۶۹. ۲۰۰ ص.
ترجمهٔ اثر معروف پری آندرسون متفکر مارکسیست انگلیسی معاصر که «... با تمرکز بر آثار لوکاچ، کورش، گرامشی، آدورنو، مارکوزه، بنجامین، سارتر، آلتوسر، دولاولپ و کولتی، آثار دیگر نظریه پردازان از ۱۹۲۰ تا ۱۹۷۵ را مورد توجه قرار می دهد...».

اخویان (حمید). ***نمایش کوتاه برادرم***. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۰. ۵۲ ص.
نمایشنامه ای کوتاه و تك پرده ای. «داستان هنرپیشه ای جوان در غربت».

افروز (افسانه). ***دیدار با خورشید***. زاربروکن (آلمان). نشرندا. ۱۳۶۹. ٦۲ ص.
مجموعهٔ پانزده شعر.

افشاری (رضا). ***سفری بر موج***. دانمارك. انتشارات پرنیان. ۱۳۶۸. ۷۱ص.
مجموعه ای از چهل و دوشعر کوتاه.

ا. کاشفیان. ***سرگروهبان***. آلمان. انتشارات یاسمین. ۱۳۶۸. ۸۳ ص.
شش داستان کوتاه نوشتهٔ سالهای ٦٤ تا ٦٨. و بیشتر در بارهٔ ماجراهای رویداده در تهران در سالهای اخیر.

اکبری(علی اکبر). ***جمهوری اسلامی و مصادرهٔ سرمایه های خصوصی***. آلمان. ۱۳۶۹. ۱۳٦ ص.
کتاب حاضر در سال ۵۸ و بعد از انتشار متن قانون اساسی توسط رژیم جمهوری اسلامی نوشته و در جلسات بحث کانون نویسندگان خوانده شد. ولی به علت خفقان، این متن در هیچ کجا به چاپ نرسید: «... و حالا دومرتبه بعد از ۹ سال بدون آنکه در کتاب دست ببرم در آلمان چاپ کردم و اگر نوشته احتیاج به توضیح داشته آنرا در قسمت زیرنویس آوردم...»

امان (محمد). ***رقص سایه ها***. آلمان. نشر اندیشه. ۱۹۹۱. ٦۰ ص.
مجموعهٔ چهل شعرکوتاه سالهای ۹۰-۱۹۸۷.

امین (بهروز). ***نقدی بر تاریخ نگاران شوروی. مقدمه ای بر تاریخ اقتصادی - اجتماعی ایران در قرن نوزدهم***. زاربروکن

(آلمان). نوید. ۱۳۶۹. ۱۵۳ ص.

انتقاد ازبینش و نحوهٔ بررسی تاریخ ایران توسط تاریخ نگاران و پژوهشگران شوروی. به نظر نویسنده تاریخ نگاران شوروی درقالب تنگ «ملاحظات دیپلماتیك و ناسیونالیسم مخرب روسی» «در بررسی تاریخ ایران به کجراه رفته اند.»

انسار (پی یر). ***ایدئولوژیها، کشمکشها و قدرت***. ترجمهٔ مجید شریف. آرش. استکهلم (سوئد). ۱۳۶۸. ۲۷۱ ص.

نویسنده سعی کرده با استناد به نمونه های تاریخی و بررسی دیدگاههای نظری، رابطهٔ ایدئولوژیها را با کشمکشهای اجتماعی و قدرت سیاسی مورد نقد و بررسی قرار دهد.

ایرانی(احمد). ***جدایی حکومت و دین فرمان مردم یا دستور آخوند؟***. لوس آنجلس (آمریکا). ۱۹۸۹. ۳۶ ص.

بررسی جدایی دین از دولت در طول تاریخ و در کشورهای گوناگون.

برزگر زاده (م. ع.). ***کلمات قصار***. آلمان. ناشر؟ ۱۳۶۹. ۱۲۰ ص.

مجموعه ای از هشت داستان کوتاه.

بینالودی (ع.). ***در خلوت تمرین***. تاریخ، ناشر و محل انتشار؟ ٤٤ ص.

مجموعه ای از ۲۱ شعر سروده در کردستان در سالهای ٦٦-۱۳٦۱.

پورزند (فریدون). ***در کوچه های خاطره***. انتشارات افسانه. سوئد. ۱۳۷۰. ۹۳ ص.

چهار داستان از زندگی مردم و آنچه در بطن جامعه می گذرد. بیان ساده و صمیمانهٔ آثار فقر، جنگ و سرکوب در سالهای بعد از انقلاب، اینجاو آنجا همراه با طنزی محجوبانه.

پیوند (م.). ***در شبانهٔ بی خویش***. زاربروکن (آلمان). نشرندا. ۱۳٦۹. ۷٤ ص.

مجموعهٔ بیست وسه شعر سرودهٔ سالهای ٦۷ تا ٦۹.

توانگر (دکتر مرزبان). ***تا آگاهی و پوسیدگی، سیری در نوشته های سید روح الله خمینی***. دو کتاب (کتاب نخست: کشف اسرار، کتاب دوم: ولایت فقیه). لندن. نشر نوآوران. شهریور ۱۳٦۹ و شهریور ۱۳۷۰. ۱۵۸+۲۱۷ ص.

نویسنده «می کوشد ... در راه تنویر اندیشهٔ هموطنان ... به تدریج نوشته ها و آثار سید روح الله خمینی را به زیر ذره بین نقد و تحلیل آورد و آنچه را که در لابلای سطور نهفته مانده و ناگفته آشکار سازد» (کتاب اول، ص. ۷۰) و به این منظور وی در هر یك از دو کتاب خویش فصلهایی را به «شکل و معرفی نسخهٔ مورد استناد»، «منابع کتاب»، «نحوهٔ بیان کتاب» و «روش استدلال و محتوای کتاب» تخصیص می دهد و در هر فصل «احتجاجات و استدلالات فراوان در ارزیابی، رد و نقد نظریات و آراء خمینی ارائه می دارد. در کتاب اول که به بررسی کشف اسرار اختصاص یافته نویسنده همه جا، بر «تیره اندیشیها و خشك مغزیها» (ص. ۱٤.)، «کلی بافیهای بی مصرف»، «انشاء نویسیهای کودکانه»ای که «به پشیزی نمی ارزد» (ص. ۱۳۲)، «گفته هایی که بسیارشان به هذیان بیشتر مانند است تا به سخنان انسانی سالم و از نظر روانی متعادل» (ص. ۱۳۳) و «سخنان بد آهنگ و پوك و خالی از محتوا» (ص. ۱٤۵) ی خمینی تکیه می کند تا در ضمن این پرسش را «که خود نیز بدان پاسخ گفتن، تا این روزگار، نتوانسته است» مطرح کند: «چرا خمینی را به عنوان رهبر پذیرفتیم؟ چرا چنین کردیم؟ ما را چه شد؟ گناه از که بود؟» (ص. ۱٤۵).

کتاب دوم «ولایت فقیه» را بررسی می کند: «کتابی که بهتر ازهمهٔ نوشته های خمینی دید سیاسی و اندراس آراء کشورداری و مملکتداری او را آشکار می سازد» (صص. ۱۹-۲۰). نویسنده از بررسی خود نتیجه می گیرد که: «نظریه پردازی ... خمینی پیرامون حکومت فقیهان و یا به اصطلاح محبوب خودش ولایت فقیه، نه مبنای نقلی قابل اتکای و مستحکم دارد و نه بالکل برپایهٔ عقلی استوار است» (ص. ۱۸۷). در این نظریه «جز تحقیر انسانها و جز بی حرمتی به شأن ملکوتی انسان

چیزی» دیده نمی شود (ص. ۱۹۶).

توحیدی (حکمت) (نیره). ***زن و قشریون اسلامی***. لوس آنجلس. ۱۳۶۷. ۳۶ ص.
نقش زنان و نحوهٔ برخورد آنان با نهضتهای اسلامی بطورکل و باجمهوری اسلامی بالاخص.

جامعهٔ معلمان ایران. ***شرایط انتقال از نظام دیکتاتوری به نظام دموکراسی***. آمریکا. ۱۳۶۷. ۶۰ ص.

جلالی چیمه (محمد) (م. سحر). ***دیدار با کدامین فرداست؟*** استکهلم (سوئد). انتشارات عصر جدید. تیر ۱۳۷۰. ۹۴ ص.
شعرهای این کتاب در سه دفتر تنظیم شده که دفتر سوم به شعر سپید اختصاص دارد.
در شعر و ادب تبعید، و در انبوه اشعار شاعرانی که صفحات نشریات خارج از کشور را پر کرده اند، م. سحر از معدود سرایندگانی است که کار خود را با آگاهی از اهمیت و نقش خطیر شعر به عنوان یك هنر دنبال می کند. م. سحر در شعرهای سپید خود نیز همچون دیگر سروده های موزونش، تسلط و ورزیدگی اش را در زبان نشان می دهد.

جوانه. ***زن در شوریدگی***. زاربروکن (آلمان). نشر ندا. ۱۳۶۹. ۶۲ ص.
مجموعهٔ یازده داستان کوتاه دربارهٔ مسایل زنان در جامعهٔ ایران.

جوانه. ***گل مهر***. زاربروکن (آلمان). نشر ندا. ۱۳۶۹. ۸۶ ص.
مجموعهٔ چهل و چهار شعر.
از جوانه دو کتاب هم برای بچه ها در دست است: ***حرف راست کدام است*** و ***مسابقهٔ گلها***. دو داستان کوتاه که در سال ۱۳۶۸ نوشته شده است.

حقی (بهروز). ***آتالار سوزلری نین کوك لری***. آلمان. ۱۳۶۷. ۱۰۴ص.
کتابی است به زبان آذری در بارهٔ «داستانهای امثال» برای نشان دادن ریشهٔ برخی از ضرب المثلهای ترکی آذری.

خاکسار (نسیم). ***قفس طوطی جهان خانم***. زاربروکن (آلمان). انتشارات نوید. فروردین ۱۳۷۰. ۳۰۹ ص.
«قفس طوطی جهان خانم» ما را با نخستین تجربهٔ نسیم خاکسار در رمان نویسی آشنا می کند: داستانی که در جنوب نفتخیز سالهای سی می گذرد و همراه با تحول شخصیت جهان خانم، دختری در خانواده ای «سنتی»، گوشه هایی از زندگی مردم این سرزمین داغ را که هنوز تحت سلطهٔ شرکت سابق نفت ایران و انگلیس است بیان می کند. نسیم نویسنده ای پر کار، جوینده و در تحول و تکامل است. این رمان هم برگی دیگرست از کارنامهٔ غنی و پربار او.

خاکی (محمد). ***خواب سبز بهاران***. لندن. ۱۹۹۰. ۲۷ ص.
مجموعه ای از ۱۴ شعرسرودهٔ سال ۱۹۹۰.

خوئی (اسماعیل). ***گزارهٔ هزاره***. چاپ دوم، آلمان، اکتبر ۹۱. ۱۱۲ ص.
«گزارهٔ هزاره» شعر بلند زیبایی است «با همسرایی فردوسی، حلاج، مولوی و حافظ...» به مناسبت هزارهٔ فردوسی و در ستایش او. «درست است که این شعر... در شکل بیرونی خود آغازه و پایانه ای دارد که هردو در ستایش فردوسی است اما شکل درونی آن بر هزار سال تاریخ درونی شدهٔ ایران جاریست. از حملهٔ اعراب تا ترکتاز مغول تا ایلغار عربزدگان» (ص. ۹۹). مکاتبات اسماعیل خوئی و سعید یوسف در مورد همین منظومه، در «پیوست» آمده است (چاپ اول: لندن، نشر گستره، آوریل ۱۹۹۱). طرحهای کتاب از خاور است.

دوستدار (آرامش). ***درخششهای تیره. دو گفتار در گونهٔ اندیشیدن ما و چرایی آن به انضمام گزارشی بر سخنی از نیچه «آدم دیوانه کیست؟»***. کلن(آلمان) اندیشهٔ آزاد. ۱۳۷۰. XXVII + ۲۷۴ص.
«هیچ منطقی حکم نمی کند که این یا آن جامعه ای که سراسر عمر فرهنگیش را در

مسمومیت دینی سپری کرده و در اعتیاد به آن زیسته است» بتواند «از زهری که در آن تولید یا تزریق شده پاد زهر سازد» (I) . آیا در پس آنچه در دههٔ گذشته بر ما گذشته است «بیداری فرهنگی و تاریخی» در انتظار ماست؟ کتاب آرامش دوستدار به پاسخگویی به این پرسش می پردازد .

«درخششهای تیره» از دو گفتار تشکیل می شود: «روشنفکری ایرانی یا هنر نیندیشیدن» که متن ویراسته و پیراستهٔ مقالاتی است که پیش ازین در شماره های یك تا پنج (۱۳۶۶-۶۸) گاهنامهٔ دبیره انتشار یافته و «نگاهی به رفتار فرهنگی ما» که نخست در شماره های ۱۰ و ۱۱ زمان نو منتشر شده است . کتاب با متن سومی «آدم دیوانه کیست؟ گزارشی بر سخنی از نیچه» به پایان می رسد .

در این نوشته ها ، آرامش دوستدار (بابك بامدادان) به نقد فرهنگ دینی در ایران و «دینخویی» روشنفکران ایرانی دوران معاصر (از جمله آخوند زاده و آل احمد) می پردازد .

«درخششهای تیره» کتابی است با اهمیت که با جسارت بسیاری از قطعیتها را به پرسش نقادانه می کشد و سخنها و بحثهای بسیار بر می انگیزد و تا سالها هم همچنان برخواهد انگیخت .

ازین پس ، بحث از فرهنگ ایران بدون توجه به آنچه قلم پر قدرت آرامش دوستدار به نشری پر صلابت در این زمینه نوشته است ناقص خواهد بود . همهٔ کسانی که در اندیشهٔ فرهنگ ایران و سرنوشت آنند از خواندن این کتاب بهره ها خواهند برد و با پرسشها و چالشهای تازه ای روبرو خواهند شد .

رحیمیان (محمد) . ***انیس ، انیس ا*** . مونترال (کانادا) . انتشارات آزاد . ۱۹۹۱ . ۱۹٤ ص .

مجموعه ای از یازده داستان برآمده از احساسات و ماجراهای یك تبعیدی که با خاطرات گذشته همراه است .

زرین (علیرضا) . ***از قادسی تا سرزمین خوار*** . واشنگتن . انتشارات ایلین بوکز . ۱۳٦۷ . ۵۱ ص .

شامل دو منظومهٔ بلند .

شالی (ی . ك .) . ***سخن یکو وطن*** . آلمان . ۱۹۹۰ . ۱۹۸ ص .

مجموعهٔ ۵۱ شعرسرودهٔ سالهای ٦۲ تا ٦۷ .

شرنگ (حسین) . ***سرودهای دست افشان*** . آلمان . انتشارات نوید . ۱۳۷۰ . ۱۰۰ ص .

مجموعهٔ چهل و دو شعر سرودهٔ سالهای۹۰-۸۸ . شعرهایی زیبا و خوش آهنگ از شاعری که سخنش رو به بلندی دارد .»

شرنگ (حسین) . ***از عادت غریب زیستن*** . آلمان . انتشارات نوید . ۱۳۷۰ . ۱٦۳ ص .

هفتاد وشش شعر سرودهٔ سالهای ۹۰-۸۸ دراین مجموعه گرد آمده است .

شوکت (حمید) . ***سالهای گمشده*** - از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین . زاربروکن (آلمان) . نشر بازتاب . ۱۳۷۰ . ۱۹۰ ص .

بررسی تحول و تکامل انقلاب شوروی از آغاز (اکتبر ۱۹۱۷) تا مرگ لنین (۱۹۲٤) . نویسنده این دوره را «سالهای گمشده» می نامد : نوعی تصحیح و ادامهٔ کتاب پیشین نویسنده به نام «زمینه های گذار به نظام تك حزبی در روسیهٔ شوروی ۱۹۲۱-۱۹۱۷" همراه با فهرست مآخذ و فهرست اعلام .»

شیدا (بهروز) . ***دلتنگی یأس نیست*** . سوئد . ناشر: شاعر . تاریخ؟ ٦۳ ص .

مجموعهٔ ۲۲ شعر .

صدیق (م . ك .) . ***نقاشیها و طرحها*** . نیویورك . انتشارات اسکولاستیك پرس . ۱۹۹۱ . ۱۰۳ ص .

مجموعه ای از طرحها و کارهای گرافیك طراح ، همراه با مقدمه ای از میرزا آقا عسگری (مانی) .

طاهری(زهرا) . ***میلاد*** . کالیفرنیا . ناشر: گروه بررسی مسایل ایران ، دانشگاه برکلی . ۱۳٦۹ . ٦۲ ص .

شانزده شعر سرودهٔ سالهای ۶۸ - ۱۳۶۰ .

عارف . **مجموعهٔ غزلیات عارف** . آلمان . نشر رویش . ۱۳۶۷ . ۱۱۰ ص .

این مجموعه را معین الدین محرابی فراهم آورده از جمله برای «پاسخی به چاپ سانسور شدهٔ اشعار عارف توسط رژیم فقها .» کتاب علاوه بر ۱۲۲ غزل عارف ، مقاله ای هم دارد از محرابی در بارهٔ «شیخ در شعر عارف» .

عسگری (میرزا آقا) (مانی) . **عشق واپسین رستگاری** . زاربروکن (آلمان) . انتشارات نوید . ۱۳۶۹ . ۱۴۴ ص .

مجموعهٔ ۳۷ شعر سرودهٔ سالهای ۶۹-۱۳۶۷ . با مقدمه ای دربارهٔ «ادبیات در میدان نیك و بد» .

عسگریان (علی اصغر) . **در سرزمین خوشبختی** (فیلمنامه) . زاربروکن (آلمان) . ناشر: نوید وگروه فرهنگی تارا . ۱۳۷۰ . ۹۲ ص .

فیلمنامه ای بر اساس «نگرشی تازه بر اندیشه های عرفانی ایران» .

علامه زاده (رضا) . **سراب سینمای اسلامی ایران** . زاربروکن (آلمان) . برداشت ۷/ نوید . اردیبهشت ۱۳۷۰ . ۲۴۱ص .

تکنگاری خواندنی دربارهٔ سینمای ایران پس از انقلاب که «گاهی به خاطره نویسی بیشتر می زند تا به یك تحقیق . انگیزهٔ نگارش ... بیان عریان واقعیاتی است که دستکم بخش قابل ملاحظه ای از آن پنهان مانده است» (ص . ۲۲۶) . جهان سانسور و ممیزی «خشن» و فراگیر «اسلامی» همراه با تلاشهای ناموفق و مضحك حزب اللهیان و فرصت طلبان برای ایجاد «سینمای اسلامی» .

اکنون فیلمهای سینمایی از جملهٔ «صادرات» فرهنگی جمهوری اسلامی شده است هر چند که «اکثر قریب به اتفاق» این فیلمهای صادراتی «ساختهٔ کارگردانهایی هستند که هرگز اسلامی و متعهد و مؤمن شناخته نشده اند» (ص . ۱۹۹) .

«رژیم اسلامی با توسل به این سیاست مزورانه توانسته است ... آغاز حرکت اعتراضی علیه سیاستهای فرهنگ کش رژیم جهالت را باز هم بیشتر به تعویق بیندازد» (ص . ۲۲۳) .

علوی (نجمی) . **سرگذشت مرتضی علوی** . آلمان . انتشارات مردامروز . ۱۳۷۰ . ۱۵۶ ص .

مرتضی علوی از رهبران حزب کمونیست ایران بود که قربانی تصفیه های دوران استالینی شد . و به گفتهٔ مقامات جمهوری تاجیکستان شوروی از (مالاریا) درگذشت !

کتاب پس از مقدمهٔ جالب دکتر ح . ن . غازیانی فعالیتها و محکومیت مرتضی علوی و اعادهٔ حیثیت او را شرح می دهد . علوی در سالهای ۳۲-۱۹۳۱ روزنامهٔ پیکار را نخست در آلمان و سپس در اتریش انتشار داد . منتخبی از نوشته ها و مقالات پیکار در پایان کتاب آمده است (صص . ۱۵۳-۳۷) .

عنایت (محمود) . **انقلاب و روشنفکران** . لوس آنجلس . ناشر: مؤلف . ۱۳۷۰ . ۱۷۱ ص .

«آنچه دراین دفتر می خوانید نوشته هایی است که در یکسال اخیر درغربت قلمی کرده ام به جز یکی از آنها ...» ؛ «راپرت روزهای جنگ» . کتاب از مجموعهٔ هشت مقاله تشکیل می شود همراه با نمایشنامهٔ «سلب مصونیت» . در قلم عنایت نکته سنجی و تیزبینی با دلبستگی به آزادی و آزاداندیشی همراه است . از غربت هم پیام او همچنان به دل می نشیند . «یادداشتهای سردستی دربارهٔ انقلاب و روشنفکران و افکار عمومی» ، «در بزرگداشت طنز» (سخنانی دربزرگداشت منوچهر محجوبی) ، از نوشته های ماندنی این مجموعه است .

فاخته (ن .) . **سفرشب** . استکهلم (سوئد) . ناشر: ؟ . ۱۹۹۱ . ۸۱ ص .

مجموعه ای شامل ۳۸ شعر .

فرزانه (م . ف .) . **بن بست . بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان** . پاریس . انتشارات سرشار . ۱۹۹۱ . ۲۱۹ ص .

مجموعهٔ نامه های مرتضی کیوان به مصطفی فرزانه در سالهای ۳۱-۱۳۲۹ . مرتضی کیوان از اعضای حزب تودهٔ ایران بود و همراه نخستین

گروه افسران عضو سازمان نظامی در مهرماه ۱۳۳۳ توسط رژیم شاه تیرباران شد. فرزانه در مقدمهٔ مفصلی، از مرتضی کیوان و آشنایی و دوستی خود با او سخن می گوید.

فرسی (بهمن). **دوازدهمی**. لندن. ناشر: دفتر خاك. ۱۳۷۰. ۱۹۰ ص.
کتاب با «دوکلمه از ناشر» آغاز می شود: «عصر قلماشوب است. یعنی که آشوب قلم. هرکس قلم برداشته به خیالش رسیده قلمزن است. برداشتن و زدن قلم البته انحصاری نیست. خیال هم جای چیزی و کسی را تنگ نمی کند. به خصوص جای قلم استوار و قلمزن درست و برحق را...» و اینکه: «دفتر خاك درچنین قلماشویی حرکتش راآغاز می کند...»
دوازدهمی اولین کتاب این انتشارات و نخستین اثر فرسی است بعد از سالها سکوت. مجموعه ای از هفت داستان کوتاه که هریك با نثری شیرین و روان ماجرای دلنشینی را باز می گوید: دوازدهمی، خامِ گاو، عریضهٔ طویله، نویسنده: صابونخان، پرواز قیچی در آئینه، کاش، سنگر.

فرمند (رضا). **نور کلمه و فروتنی خدا**. ناشر و محل انتشار؟. ۱۹۹۱. ۸٤ ص.
شعرهای زیبا و خواندنی این دفتر و سه مجموعهٔ دیگر فرمند که در زیر معرفی می شود سرودهٔ سالهای ۹۱-۱۹۸۷ است و در اغلب آنها شاعر، مضامینی احساسی و اجتماعی را به گونه ای دلنشین و همچون فریادی از سرِ درد، بیان کرده است.

فرمند (رضا). **اسید غربت**. ناشر و محل انتشار؟ ۱۹۹۱. ۸۵ ص.
مجموعهٔ ۳۲ شعرسرودهٔ سالهای ۹۱-۱۹۸۷.

فرمند (رضا). **بهار کلمه**. ناشر و محل انتشار؟. ۱۹۹۱. ۹۱ ص.
دفتری از۵۷ شعرسردوهٔ سالهای ۹۱-۱۹۸۷.

فرمند (رضا). **مادرم زیبا نشد**. ناشر و محل انتشار؟. ۱۹۹۱. ۷۸ ص.
مجموعهٔ ٤۷ شعر سرودهٔ سالهای ۹۱-۱۸۸.

کاوه. **برای حافظ**. آمریکا. انتشارات روشن. ۱۳٦۸. ۲۳ص. زیراکس.
شامل ۲۱ شعر در بزرگداشت حافظ.

کاوه. **تپهٔ کوچك توفان**. آمریکا. انتشارات روشن. تاریخ؟ ٤۵ ص. زیراکس.
مجموعه ای از چهل و یك شعر.

کاوه. **شبهاخ**. آمریکا. انتشارات روشن. تاریخ؟ ۱۲ ص. زیراکس.
«یك نمایشنامهٔ حماسی به زبان شعر».

کشمیری پور (بهزاد). **خمزاب در مرداب**. آلمان. انتشارات نوید. ۱۳٦۸. ۷۳ ص.
مجموعه ای از بیست و شش شعر.

لوکاچ (گئورك). **مقالات و بازنگریها**. ترجمهٔ بهروز شیدا. استکهلم(سوئد). انتشارات آرش. ۱۳٦۷. ۱۰۹ ص.

م. (شهریار). **از ارتفاع قلهٔ نام و ننگ**. استکهلم (سوئد). آرش. ۱۳٦۸. ۷۹ ص.
مجموعه ای از بیست و شش شعر.

محبی (حسن). **دفترخاطرات**. لیموژ (فرانسه). انتشارات شیراز. تاریخ؟. ۲۰۹ ص.
مجموعه ای از یادداشتهای نویسنده که در مقاطع گوناگون و تحت تأثیر مسایل اجتماعی و سیاسی ایران نوشته شده و دوستان او، بعد از مرگش در سال ۱۹۹۰، آنرا چاپ کرده اند.

محرابی (معین الدین). **سفینه ای از غزل زنان**. آلمان. نشر رویش. ۱۳٦۸. ۸٦ ص.
جُنگی از اشعار شاعره های پارسی زبان، از رابعه نخستین شاعرهٔ پارسی گوی معاصر سامانیان تا امروز.

مشکانی (جمشید). **نامه های برگشتی**. سوئد. ناشر: شاعر. ۱۳٦۸. ۵۳ ص.
مجموعه ای از نخستین سروده های شاعر، در سالهای ۵۹ تا ٦۳ در ایران و از آن پس در خارج.

کلر(گوستاو). **روانشناسی شکنجه**. ترجمهٔ رحمان تقی پور. ناشر؟. ۱۳۶۹. ۹۸ ص.

بررسی کوتاه و فشرده ای از مسئلهٔ مهم شکنجه در کشورهای مختلف. اثرات روانی و جسمی آن بر شکنجه شده و نیز بررسی شخصیت شکنجه گر.

مترجم، در پایان کتاب برای بررسی اثرات شکنجه بر قربانیان ایرانی شکنجه در سالهای اخیر، پرسشنامه ای طرح کرده و از شکنجه شدگان خواسته است به آن جواب بدهند.

کلهری(شیرزاد). **استبداددر تاریخ ایران**. استکهلم (سوئد). ناشر؟ ۱۳۷۰. ۱۸۳ ص.

نویسنده در مقدمهٔ کوتاهی به تعریف شیوهٔ تولید آسیایی و فئودالیسم از نظر تاریخ نویسان مختلف می پردازد. کتاب پس از بررسی اوضاع جغرافیایی، آب و وضع عشایر در ایران، به قوانین و عوامل دیگر خشونت و استبداد در تاریخ ایران می پردازد.

نقره کار(مسعود). **بچه های اعماق**. زاربروکن (آلمان). نوید. ۱۳۷۰. ۲۸۳ ص.

بچه های اعماق گزارش زنده و گیرایی از زندگی کودکان جنوب شهر تهران در سالهای اول دههٔ چهل است؛ و یکی از فصلهای جالب آن شرح انعکاس و تأثیر حوادث ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بر محیط اجتماعی این کودکان و بر خود آنهاست. از این رو این کتاب می تواند سند مهم و جالبی برای مطالعه و شناخت روحیات و چگونگی علایق و روابط «تودهٔ وسیع» با جنبش سیاسی مذهبی به حساب آید.

اما این تنها امتیاز بچه های اعماق نیست. موفقیت اصلی نویسنده در این نهفته است که با انتخاب نوعی «ناتورالیسم شاعرانه»، ما را به دنیایی باز می گرداند که در آن کودکان به نیروی تخیل و خلاقیت و طنز، مرزها و محدودیتهای فقر و محرومیت را در هم می شکنند و با تقلا و تلاشی بیوقفه، و با شور و اشتیاقی تمام نشدنی، از محلهٔ کوچك و توسری خورده شان، دنیایی سرشار از احساسها، هیجانها و تب و تابهای انسانی می سازند.

شاید بتوان گفت که «بچه های اعماق» به عنوان یك رمان، از طرح و ساختمان استواری برخوردار نیست، چرا که حالت خاطره نویسی بر سراسر آن غلبه دارد. و صحنه هایی هم که نویسنده از زمان حال («در تبعید») در فاصلهٔ فصلهای داستان آورده، کمکی به جبران این ضعف نمی کند. برخی طبع آزمائیها و بازیگوشیها نیز به نثر کتاب، که اساساً رقیق و چابك و پر احساس است، لطمه می زند. با اینحال، این نکات از ارزش و معنای اصلی کتاب به عنوان سفری پرخاطره ودلکش و آموزنده به دوران کودکی، چیزی نمی کاهد.

نوش آذر (حسین). **خیال باطل**. زاربروکن (آلمان). نوید. ۱۳۶۹. ۱۱۶ص.

مجموعهٔ سه داستان کوتاه.

نوش آذر (حسین). **در شکار سایه**. زاربروکن (آلمان). نوید. ۱۳۷۰. ۹۰ص.

مجموعه ای از هفت داستان کوتاه.

نهضت مقاومت ملی ایران. **نگاهی به کارنامهٔ جمهوری اسلامی (۱۳۶۷- ۱۳۵۸)**. پاریس. ناشر: نهضت ملی مقاومت ایران. ۱۳۶۹. ۴۹۰ ص.

عملکرد دهسالهٔ رژیم جمهوری اسلامی ایران در چهاربخش: مباحث اجتماعی، مباحث سیاسی، مسایل صنعتی و تولیدی و بررسی امور اقتصادی و مالی. «هریك از این مباحث، تا آنجا که میسر است از دیدگاه واقع نگر آمار و به زبان گویای عدد و رقم مورد بررسی قرار می گیرد ...» (مقدمه).

هاتف. **فقر و ثروت ملل**. مونترال (کانادا). انتشارات رخ. ۱۳۷۰. ۱۸۷ص.

«حاصل مطالعه، بررسی و تحقیقی ... دهساله در حوزهٔ ریشه یابی فقر در جوامع فقیر»... «فقرمذکور پدیده ای است اقتصادی، اجتماعی، تاریخی و سیاسی... تردیدی نیست که فقر را می توان شناخت و برای برون رفت از آن می توان راه حل جستجو نمود. کتاب حاضر تلاشی است در همین جهت.»

کتاب شامل شش بخش است: فقر، ثروت، فقر بهای ثروت، اقتصاد جهانی و قدرتهای جهانی، اقتصاد جهانی در قرن بیستم و نتیجه

گیری.

همافر (منصور). **عطر مردگان**. لندن. مرکز نشر پیام. ۱۹۹۱. ۲۱۹ ص.

در «یکصد و سیزدهمین ماه عقب افتادن بهار» در جریان زمستانی سرد و طولانی، با بادهایی که معلوم نیست از کجا می وزند و هرچه سرماست با خود می آورند، در یخبندانی غیر معمول، «ادارهٔ کل پاکسازی گورستانهای شهر» با فرستادن نامه ای به خانه ها، می خواهد هرکس مرده اش را که بنا به تشخیص آنها، در دوران حیات «خلاف شئونات اسلامی» رفتار می کرده «از قبرستان مسلمین تحویل بگیرد» چرا که حضور «غیر اسلامی» آنها، «روح شهدای اسلام را می آزارد». *عطرمردگان* چنین شروع می شود و به شرح سرگردانی مرده ها و نیز زنده ها برای پیدا کردن مدفن جدید، می پردازد.

داستان در تهران می گذرد ولی ما همراه مرده ها و بستگانشان به همه جا می رویم. در همهٔ شهرها از کرمان و محلات و رودسر تا مشهد و... مرده ها به میان زنده ها برگشته اند؛ چرا که جسدهاشان را در جعبه های مقوایی بسته بندی کرده و به خانه ها تحویل داده اند. مرده ها در همه جا حضور دارند، با زنده ها و در سرگردانی زنده ها برای یافتن قبر جدید، آنها را همراهی می کنند، با آنها حرف می زنند، دلداریشان می دهند و حتی برای فردای بدتر از این، هشدارشان می دهند. مرده ها نگران زنده ها هستند.

جنبهٔ تمثیلی قوی داستان، اشاره بر تمام زوایای زندگی و فضای حاکم بر ایران دارد. جنگ و مصایب ناشی از ان، کشتار، تحدید مدام تمام آزادیها. فساد، کمبود و خفقان که حتی به گورستانها هم کشیده می شود و مرده ها را نیز آسوده نمی گذارد.

همافر در قالب این تمثیل نو و بدیع ـ پاکسازی گورستانها ـ می گوید: «... حرکتی موریانه وار به سوی نیستی همه کس و همه چیز، حرکتی که از نیستی دمای خورشید شروع شده و به نیستی گیاه و انسان و حیوان و تمام تعلقات انسان؛ زبان، رسوم، آداب، ابنیهٔ تاریخی و حتی گور مردگان، که ریشهٔ مردمان پای بر خاك است، می انجامد.»

نثر این کتاب خواندنی، ساده و بی پیرایه و بسیار نزدیك به گفتگوی روزانه است.

یلفانی (مهری). **جشن تولد**. ویرجینیا (آمریکا). انتشارات کتاب پر. ۱۳۷۰. ۱۷۸ص.

بیست داستان کوتاه با نثری ساده و روان در بیان دگرگونی آدمها و از هم گسیختگی خانواده ها در سالهای بعد از انقلاب در ایران و خاصه در میان ایرانیان در غربت.

جنگ، سرکوب، کشتار و خفقان با آدمها چه کرده است؟

نیمه دیگر

نیمه دیگر نشریه ای است به هست زنان، ویژه مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی زنان.

شماره ۱۵/۱۶

آزاده آزاد، «نیمه دیگر: مفهومی عمیقاً مرد سالاری»
فرزانه ضیائی، «پرده را برداریم، بگذاریم احساس عرایی بخورد»
فردوس / هاشمی نژاد، «چهره زن از دیدگاه علی شریعتی»
مرتیس/ منشی پور، «چه کسی زیرك تر است: مرد یا زن؟»

برای اشتراك نیمه دیگر با آدرس زیر تماس بگیرید:

Nimeye Digar
P.O. Box 1468
Cambridge, MA 02238, USA

چشم‌انداز

گاهنامهٔ فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ماخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانك فرانسه.
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل۱۲۰ فرانك فرانسه/۳۲ مارك آلمان/
۲۲دلار آمریکا(به اضافهٔ ۱۰ دلار هزینهٔ پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

نشانی:
N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

حساب بانکی:
N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

Imprimé sur les presses de Schnelldruck Service,
Franz Str. 24 5000 Köln 41 Germany

Češmandāz
Revue trimestrielle
Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandàz

no 10 Prnitemps 1992

ISSN 0986 - 7856

35 Fr F